

بۇ كىتابنىڭ نەشرى ۋە تارقىتىلىشىغا
قۇبۇلغۇن بولغان ھەممىسىگە
ئىشەنچ بىلەن تەكشۈرۈلگەن

سەھرا

روايتى ئىش

ئىز ۋە ئىشەنچ بۇرۇنغا
قارايدىغان ئىشەنچ، ئىشەنچىڭنى
ۋە **سەھرا** ئىشەنچىڭنى



بۇ كىتابنىڭ نەشرى ۋە تارقىتىلىشىغا
قۇبۇلغۇن بولغان ھەممىسىگە
ئىشەنچ بىلەن تەكشۈرۈلگەن

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سوار سبزپوشش آرزوها

نویسنده:

سید کمال

ناشر چاپی:

نسیم اندیشه

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۸	سوار سبزیپوش آرزوها
۸	مشخصات کتاب
۸	پیشگویی‌های سپیده
۸	دروگر باد
۹	لبخند زمانه
۱۱	بادهای سرد شمالی
۱۲	آفتاب پاییزی جانشینی
۱۴	بازیچه‌ی دست آزمندان
۱۵	گرگ‌های عطشان قدرت
۱۶	رخساره‌ی تابناک بشکوه
۱۸	زورق و نرگس آرزوها
۲۱	خواب‌هایی فراتر ز رؤیا
۲۳	دختری با گونه‌های شرمگین
۲۴	مشعل‌های خاموش
۲۶	همنام گل‌های بهاری
۲۷	تولد آفتاب
۲۷	جام‌های شراب پیروزی
۲۹	زیر گام‌های حوادث
۳۱	جرعه‌های نیایش
۳۳	موج‌های خونین شورش
۳۶	تپش بال فرشته
۳۷	کودکی در روزگار تلخ یأس

- ۳۹ شعله‌های سرکش آزادگی
- ۴۰ چشم‌ها پنجره‌های ملکوت
- ۴۱ سپیده‌ی شب یلدا
- ۴۲ آسمان، تیره از ابر فتنه
- ۴۴ خورشید در سیه چال
- ۴۵ کلاغ دسیسه، کویر خلیفه
- ۴۷ شب و شمع و طوفان
- ۴۹ برخلاف خواست ابرها
- ۴۹ لحظه‌ها رویش اشک و اندوه
- ۵۰ تب تند نیرنگ
- ۵۳ میان ماه من...
- ۵۵ فصل رویاهای سبز
- ۵۶ نرمی آواز جوی
- ۵۷ در بیابان حیرت
- ۵۹ طوفان اشک و آشوب
- ۶۱ کوبش طبل‌های دیوانه
- ۶۳ غوطه ور در شط آرامش
- ۶۴ رنج‌ها، بر شانه‌های آفتاب
- ۶۶ زلال زمزمه‌ی دوست
- ۶۸ آسمان زندگی ابری است
- ۶۹ گرداب آشوب و آتش
- ۷۱ فراز و فرود درفش
- ۷۲ آن عصر پاییزی
- ۷۴ باران و کویر

- ۷۶ اسطوره‌ی حقیقت
- ۷۹ شکوه افسانه یا افسانه‌ی شکوه؟
- ۸۱ عطر گل‌ها، بوی خون
- ۸۲ قایقی غمگین میان ابرها
- ۸۴ شب‌های بی مهتاب زخمی
- ۸۶ آسمان، بازگونه دریاچه
- ۸۷ پاورقی
- ۹۸ درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

سوار سبزپوش آرزوها

مشخصات کتاب

سرشناسه: سید، کمال ۱۳۳۶-

عنوان قرارداد: الشمس و آ آ السحب فارسی عنوان و نام پدید آور: سوار سبزپوش آرزوها/ نویسنده کمال السید؛ مترجم حسین سیدی مشخصات نشر: قم نسیم اندیشه ۱۳۸۱.

مشخصات ظاهری: ۳۱۹ صص مصور

فروست: کتاب نوجوانان و جوان. ادبیات دینی ۲

شابک: ۱۸۵۰۰ ریال ۹۶۴۹۴۱۰۶۰۰؛ ۲۹۵۰۰ ریال (چاپ دوم)

یادداشت: چاپ دوم: ۱۳۸۵

یادداشت: عنوان روی جلد: سوار سبزپوش آرزوها: روایتی نو از زندگی و زمانه امامان هادی عسکری و مهدی علیهم السلام
یادداشت: کتابنامه عنوان روی جلد: سوار سبزپوش آرزوها: روایتی نو از زندگی و زمانه امامان هادی عسکری و مهدی علیهم السلام

عنوان دیگر: الشمس و آ آ السحب. فارسی عنوان دیگر: سوار سبزپوش آرزوها: روایتی نو از زندگی و زمانه امامان هادی عسکری و مهدی علیهم السلام موضوع: داستانهای عربی -- قرن ۲۰م.

شناسه افزوده: سیدی حسین ۱۳۴۳ -، مترجم رده بندی کنگره: PJA۴۸۷۰/ی۳۶ش۳۳ ۸۰۳۳ ۱۳۸۱

رده بندی دیویی: ۸۹۲/۷۳۶

شماره کتابشناسی ملی: ۸۱-۱۳۲۵۱

پیشگویی‌های سپیده

دروگر باد

سال دویست و چهل و هفت هجری است. ماه شوال، لبخند زنان بر گشاده‌ترین روی خود پا برجاست، پگاه آزادی دمیده است. یلدای تیره‌گون سر آمده است. خلیفه‌ی نوتخت، بر آن سر است تا آفتاب نیکی و آرامش، خاور تا باختر ممالکش را فراگیرد؛ اما نفرینی صعب پیوسته در تکاپوی یافتن جوانی است که در شبی از شب‌های پاییزی امسال، دامان و دست خویش به خون پدر آغشته است. شادمانی بر سراسر کشورهای اسلامی سایه افکنده است. اما بالاترین خشنودی از آن علویانی است که سیاست تازه را جشن گرفته‌اند. فرمان‌های ستمگران ملغی شده، اموال مصادره شده‌ی آنان باز پس داده شده و زندانیان بی گناه رهایی یافته‌اند؛ گناه بیشتر آنان، زیارت مرقد امام علی (ع) در نجف یا امام حسین (ع) در کربلا است. به کوتاه زمان، آرامگاه سیدالشهداء بازسازی شده است؛ مرقدی که در طول سال‌های متمادی، زمین هموار و قابل کشتی را می‌مانست که پایمال سم چارپایان بود. [صفحه ۱۳] سقوط طاغوت بزرگ، چنان بازتابی داشته که پژواک و طنین آن، چون خط پرگار از مرکز سامراء کران تا کران ممالک اسلامی را در بر گرفته است. اما گویا، این بهار دل انگیز که از پس زمستانی طولانی شکفته است، دیری نخواهد پایید. رفته رفته نیروهایی آشکار می‌شوند که در پی کسب ثروت، نفوذ و سلطه‌ی افزون هستند. محمد منتصر میان کاخ خویش در سامراء، به محاصره نشسته است. جز تخلیه‌ی پایتخت جدید (متوکلیه) و انهدام ساختمان‌ها و انتقال مواد و مصالح ساختمانی به سامراء کاری از پیش نبرده

است. متوکلیه چون جنینی سقط شده است؛ زیرا احداث آبراهی که رگ حیاتی آن به شمار می‌رفت، شکست خورده است. پیش بینی مرد خجسته (امام دهم علیه السلام) به وقوع پیوسته است. سال دویست و چهل و هفت قمری، رو به پایان است و سال نو میلادی (هشتصد و شصت و دو) از راه می‌رسد. رهبران شورشگر - که از افسران محافظ و سپاهیان ترک عباسی هستند - به اوج قدرت و نفوذ خویش رسیده‌اند. وصیف، بغاشرابی، او تماش و باغر می‌خواهند به بزرگ‌ترین سلطه‌گری خود دست یابند. شخصیتی فرصت طلب، بسان پیچک پیچیده بر درخت، آشکار شده است: عبدالله بن خصیب، او اطمینان ترک‌ها را به خود جلب کرده و اینک نخست وزیر تازه است. خلیفه بیست و پنج ساله در کاخ خود نشسته است. جوانی که به دو ویژگی - اندیشه‌ای استوار و مدیریتی [صفحه ۱۴] شایسته - ممتاز است. او در اندیشه بازستدن خلافت از چنگال نفوذ غلامان ترک [۱] و بازگرداندن شکوه عباسیان است. چهار افسر ترک گرد هم آمده‌اند. هر کدام با کینه‌ای پنهان در اندیشه‌ی دریدن دیگری است تا خود دریده نشود. ابن خصیب در می‌رسد؛ چنان آفتاب پرستی که هر لحظه به رنگی برآید و چنان ماری که سم خویش به هر سو پراکند. بغای بزرگ، به نود سالگی رسیده و آخرین گام‌ها را به سوی مرگ بر می‌دارد. تا زمانی که پسرش (بغاشرابی) از افراد با نفوذ و رهبر شورشیان به شمار می‌رود، پشت خمیده بدین انگیزه جنجال برانگیز راست داشته است. منتصر دریافته است که انتصاب ابن خصیب به نخست وزیری - به ویژه پس از حادثه‌ی غم انگیزی که باعث نفرت عمومی شده [۲] - اشتباه بزرگی بوده است. سیاست آرام پیشه کردن و کاستن از رنج علویان باعث محبوبیت او میان مردم شده است؛ اما مصائب و مکافات که سایه‌ی سنگین خود را بر او افکنده‌اند، یکدم آسوده‌اش نمی‌گذارند، او به هر حال قاتل است؛ آن هم قاتل پدر خویش! و قاتل پدر چگونه می‌تواند چهره‌ای مردمی داشته باشد؟ هر چند برای رفاه مردم رنج بسیار کشد. سیاست نخست وزیر و رفتار رهبران ترک، به راستی رنج مردمان را بسیار کرده و او را غمگین ساخته است. کاخ جدید، دگربار، کانون نیرنگ‌ها و دسیسه‌هاست. شورشگران از غم و اندوه خلیفه‌ی تازه بیمناکند. ماه محرم، کامل اما رنگ پریده است. نسیم‌ها از آوردن رایحه‌ی شادمانی به دل‌های پژمرده ناتوانند. منتصر با اندوه خفته‌ی خود خلوت کرده و موجی از گرد پشیمانی به چهره‌اش نشسته است. تمام [صفحه ۱۵] رویاهایش، در برخورد با صخره‌ی نفرت مردم از ترکان متلاشی شده است: «آنها که پدرم را تکه تکه کردند، برای آن بود تا خلافت، بازیچه‌ی دستشان شود و من نیز عروسک دست آنان باشم.» خشم او را فرا می‌گیرد؛ دندان بر هم می‌ساید و زیر لب نجوا می‌کند: «به زودی پاره‌پاره‌شان می‌کنم. خدا مرا بکشد. اگر آنان را نکشم و جمعشان را پراکنده نسازم!» [۳]. اما ناامیدی در جان و دلش رخنه کرده است؛ ناامید از اصلاح وضعیت. چگونه می‌تواند برابر طوفان دیوانه بایستد؟ این آدم‌های فرومایه، سلطه‌گری را بر مردم لذت بخش یافته‌اند. شمشیر و خنجر در دستشان است و آسان‌ترین کارشان، سربریدن. آن‌هایی که منتصر را می‌شناسند، شوربختی او را دریافته‌اند. او نیز دریافته است که باد را درو می‌کند. زوال آفتاب است. منتصر بر اسب نشسته است. تازیانه را بر بدن مرکب آشنا می‌سازد و گریزان، راه افق دور دست را در پیش می‌گیرد. به کجا می‌تواند بگریزد؟ هنگام بازگشت، عرق از بند بندش جوشان است. [۴] خویش را به ایوان می‌افکند. نسیم‌ها در ایوان پرسه می‌زنند. امشب، کاخ متروکه، به نظر می‌رسد. کسی را یارای نزدیک شدن به خلیفه نیست. او می‌خواهد با دردهایش تنها باشد؛ اندکی به خواب فرو می‌رود؛ ناگهان بیدار می‌شود؛ می‌گرید؛ اشباح هراسناک، دست از آزارش نمی‌کشند. به سختی تن از زمین می‌کند و از جایش بر می‌خیزد. افتان و خیزان در ایوان‌های کاخ [صفحه ۱۶] می‌چرخد. گویی در جست و جوی گمشده‌ای است. چشمش به یکی از درباریان می‌افتد. با اندوه از او می‌پرسد: - قالیچه [۵] کجاست؟ ایوب، منظور خلیفه را می‌فهمد، در جواب می‌گوید: - خون بسیاری روی آن بود. از شب آن حادثه تصمیم گرفته بودم آن را بر زمین نگسترانم. - چرا آن را شستشو ندادی؟ - بیم آن داشتم که پس از پهن کردن، خبر در همه جا بیپجد. خلیفه با تلخی می‌گوید: - آیا گمان می‌کنی این حادثه، چون رازی سر به مهر بماند؟ زهی خیال باطل؛ میان همگان افشا شده است. [صفحه ۱۷]

علویان از خطه‌ی حجاز و عراق، نفس عمیق و راحتی می‌کشند. برای نخستین بار، پس از بیست و پنج سال، ترس و دغدغه‌ی آوارگی از دل و جان ایشان، رخت بر بسته و شهد آزادی و امنیت به روانشان جای گرفته است. در همین مدت کوتاه، وضع زندگی اقتصادی آنان بهتر شده است. برخی به پایتخت (سامرا) کوچ کرده‌اند؛ به ویژه پس از بازپس گرفتن مزرعه‌ی حاصلخیز فدک. حکیمه، خواهر امام هادی (ع)، از پیشاهنگان این کوچ است. پسر بزرگ امام (محمد) که هیجده سال دارد و بدو اباجعفر می‌گویند، نیز همراه اوست. بانو حکیمه، خانه‌ای نزدیک خانه‌ی برادر محبوبش خریده است. برای بسیاری از مردم روشن است که پس از چندین روزگار نامراد، زمانه‌ی ناسازگار، بر روی اولاد علی (ع) لبخند اقبال گشوده است؛ اما آیا چنین دورانی پایدار خواهد ماند یا به خزانی دیگر خواهد گرایید؟ [صفحه ۱۸] رهبران ترک، با آهنین پنجه‌های آز، مراکز قدرت را به چنگ گرفته، در تب و تاب سلطه و شهوت فرمانروایی سوزانند. زمزمه‌ای که از دل دربار نشأت گرفت، اینک به دغدغه‌ای هراس انگیز بدل شده است. منتصر، عمق بحران را دریافته و گامی جسورانه بر می‌دارد. خبرهای موثق از آمادگی نظامی امپراتور روم (تیفوثیل) می‌رسد که حاکی از اشغال عن قریب شهرهای ساحلی سرزمین مصر است؛ از همین رو، وصیف را طلب کرده می‌گوید: - این سرکش رومی، حمله‌ای قریب الوقوع در سر می‌پروراند که مرزهای ما را تهدید می‌کند. جز من یا تو کسی نمی‌تواند که به دفع حمله‌ی او برخیزد؛ بر ماست که به سرکوب دشمن بشتابیم؛ یا من می‌روم یا تو؛ نظرت چیست؟ وصیف پاسخ می‌دهد: - من می‌روم. پایتخت، شب و روز، مهیا و آماده‌ی نبردی نظامی می‌شود. طبق فرمان نظامی خلیفه، وصیف باید چهار سال در جبهه‌ی شمالی بماند و برگشتش نیز باید به فرمان او باشد. [۶] ابن خصیب از آنجا که کینه و دشمنی شخصی‌ای با وصیف دارد، از این اقدام خلیفه استقبال می‌کند. [۷]. ... حال خلیفه روز به روز بدتر می‌شود. شب‌ها کابوس می‌بیند. پیوسته به قالیچه‌ای که پدرش بر روی آن کشته شده، می‌نگرد و نگاهش به لکه خونی که آب‌ها نتوانسته‌اند کاملاً آن را بشویند، خیره می‌ماند. نقوش قالیچه، بر فاجعه دامن می‌زنند. در یکی از دایره‌های منقوش قالی، سواری تاجدار نقش بسته است که نوشته‌هایی به زبان فارسی در اطرافش نوشته‌اند. از مترجم معنای نوشته‌ها را جویا [صفحه ۱۹] می‌شود. مترجم گره بر ابرو می‌افکند و خاموش می‌ماند. منتصر بر دانستن ترجمه‌ی آن نوشته پای می‌فشارد. مترجم می‌گوید: - نوشته است: «من شیرویه پسر کسری پسر هرمز هستم. پدرم را کشتم و شش ماه بیشتر نتوانستم پادشاهی کنم.» موجی از اندوه تلخ، بار دیگر خلیفه را در بر می‌گیرد. هنگامی که همه از اتاق بیرون می‌روند، کنار نقش زانو می‌زنند... اقدامات خلیفه، دغدغه‌ی خاطر ترکان شده است. ابن خصیب بر هراس ترک‌ها دامن می‌زند. می‌گوید: «معتز و مؤید هستند و طبق فرمان شاهنشاهی، اگر منتصر بمیرد، خلافت به معتز منتقل خواهد شد.» در آغاز ماه صفر، وصیف با بهانه‌ای پوچ به سامرا باز می‌گردد و برای خلع معتز و مؤید از ولایت عهدی، منتصر را در تنگنا قرار می‌دهد. منتصر در ابتدا مقاومت می‌کند، اما در می‌یابد که نپذیرفتن خواسته‌ی او، چه بسا منجر به ترور دو برادرش از طرف ترک‌ها شود. دو شاهزاده شبانه دستگیر می‌شوند و به اتاقی در کاخ منتقل می‌شوند. پس از بسته شدن درها، معتز می‌پرسد: - چرا ما را احضار کردند؟ مؤید که دریافته اوضاع از چه قرار است، پاسخ می‌دهد: - بینوا! برای خلع ما. - فکر نمی‌کنم خلیفه چنین کاری کند! [صفحه ۲۰] - او خیر، اما این ترک‌ها را چه می‌گویی؟ همان لحظه، در باز می‌شود تا نماینده‌ی رسمی دربار با کاتبی برای نوشتن استعفای دو ولیعهد وارد شوند. مؤید برای موافقت، بی‌درنگ اعلام آمادگی می‌کند: - به جان و دل منت پذیرم. اما معتز می‌گوید: - هرگز چنین کاری نخواهم کرد! مؤید با پا به او می‌کوبد و می‌گوید: - اگر انجام ندهی، تو را می‌کشند. معتز می‌گوید: - به خلیفه بگوئید استعفا نمی‌دهم! نماینده رسمی، به همراهان اشاره می‌کند تا بر معتز هجوم آورده و به ضرب تازیانه، او را کشان کشان به اتاقی دیگر برند. مؤید، صدای گریه‌ی برادرش را از اتاقی که در آن زندانی است، می‌شنود، بر سر گزمگان فریاد می‌کشد: - چه می‌کنید سگان بی‌مروت؟ بگذارید با او حرف بزنم. اجازه‌ی دیدار می‌دهند. مؤید وارد می‌شود. دست روی شانه‌ی او می‌زند. معتز دست از گریه می‌کشد. مؤید می‌گوید: - نادان! چرا خودت

را به کشتن می‌دهی؟ فکر می‌کنی تو را نمی‌کشند؟ آنها پدرت را کشتند. الان هم همان آدم‌ها هستند. - می‌گویی چه کنم؟ خویشتن را از خلافت خلع کنم؛ همه‌ی دنیا باخبر می‌شوند. - خلع از حکومت، بهتر از کشته شدن است. مؤید اندکی خاموش می‌ماند و سپس ادامه می‌دهد: - اگر خدا خواهان خلافت تو باشد، خلافت به تو می‌رسد. [صفحه ۲۱] معتز تسلیم می‌شود. عهدنامه‌ای مبنی بر استعفای دو ولیعهد از خلافت، در حضور رهبران ترک، امضا می‌شود. مؤید می‌پرسد: - می‌توانیم لباس قبلی خود را بپوشیم؟ - چرا که نه؟! همین الآن دستور می‌دهیم تا برایتان بیاورند. در جوی تقریباً بحرانی از دسیسه‌ی دغل‌پیشگان، دو برادر خطاب به خلیفه‌ای که به ایشان خوشامد می‌گوید، سلام می‌دهند. منتصر در حینی که نوشته‌ای را به آن دو می‌نماید، می‌پرسد: - آیا این امضای شماست؟ معتز خاموش است. مؤید اوضاع را در می‌یابد: - آری ای امیرمؤمنان. رو به برادرش می‌کند و می‌گوید: - حرف بزن. معتز زیر لب، غرولند کنان، می‌گوید: - آری ای امیرمؤمنان، خط و امضای من است. منتصر در حالی که سعی دارد تا آهنگی دلیرانه به کلماتش بدهد، می‌گوید: - آیا گمان شما این است که من از خلافت خلعتان کردم، تا پسر بزرگ و خلیفه شود؟ به خدا سوگند چنین نیست؛ اما ایشان [اشاره به ترک‌ها می‌کند] اصرار در خلع شما داشتند. بی‌مناک بودم که اگر خواسته‌شان را نپذیرم، مبادا گزندى به شما برسانند. [صفحه ۲۲] برادران در می‌یابند که هدف منتصر فریب آنها نیست. پس دستش را می‌بوسند. منتصر با عشق، آنان را در آغوش می‌گیرد. نخست وزیر نفس راحتی می‌کشد [۸] و لبخند زنان بر می‌خیزد تا دستور دهد که کاتبان استعفای ولیعهدان را بنگارند و به سراسر سرزمین‌های اسلامی بفرستند. [صفحه ۲۳]

بادهای سرد شمالی

پنج ماه است که خلیفه در این کاخ به سر می‌برد. ناآرامی بر سرتاسر قصر سایه افکنده است. گناهی بزرگ بر روح منتصر سنگینی می‌کند. دیدارهای ترکان، رنگ نیرنگ دارد؛ جابه‌جا نیرنگ و دسیسه بر ضد خلیفه‌ای که هر لحظه ممکن است بر آنان هجوم برد. هر کس وصیف و بغاشرابی را ببیند، درمی‌یابد که آنها با پنجه‌های ظلم بر سرزمین‌ها حکمرانی می‌کنند. همچنین در می‌یابد که دیدارهای پی در پی آن دو با یکدیگر، نمایانگر هراس از خلیفه‌ای است که نمی‌توانند بر وی چیره شوند. آنچه بر بیمشان می‌افزاید، آن است که نمی‌توانند کمر به قتل وی بندند. زیرا خلیفه، جوانی با ابهت، دلیر و باهوش [۹] است؛ بنابراین در جست و جوی راهی دیگر بر می‌آیند. [۱۰]. ایوانی که خلیفه در آن جلوس می‌کند، بی‌اثاث است. خلیفه‌ی غمگین روزها بر اسب خویش می‌نشیند و به [صفحه ۲۴] سوی هدفی نامشخص می‌گریزد. بغا و وصیف در ایوان‌ها قدم می‌زنند؛ با کاتبی روبه‌رو می‌شوند که در بخش دبیری سپاه «شاکریه» [۱۱] کار می‌کند و فارسی را به خوبی می‌داند. کاتب از وصیف می‌پرسد: - آیا مسؤول فرش‌ها، جز این قالیچه، مفرشی ندارد که زیر پای امیرمؤمنان بيفکنند؟ وصیف می‌پرسد: - برای چه؟ - زیرا در این قالیچه تصویر شیرویه نقش بسته است با قاتل پدرش، پرویز. دو فرمانده به یکدیگر می‌نگرند. بغا می‌گوید: - هم اینک باید سوزانده شود. بی‌درنگ قالیچه جمع شده و پیش از بازگشت منتصر در حضور دو فرمانده آتش زده می‌شود. آنها به شعله‌هایی می‌نگرند که از سوختن تارهای زربفت و پودهای طلاکوب، شراره می‌جهانند. [۱۲]. منتصر، خسته از سفر روزانه باز می‌گردد. قالیچه‌ی تازه‌ی ایوان نظرش را به خود جلب می‌کند. مسؤول فرش‌ها را طلب کرده، می‌پرسد: - می‌خواهم همان قالیچه را بگسترانی. - دیگر آن را کجا بجویم؟ - مگر چه شده؟ - وصیف و بغا به من دستور دادند تا آن را آتش بزنم. منتصر خاموش می‌ماند و زخم خونریز درون خویش را پنهان می‌کند. در همین مدت کوتاه، در طی پنج ماه گذشته، روشن شده است که اگر چه خلیفه در به دست گرفتن قدرت، دلیرانه جنگیده است، به معنای واقعی کلمه، خلیفه، بغاشرابی است. کارها طبق خواست رهبران ترک پیش می‌رود؛ رهبرانی که در تعقیب و ترور دولتمردان خلیفه‌ی سابق هستند. دولتمردان متواری شده‌اند. [صفحه ۲۵] حتی محبوبه، کنیز زیبای متوکل، نیز از این هنگامه جان سالم به در نبرده است؛ او را برای آوازه خوانی احضار کردند؛ به پایکوبی گردن نهاد. ناگزیرش کردند؛ پس آوایی غمگین سر داد

و از شبی یاد کرد که در آن، سرورش را کشتند. وصیف دستور بازداشت او را داد و از آن زمان تاکنون دیگر خبری از وی نیست. [۱۳]. در چنین شهری که مردمانش خدا را به فراموشی سپرده‌اند، امام هادی (ع) به دور دست می‌نگرد و افق را خونین و ملتهب می‌بیند. می‌بیند ابرهایی تیره می‌آیند. به زودی تاریکی‌ها زمین را فرا می‌گیرند و کاروان بشر، راه را گم می‌کند. در حالی که آوای خنیاگران بر بام و روزن کاخ‌ها جاری است، زمزمه‌های نیایش از خانه‌ای در محله‌ی «درب الحصا» اوج می‌گیرد؛ از سرایی که پانزده سال است امام ساکن آن جاست. کافور (خادم حضرت) خسته باز می‌گردد. بادهای سرد شمالی امشب بسیار می‌وزند؛ می‌آید و خویشتن را در بستر گرم می‌افکند. او در این هنگام شب، باید سطل آبی از سرداب بیاورد تا سرورش برای نماز شب تجدید وضو کند؛ اما گرمای بستر و اطمینان و آرامش خاطر از بزرگواری مولایش، موجب می‌شود تا بار مسؤولیت خویش را به فراموشی بسپارد. هنوز چشمانش گرم نشده‌اند که صدای گام‌هایی را می‌شنود که به اتاقش نزدیک می‌شوند. امام با آوایی نکوهش‌گر می‌پرسد: [صفحه ۲۶] - عادت‌م را نمی‌دانی؟ نمی‌دانی جز با آب سرد وضو نمی‌گیرم؛ چرا آن را گرم کرده‌ای؟ کافور هراسان پاسخ می‌دهد: - سرورم! من امشب اصلاً آب نیاورده‌ام! امام از روزنی که گشوده است، به آسمان می‌نگرد و می‌گوید: - سپاس از آن خداست؛ سوگند به خدا ما کاری را به خاطر مستحب بودن (واجب نبودن) ترک نکردیم. سپاس برای خدایی است که ما را از پیروانش قرار داد و ما را بر این پیروی یاری کرد. جان کافور از شکوه انسان پاک نهادی لبریز شد که تنها خدا را می‌پرستد و آفریدگار نیز با الطاف خویش - چون آب گرمی که به دست فرشتگان می‌فرستد - او را گرمی می‌دارد. [۱۴]. شب به نیمه رسیده است. صدای دق الباب، سکوت شبانه‌ی خانه را در هم می‌شکند. پشت در، یونس نقاش ایستاده است؛ می‌لرزد، اما نه از سرما. کافور در را می‌گشاید تا او وارد شود. باید مطلب مهمی باشد که او چنین آسیمه‌سر، آن هم در چنین ساعتی، آمده است. یونس لرزان می‌گوید: - سرورم! خانواده‌ام را دریاب. امام می‌پرسد: - چه روی داده؟ - می‌خواهم بگریزم. امام لبخند زنان می‌فرماید: - چرا یونس؟ - بغاشرابی، نگین گرانمایه‌ای نزد فرستاد و از من خواست تا آن را حکاکی کنم. نگینی ارزشمند که قیمتی بر آن متصور نیست. اما دریغ که شکست و دو نیمه شد. فردا، روز بازپس دادن آن است. سرورم، تو که او را می‌شناسی، مجازات من یا کشته شدن است یا هزار تازیانه. - برو به خانه‌ات؛ فردا جز نیکی نمی‌یابی! [صفحه ۲۷] - اگر پیک او آمد، چه بگویم؟ - به آنچه می‌گوید، گوش فرادار؛ جز نیکی چیزی نیست. لبخند و درخشش چشمان امام، آرامش را به مرد هراسان بر می‌گرداند. به خانه باز می‌گردد. او سال‌هاست که امام را می‌شناسد؛ مردی که دلش برای همه می‌تپد. سپیده سر می‌زند؛ یونس گشاده روست. ساعتی بعد کافور از راه می‌رسد تا از سوی امام، احوال وی را جويا شود. یونس با خشنودی می‌گوید: - پیک آمد و گفت: «سرورم می‌گوید کنیزکان با هم دعوایشان شد. می‌توانی نگین را دو نیمه کنی؟ دستمزدت را دو برابر خواهیم پرداخت.» - به او چه پاسخ گفתי؟ - او را گفتم: «مهلتی بایست تا ببیندیشم. باید بینم چگونه چنین خواسته‌ای عملی است.» [۱۵] کافور و یونس می‌خندند و چشمه‌ی عشق به امام می‌جوشد. [صفحه ۲۸]

آفتاب پاییزی جانشینی

جاسوسان وصیف، در درون و بیرون کاخ پراکنده‌اند و تصویری مخوف و هراس‌انگیز از منتصر ترسیم می‌کنند. خلیفه در اندیشه‌ی پراکنده ساختن جمع ترک‌ها در نخستین فرصت است. آنچه بر هراس ترکان افزوده است، آشکارا سخن گفتن خلیفه است. خلیفه‌ای که با دیدن سپهسالار برجسته‌ی ترک نژاد، خشمش شعله بر می‌کشد. [۱۶]. بنابراین، ترکان نیز در اندیشه‌ی آن هستند که پیش از دریده شدن، منتصر را بدرند؛ اما چگونه؟ این پرسشی است که پاسخ آن برای ترک‌ها دشوار است. هوشمندی و دلیری منتصر، ترور وی را دشوار می‌سازد؛ اما نقطه ضعفی هست و آن حالت نومیدی ویرانگری است که به جان خلیفه در افتاده و سوهان روح و جان وی شده است. او امیدی به آینده ندارد. آتشفشانی که در آن شب طوفانی طغیان کرد، ناگهان فرو نشست و خاکستری

شد که بر دوش باد، رهسپار نیستی شد. خلیفه، نادم و سخت پشیمان است؛ اما برای خویش محافظان ویژه نخواست است. سیاست معتدل اقتصادی خلیفه، عدم تعقیب [صفحه ۲۹] دولتمردان سابق و فقدان شبکه‌ی جاسوسی، کار ترور او را آسان کرده است. اگر چه خلیفه، محبوب مردم است، اما تا زمانی که مردم سلاحی ندارند و نمی‌توانند جان خلیفه را پاس دارند، این علاقه را چه سود و چه بهره‌ای؟ نیروی کارآمد نظامی همچنان تحت نظر ترکان است. محافظان و سپاهیان، گوش به فرمان و مأمور فرماندهان ترک هستند؛ ترکان از نابودی خلیفه استقبال می‌کنند. البته در این میان، بغای بزرگ مخالف آنان است؛ زیرا وجود خلیفه‌ای نیرومند را باعث تثبیت حکومت و مانع هرج و مرج می‌داند. اما وصیف و بغاشرابی، به شیوه‌ای دیگر می‌اندیشند: خلیفه‌ی ضعیف، تضمین استمرار نفوذ ترک‌هاست. آنان در انتظار نخستین و بهترین فرصت برای فرود آوردن ضربه‌ی نهایی‌اند. تا زمانی که برق طلا، چشم‌ها و عقل‌ها را می‌رباید، همه چیز خرید و فروش می‌شود و هیچ چیز محال نیست؛ هر لامحالی در باور می‌گنجد. منتصر رنجور و خسته از تفریح روزانه بازگشته است. به نظر می‌رسد او با پناه بردن به دشت‌های شرق سامرا از خویش می‌گریزد. هر گاه موجی از اندوه تلخ او را فرا می‌گیرد، به انزوا و عزلت پناه می‌برد. خلیفه، خود را بر مخده‌های سبزفام و ارغوانی رنگ فرو می‌افکند. نسیم بهاری در ایوان‌های کاخ گردش می‌کند. پرده‌ی نازک ابریشمین، همراه با نسیم روحنواز به این سو و آن سو [صفحه ۳۰] می‌رود. با این همه، عرق از سر و روی منتصر ریزان است. گویی از کابوسی رنج می‌برد؛ [۱۷] از تب می‌سوزد. طیفوری، طیب دربار، را به بالین می‌خواند تا معاینه‌اش کند. آتش دسیسه در اندیشه ترکان شعله‌ور می‌شود. پیش از ورود پزشک بر خلیفه، بزرگان ترک با او دیدار می‌کنند. نگاه‌هایشان آشکارا او را تحریک می‌کند. سرش را به زیر می‌افکند و وارد می‌شود. پس از معاینه، می‌گوید: «خلیفه باید با رگزنی، خون آلوده‌اش را از بدن خارج سازد.» با هم توافق می‌کنند تا شب هنگام، طیب برای رگزنی به سرای خلیفه باز گردد. هنگامی که طیفوری به خانه می‌رسد، کسی را منتظر خویش می‌بیند. مرد ترک، جامه‌ای از ابریشم زرد پوشیده و خاموش است. سی هزار دینار طلا به طیب می‌دهد [۱۸] این مقدار زر و مال، بیشترین ثروتی است که پزشک در همه عمر، به چشم خویش دیده است. می‌تواند باقی عمر را در آسایش و آرامش به سر برد. کافی است تا تیغ جراحی خویش را به سم آلوده کند و بر رگ خلیفه آشنا سازد. [۱۹] طیب نمی‌تواند برابر درخشش زر پایداری ورزد. وسوسه‌ها او را در آغوش می‌گیرند. برق طلا، خرد و اندیشه او را نابود و زایل کرده است. جراحی انجام می‌شود. طیفوری تمام تلاش ابلیسانه‌ی خویش را به کار می‌بندد تا قساوتش را در برابر نگاه‌های نافذ و زیرک منتصر پنهان کند. هنگامی که کاخ را به عزم خانه‌ی خویش ترک می‌کند، همه جا را تاریکی در بر گرفته است. نیمه‌های راه حس می‌کند کسی گام به گام از پی اوست. پس از رگزنی، خلیفه احساس بهبودی نمی‌کند. میوه‌ی گلابی می‌طلبد. پس از خوردن قطعه از آن، درد در درونش می‌پیچد. [۲۰]. [صفحه ۳۱] مادرش نگاهی اندوهگنانه به وی می‌افکند. بی صدا به جوانی پسرش می‌گرید؛ پسری بی بهره از این جهان؛ حتی پدرش نیز با وی سر دشمنی داشت و علیه او دسیسه می‌کرد. در جهان گرگ‌ها، برای زیستن باید گرگ بود. منتصر زردگونه و غمگین می‌گوید: - مادر! نه دنیا داشتیم و نه آخرت دارم. پدرم را از پای در آوردم و به دست دیگری از پای در آمدم! [۲۱]. مادرش اشک از چشمان می‌زداید و می‌گوید: - با من و با مردم مهربان، و با خویش صادق بودی. مردمان بسیارند، همه می‌میرند، اما کسانی که دلیرانه با مرگ رو به رو می‌شوند، اندک شمارند. منتصر چشمانش را فرو می‌بندد و در بیهوشی ژرفی غوطه‌ور می‌شود. مادر، دنیایی از اشتیاق و مهر را در بوسه‌ای می‌ریزد و بر پیشانی پسرش می‌نشانند. فردا خلیفه پسر کوچکش، عبدالوهاب، را فرا می‌خواند. او را می‌بوسد و با واژگانی بیمناک، برایش دعا می‌کند تا خداوند او را از شر گرگ‌هایی که در کاخش زوزه می‌کشند، محافظت نماید. هنگام زوال آفتاب روز شنبه، چهارم شوال سال دویست و چهل و هشت هجری قمری، منتصر زندگی را بدرود می‌گوید. ماه در آسمان تابستانی مهتاب می‌تراود و خلیفه پیش از مرگ شعری را که از دل شکسته‌اش جوشیده، نجوا می‌کند: «شادمانی دنیا را گرفتم، اما به سوی خدای بزرگوار رهسپارم.» [۲۲]

[صفحه ۳۲] و چشمانش را برای همیشه فرو می‌بندد. کاخ و دربار، مهبای خاک سپاری پنهانی خلیفه است. این عمل در میان

عباسیان مرسوم است که خلفا باید محرمانه دفن شوند؛ اما مادر بر آشکارا بودن گور پسر پای می‌فشارد، تا او نخستین خلیفه‌ی عباسی باشد که قبرش شناخته شده است. [۲۳]. او را در کاخ «جوسق خاقانی» به خاک می‌سپارند. [۲۴] جایی که در آن چشم به جهان گشوده بود. منتصر، نخستین خلیفه‌ای است که در سامرا دیده به جهان گشود و هم در آن شهر دیده از جهان فرو بست. [صفحه ۳۳]

بازیچه‌ی دست آزمندان

مرگ منتصر، پرده از حقیقت‌های پنهان خلافت عباسیان و نفوذ ناگفته‌ی ترک‌ها در دستگاه حکومتی بر می‌دارد. حکومتی که بازیچه‌ی دست افسران ترک شده است. پس از دفن منتصر، میان ترکانی که در کاخ «هارونیه»، برای برگزیدن جانشین حکومت، گرد هم آمده بودند، اختلاف در گرفت. روز یکشنبه، ده‌ها تن از افسران ترک و آفریقایی - که ستون فقرات ارتش و محافظان هستند - هم رأی و هم پیمان می‌شوند تا بغای بزرگ، بغای کوچک (شرابی)، وصیف، او تامش و احمد بن خصیب نماینده‌ی آنها باشند. اما باغر، افسر ترکی که فرمانده‌ی عملیات ترور متوکل بود، را به این نشست راه ندادند. این کار، باعث ناخرسندی، کینه و حسادت باغر به آنها، به ویژه به وصیف می‌شود. او تصمیم می‌گیرد بر نفوذ خود میان ترکان بیفزاید و آنان را علیه وصیف خودخواه بشورانند. [صفحه ۳۴] او از حمایت گروه بزرگی از سپاهیان ترک به فرماندهی بایکبال، افسر دلیر ترک، مطمئن است. بغای بزرگ طرفدار خلیفه‌ای نیرومند است که تمام فرماندهان از او پیروی کنند؛ زیرا برگزیدن خلیفه‌ای ضعیف باعث درگیری فرماندهان ترک با یکدیگر می‌شود. اما احمد بن خصیب به همه می‌قبولاند که بیعت با یکی از فرزندان متوکل، به معنای پایان نفوذ ترکان است. چه بسا آنان در اندیشه‌ی انتقام خون خلیفه‌ی مقتول از ترک‌ها باشند. سرانجام، رأی بر انتخاب احمد بن محمد بن معتصم، به عنوان خلیفه، قرار می‌گیرد؛ زیرا معتصم، بنیانگذار شکوه فرمانروایی ترکان و ولی نعمت آنان است. خلیفه تازه، ویژگی خاصی، جز بازیچه‌ی دست ترکان بودن، ندارد. در مراسمی غیر رسمی، لقب «المستعین بالله» بدو می‌بخشند! در سامرا حرکتی برای تحمیل خلافت معتز به جای احمد صورت می‌گیرد؛ سردمداران آن، دولتمردان رژیم سابق هستند. مزدوران به هیأت همراه خلیفه حمله‌ور می‌شوند. [۲۵] درگیری میان آنها و طرفداران خلیفه تازه سه ساعت به طول می‌انجامد. خلیفه را به کاخ هارونیه بر می‌گردانند. در این درگیری یکی از کاخ‌های خلفا به دست مردم سقوط می‌کند و خزانه‌ی دولت غارت می‌شود. عده‌ای به انبار اسلحه دست می‌یابند و درهای زندان بزرگ را درهم می‌شکنند. سرانجام فرماندهان ترک، با وعده‌ی پرداخت حقوق ماهیانه در مراسم بیعت عمومی، به غائله پایان می‌دهند. خلیفه‌ی شکست خورده را، احمد بن خصیب، (نخست وزیر) و گروهی از افسران ترک که در رأس آنان او تامش، وصیف، بغاشرابی قرار دارند، همراهی می‌کنند. خلیفه نوتخت، فرمان‌هایی صادر می‌کند. دو ولیعهد مخلوع (معتز و مؤید) را دستگیر و در کاخ جوسق خاقانی تحت نظر نگه می‌دارند. [صفحه ۳۵] آنها را ناگزیر می‌کنند که زمین‌های کشاورزی و باغ‌هایشان را به بهای اندکی بفروشند. اما احمد بن خصیب، همچنان خلیفه را بر تشدید محاصره منزل امام هادی (ع)، حتی اجبار وی به فروختن خانه‌اش به دولت تشویق می‌کند. [۲۶]. مقارن همین ایام، احمد بن خصیب، نامه‌ای به محمد بن فرج می‌نگارد و از او دعوت می‌کند به سامرا بیاید تا از وجودش بهره‌گیرند. محمد، از زندان آزاد شد، اما اموالش را که از سال دوست و سی و دو هجری، یعنی از زمان زمامداری متوکل مصادره شده است، باز نستانده است. محمد، نامه‌ای به امام دهم می‌نویسد و درباره‌ی رد یا قبول پیشنهاد نخست وزیر چاره‌جویی می‌کند؛ پاسخ می‌آید: - برو، به خواست خدا آسایش تو در آن است. [۲۷]. محمد به سامرا می‌رسد. تلاش می‌کند تا اموالش را بازستاند. فرمان باز پس دادن صادر می‌شود؛ اما پیش از وصول، چشم از جهان فرو می‌بندد. [۲۸]. بغای کبیر در بستر بیماری افتاده است. مستعین به دیدارش می‌شتابد. روز بعد بغا جان می‌سپارد و اینک فرماندهان ترک به گرگ‌هایی درنده تبدیل شده‌اند. احمد بن خصیب در منزل امام هادی (ع) حضور می‌یابد و امام را تهدید

به فروش خانه‌اش می‌کند. او در روزگار منتصر و زمان حیات بغای کبیر جرأت چنین گستاخی‌ای را نداشت. او واقف بود که بغای کبیر از یک ربع قرن پیش - از زمانی که خواب شگفتی دیده بود [۲۹] - احترام فوق العاده‌ای برای علویان قائل می‌شد. [صفحه ۳۶] در این روزگار، بار دیگر، فرار علویان آغاز می‌شود. حلقه‌ی تازه‌ای از زنجیره‌ی آوارگی شروع می‌شود. علی بن محمد، که در دربار منتصر به سر می‌برد، سامرا را ترک می‌کند و آهنگ بحرین و احساء می‌کند و از آنجا به بصره می‌رود تا پس از پنج سال، آتش شورش زنگیان را در هورهای جنوب عراق شعله‌ور سازد. [۳۰]. بیداد و گردن فرازی ابن خصیب روز به روز بیشتر می‌شود. او به کمک خبرچینان و جاسوسان، از مقدار وجهی که به خانه‌ی امام - به ویژه در دوران منتصر، تعلق داشته و دارد، آگاه است. او به خوبی می‌داند که امام آن را به مصرف بینوایان می‌رساند. که به سبب هرج و مرج موجود و آوارگی و غارت زدگی همواره تعدادشان رو به فزونی است. امام، محبوب مردمان است؛ اما اندیشه‌اش حکومت را تهدید می‌کند. نخست وزیر به دیدار رسمی امام می‌رود. امام به پیشواز او می‌آید. ابن خصیب می‌گوید: - بفرما، جانم به فدایت. و امام به کنایه می‌گوید: - تو جلوتری! [۳۱]. ابن خصیب می‌نشیند و چشمانش خانه را می‌کاوند. ناگهان می‌گوید: - باید خانه را تخلیه کرده، به من واگذاری. امام با آرامش او را می‌نگرد. این موجود بی ارزش، قدرتش را در منصبی می‌بیند که تکیه بر قدرت ترکان دارد؛ اما از چیرگی مطلق خداوندی غافل است، سپس می‌فرماید: - از خداوند می‌خواهم چنان ضربتی بر تو فرود آورد که نابود شوی! بیش از چهار روز سپری نشده است که ابن خصیب از نخست وزیری خلع می‌شود؛ زیرا او تماش با تکیه بر قابلیت‌های کاتبش، شجاع بن قاسم، تصمیم می‌گیرد خودش نخست وزیر شود. [۳۲]. [صفحه ۳۷] تمام دارایی ابن خصیب و فرزندانش مصادره و به جزیره «کریت» تبعید می‌شود. [۳۳] او تماش فرمانروای بی‌چون و چرای ممالک شده است. شاهک خدمتکار را وزیر دربار کرده است. درباری که خزانه‌ی کل در آن جاست. مادر مستعین نیز در شبکه‌ی اختلاس عضویت دارد. خلیفه در شط لذات غوطه‌ور است و کارها را به او تماش سپرده است. نخست وزیر، تربیت پسر خلیفه را عهده‌دار است و دست وی بر خزانه‌ی انبوه گشاده. وصیف و بغا نیز ساکت نشسته‌اند. برخی از سپاهیان ناراضی را تحریک می‌کنند. سپاهیان، کاخ جوسق خاقانی را محاصره می‌کنند. قصری که او تماش و کاتبش ساکن آن هستند. در ابتدا نخست وزیر سعی می‌کند بگریزد؛ اما ناکام می‌ماند؛ پس از خلیفه پناه می‌جوید؛ خلیفه بدو پناه نمی‌دهد. محاصره‌ی کاخ سه روز طول می‌کشد. روز سوم (شنبه)، محاصره کنندگان یورش می‌برند و او را که در سردابی پنهان شده، دستگیر و به همراه کاتبش کشان کشان به در کشیده، به دار می‌آویزند. اموال او نیز مصادره می‌شود [۳۴]. در چنین روزگار تباهی و هرج و مرج، انقلابی علوی و بزرگ به فرماندهی یحیی بن عمر [۳۵] (از تبار زید شهید) با شعار تابناک «الرضا من آل محمد» شعله بر می‌کشد. کوفه، مرکز منظومه‌ی انقلاب است. زبان‌های آن بی‌درنگ به بغداد کشانده می‌شود؛ زیرا این انقلابی علوی زندانیان کوفه را آزاد می‌کند و اهل سنت با وی همدلی می‌کنند. [صفحه ۳۸] هدف شورش، رهایی از یلدای دیر هنگام عباسیان است؛ اما فقدان مهارت نظامی و ظرافت‌های جنگی، با وجود پیروزی‌های درخشان علویان، آنان را به شکست می‌کشاند. سر یحیی را - در روزی که عزای عمومی بوده است - بر نیزه‌ی بلندی نشانده، به شهر سامرا می‌آورند. بغداد را نفرت فرا گرفته و کوفه از خشم می‌جوشد. [صفحه ۳۹]

گرگ‌های عطشان قدرت

جبهه‌ی ترکان شکاف بر می‌دارد و تب‌آز و دسیسه‌فراگیر می‌شود. یهودیان و ترسایان برای غارت بیشتر، پنهانی هر کدام به طرفداری از گروهی تلاش می‌کنند. باغر، بسان گرگ خاکستری، هر کسی که سر راهش بایستد، می‌درد. میان او و بغاشرابی در کوفه درگیری و نزاعی رخ داده است. وکیل یهودیان باغر، بر ابن مارمای مسیحی دست می‌یابد؛ او را به زندان می‌افکند. ابن مارما به سامرا می‌گریزد. دلیل بن یعقوب، کاتب بغا، از نفوذش برای پیشگیری انتقام باغر از ابن مارما استفاده می‌کند. باغر افسری است با رتبه و درجه‌ای پایین‌تر از بغا؛ اما بغا از باغر می‌هراسد و برای راضی نگه داشتن وی، از جان و دل می‌کوشد. بغا در گرمابه به سر

می‌برد. باغر مست بر او وارد می‌شود و دلیل بن یعقوب را به مرگ تهدید می‌کند. بغا با افسر درنده خو به مدارا رفتار می‌کند و می‌گوید: [صفحه ۴۰] پیش می‌گیرند. شورشگران، سامرا را در اختیار گرفته‌اند و به غارت کاخ‌ها مشغولند. راه‌های ارتباط با بغداد را بسته‌اند. بایکبال و کلباتکین و ارناتجور، به عنوان رهبران حرکت جدید نظامی به شمار می‌آیند. با آغاز سال دویست و پنجاه و یک هجری قمری، جامعه در آستانه‌ی درگیری با بحرانی دیگر است. به ویژه هنگامی که مستعین با یاری نیروهای آفریقایی، در صدد سرکوب ترکان شورشگر است. رهبران ترک در سامرا دریافته‌اند که سرنوشتشان مبهم است و آینده خوبی در انتظارشان نیست. بنابراین تصمیم می‌گیرند تا هیأتی را، به ریاست بایکبال، به پوزش و اعتذار نزد خلیفه بفرستند و به لطایف الحیل او را به پایتخت بازگردانند. بایکبال، که بی قابلیت ظاهر می‌شود، گونه‌اش با تپانچه‌ی خلیفه آشنا شده، سرشکسته به سامرا باز می‌گردد. اندیشه‌ی انتقام از همه، در جان و دل بایکبال مغموم، بیداد می‌کند. ترک‌ها، معتز را از کاخ تبعیدی خود رهانیده، به جای مستعین به خلافت منصوب و مستعین را از خلافت خلع می‌کنند. در چنین بیدادگری و آشوبی، دولتمردان رژیم متوکل برای تثبیت موقعیت معتز آشکار می‌شوند؛ معتزی که آینده‌ی تداوم سیاست پدر خویش است. در سامرا اندک اندک سپاهی بزرگ گرد می‌آیند تا به سوی بغداد هجوم برند. بغداد با هزینه‌ای هنگفت به تشکیل دیواری دفاعی بر می‌خیزد. معتز، به مصادره‌ی اموال نزدیکان مستعین می‌پردازد تا هزینه‌ی تدارک حمله‌ی نظامی خود را تأمین کند. یهودیان کنار معتز ایستاده‌اند؛ زیرا دیزج یهودی، سپهدار گزندگان است! احمد بن اسراییل، وزیر دربار شده است. دیری نخواهد پایید که اندیشه‌ی یورش به بغداد، جامه‌ی عمل خواهد پوشید. [صفحه ۴۱]

رخساره‌ی تابناک بشکوه

مستعین به کاخ محمد بن عبدالله بن طاهر، حاکم بغداد و شرق ایران پناه برده است. کلید تقدیر به دست کارگزاری افتاده است که میان یاری رساندن به خلیفه‌ی متواری و استمداد معتز بن متوکل - که خاندانش با خاندان وی دوستی دیرینه داشت - مردد مانده است. ابن طاهر، نیروی دفاعی را فرماندهی کرده، موانعی برای پیشروی دشمن از شمال در خطوط دفاعی بغداد ایجاد می‌کند. تمامی پل‌های رودخانه‌های اطراف بغداد نابود می‌شوند. زمین‌ها را برای جلوگیری از پیشروی ترکان، از طرف شهر انبار، آب می‌بندند. دیوارهای قطور، از شماسیه - در شمال بغداد - تا بازار سه گانه، و از دجله تا باغ‌های زییده همسر هارون، بغداد را چون دژی مستحکم در میان گرفته‌اند. در امتداد این دیوار طولانی، خندق‌هایی حفر شده و منجنیق‌های کوچک و بزرگی برای افکندن آتش مهیا [صفحه ۴۲] هستند. صدها زوبین و سر نیزه بر کنگره‌ی دژها استوار شده است تا بر سر راه ترکان حمله‌ور، مانعی دیگر باشد. منجنیقی که او را «خشمگین» می‌نامند، کنار در بزرگی خفته است. همچنین پسر طاهر، ده‌ها هزار تن از عیاران بغداد را با حقوق ماهیانه فریفته و صدها مزدور دیگر را نیز به کار گرفته است. جنگ سایه‌ی شوم بر بغداد افکنده است؛ قیمت مواد غذایی روز به روز افزایش می‌یابد. در آغاز ماه صفر، نیروهای ترک به فرماندهی اباحمد بن متوکل حرکت می‌کنند. کلباتکین به عنوان فرمانده میدان نبرد، برنامه‌ریز و مجری آن است. در این لشکرکشی، دهکده‌های طی راه ویران و ترک‌ها بر تمامی محصولات کشاورزی دست می‌یازند. در هفتمین روز این ماه، جاسوسان خبر می‌آورند که نیروهای پایتخت به نزدیک شماسیه رسیده‌اند. همچنین گزارش می‌رسد که قرار است بازارهای دو طرف را به آتش بکشند. پس دستور می‌رسد تا همه‌ی سقف‌ها و طاق‌های چوبی بازار را برچینند. روز سه‌شنبه، دهم ماه صفر، ابن طاهر برای ترساندن ترک‌ها حرکتی ایذایی انجام می‌دهد. جمعی از فقیهان و قاضیان را با هدف پیشگیری از جنگ نزد اباحمد می‌فرستد؛ البته بدان شرط که معتز ولیعهد شود. گفت و گو سرانجام نیکی ندارد. ترکان نزدیک شماسیه، برای بحرانی‌تر کردن اوضاع، دست به خرابکاری می‌زنند؛ اما ابن طاهر بر عدم نبرد، پای می‌فشارد. برخی از سواران ترک به سوی دروازه پیشروی و تیراندازی می‌کنند؛ پاسخ آنها آتش منجنیق است. یکی از آنان کشته می‌شود و دیگران

عقب می‌نشینند. روز صدها مزدور بغدادی برای تقویت نیروها می‌رسند. ترکان روز بعد بر یورش خود از سمت شماسیه می‌افزایند. دیگر آشکار شده است که جنگ و نبردهای سنگین و جدال‌های آتشین در این منطقه رخ می‌دهد. پس نیروهای دیگری - اعم از سواره و پیاده [صفحه ۴۳] - به این منطقه سرازیر می‌شوند. در آغاز درگیری، ده‌ها کشته از طرفین بر خاک می‌افتند. گردان‌هایی از لشکر ترک، بر آن سرند تا از قسمت شرقی دروازه‌ی خراسان وارد بغداد شوند؛ اما ناکام می‌مانند. در رودخانه‌ی دجله، جدال مهمی در نمی‌گیرد. در منطقه‌ی «قطربل»، زنگیان به فرماندهی ربله مغربی به پیش می‌تازند. تیراندازی سنگین میان دو گروهی که نزدیک خط مقدم جبهه گرفته‌اند، صورت می‌گیرد. نیروهای مدافع به دستاویز شیخونی یورش برده و با یک ضد حمله، سرزمین‌های اشغال شده را آزاد می‌کنند. سربازان فراری، به دجله سرازیر می‌شوند تا شناکان، خود را به اردوگاه اباحمد در قسمت شرقی برسانند. اما سربازان مستقر در قایق‌های دجله، راه را بر آنان می‌بندند؛ عده‌ای اسیر و بقیه طعمه‌ی تیرها و گرداب‌ها می‌شوند. این پیروزی شگفت‌انگیز برای نیروهای ابن طاهر، باعث می‌شود تا ترکان، نقشه‌ی جنگی خود را دگرگون سازند. هنگامی که خبر این شکست به سامرا می‌رسد، مردم جان تازه‌ای می‌گیرند؛ حرکت مردمی با روحیه‌ای افزون، به مخالفت با خلافت معتز آغاز می‌شود. چرخ نیلوفری به نامرادی ترک‌ها در گردش است. در جریان نبردهای داخلی و بحرانی شدن اوضاع اقتصادی، زنجیره‌ای از انقلاب‌های علوی رخ می‌دهد. در اردبیل، ری، مکه، کوفه، قزوین و زنجان علویان، سر به شورش بر می‌دارند. پیروزی و شکست دست به دست می‌شود. باران بهاری از شدت نزاع‌ها و درگیری‌ها می‌کاهد. [صفحه ۴۴] عبیدالله بن یحیی (وزیر متوکل) به گونه‌ای معماوار در بغداد ظاهر می‌شود تا نقش مهره‌ی تفرقه افکن را در جبهه‌ی بغداد ایفا کند. کار او آن است که ابن طاهر بقبولاند تا از مستعین کناره‌گیری کند؛ زیرا مستعین به مخالفت با ابن طاهر دسیسه خواهد کرد؛ حتی از وصیف و بغا خواهد خواست تا ابن طاهر را ترور کنند. افزایش قیمت‌ها، بحران اقتصادی و به ستوه آمدن مردم از محاصره، عللی کافی است تا ابن طاهر خواستار صرف نظر و استعفای مستعین از خلافت گردد. به ویژه آن که بغا به مستعین پشت کرده و به معتز پناه برده است. در ذی حجه‌ی سال دویست و پنجاه و یک هجری، مستعین قراردادی را امضا می‌کند که براساس آن، داعیه‌ی خلافت از سر به در کرده، در عوض، او و خانواده‌اش در امان باشند. خلیفه‌ی جامه‌ی خلافت را تسلیم می‌کند و برای تبعید، روانه‌ی شهر واسط عراق می‌گردد. سال دویست و پنجاه و دو فرا می‌رسد. بادهای زمستانی چهره‌ها را با سوز سرد خویش می‌آزارند. شعاع آذرخش انقلاب‌ها کشیده شده است. تا آفاق دور دست تندیس مرد پیکاندار حیران است و نمی‌داند به کدام سو اشاره کند [۳۶]. در این آشفتگی کافی است تا رفتار و حرکات کسی شبیه انگیز باشد، دیگر وداعش با زندگی حتمی است. قبیحه (مادر معتز) همانند گرگی در پی انتقام از همه است. معتز نوزده ساله، بازیچه‌ی مادر خویش است. افسران ترک در راه اندازی و شیوع جنگ‌های داخلی نقش مؤثر دارند. جاسوسان، هراس می‌پراکنند. مادر خلیفه، شبکه‌ی هراسناکی از جاسوسان را رهبری می‌کند. در پرتو گزارش‌های درست و نادرست، سرها از تن جدا می‌شوند؛ مردمان به گونه‌های مبهم می‌میرند. معتز، دو برادرش مؤید و طلحه را در زندان می‌افکند؛ [صفحه ۴۵] طلحه‌ای که به خاطر فرماندهی سپاه فتح بغداد، لقب موفق را دریافت کرده است. معتز، بغاشرابی را می‌طلبد و از او می‌پرسد: «شنیده‌ام که ترکان مصمم به رهایی مؤید از زندان هستند؟» اما بغا این خبر را تکذیب و احترام قلبی ترکان را به خلیفه اعلام می‌دارد. محمد، یکی از پسران امام هادی، بیست و یک ساله است. او به عزم مدینه از سامرا خارج می‌شود؛ در شهر بلد به گونه‌ای مشکوک چشم از جهان فرو می‌بندد. [۳۷]. این حادثه، خاندان علوی را می‌لرزاند؛ آن‌هایی که او و منش‌های بزرگوارانه‌اش را می‌شناختند، بدو امید داشتند. [۳۸]. دیرگاهی نمی‌گذرد که مؤید، در بند، جان می‌سپارد. در گواهی رسمی فوت او نوشته می‌شود که مرگش طبیعی بوده است. قبیحه به کشتن مستعین مخلوع پای می‌فشارد. معتز به احمد بن طولون، حاکم واسط، فرمان قتل مستعین را می‌دهد، احمد نمی‌پذیرد؛ اما خلیفه‌ی مخلوع را به سامرا بازگشت داده و در آن جا به سعید (وزیر دربار) می‌سپارد. سعید بی‌درنگ سر مستعین را از پیکر جدا می‌کند. هنگامی که سر پسر عم خلیفه را می‌آورند، معتز مشغول بازی شطرنج

است. بدون آن که نظرش را از صفحه‌ی شطرنج جدا کند و اعتنایی نماید، به گوشه‌ای اشاره می‌کند و می‌گوید: - بگذارید آن جا تا این دست بازی تمام شود! [۳۹]. [صفحه ۴۶] اسماعیل، پسر قبیحه و برادر معتز، علیه حکومت کار شکنی می‌کند. اسماعیل به عنوان ولیعهد منصوب می‌شود. [۴۰]. زرافه، یکی از پشتیبانان منتصر چشم از جهان فرو می‌بندد. [۴۱] ناگفته پیداست که نبردهای خفی و پنهان برای چیرگی بر دربار جریان دارد. تب دسیسه و ترور سامرا را فرا گرفته است. حلقه‌ی محاصره‌ی خانه‌ی امام تنگ‌تر شده است؛ اما با این همه، مردم به سوگواری درگذشت محمد (فرزند امام) به سوی خانه‌ی امام سرازیر هستند؛ منزل از ده‌ها تن آکنده است. ابوالحسن بر بلندایی نشسته و به تسلیت گویان، سلام می‌دهد و سلامتشان را می‌جوید. چهره‌ی گندمگونش تابناک و دارای شکوه رخسار پیامبران است. پسرش حسن می‌آید و سمت راست او می‌ایستد. پدر با مهربانی رو به سوی او می‌کند و می‌گوید: - پسر! خدای را سپاسگزار باش که چنین مقامی به تو داده است. [۴۲]. و حسن فروتنانه می‌گوید: - سپاس و ستایش از آن خداوند جهانیان است. از وی می‌خواهم تا نعمتش را بر ما کامل کند؛ همه از خداییم و به سوی او باز می‌گردیم. [۴۳]. اباهاشم به زمزمه‌ی برخی گوش می‌سپارد که می‌گویند: «پس از فوت امام دهم (ع)، این جوان، امام خواهد شد.» در اندیشه اباهاشم، ماجرای کهن شعله‌ور می‌شود: هنگامی که اسماعیل در زمان حیات پدرش، امام صادق (ع)، چشم از جهان فرو بست، برخی شیعیان گمان بردند که او پس از درگذشت پدرش امام خواهد شد؛ پس امامت امام هفتم - و حتی وفات اسماعیل - را انکار کردند و از آن زمان، فرقه‌ی [صفحه ۴۷] اسماعیلیه پدید آمد. آه! چقدر داستان حسن با برادرش همانند آن است. امام به اباهاشم می‌فرماید: - آری ای اباهاشم! ماجرا چنین است که در دلت می‌گذرد، اگر چه باطل پرستان را خوش نیاید. سپس لحظه‌ای خاموش می‌ماند و به پسرش حسن می‌نگرد و می‌گوید: - ابامحمد، پسر، جانشین من بر مسند امامت است. آنچه دیگران بدان نیاز دارند، نزد وی به ودیعه نهاده شده است. ابزار امامت با وی و سپاس از آن خداوند جهانیان است. امام ساکت می‌شود. تو گویی آینده را می‌نگرد و نجوا می‌کند: - با جانشین او چه خواهید کرد؟ و اباهاشم می‌پرسد: - جانم فدایت باد! از چه رو؟ - زیرا او را نخواهید دید و آوردن نامش بر زبان شما روا نخواهد بود. - پس او را چه بنامیم و چگونه بخوانیم؟ - بگویید: «حجت آل محمد». [۴۴]. [صفحه ۴۸]

زورق و نرگس آرزوها

سال دویست و پنجاه و دو هجری رو به پایان است. حکومتی پیچیده و دگرگون بر دربار، حکمفرما و مسلط است؛ نیرویی متشکل از مادر معتز - همسر متوکل (خلیفه مقتول) و ثروتمندترین بانوی سامرا - با یاری ابن اسراییل (وزیر مسیحی) و غلام نصرانی متوکل، غلامی که در شب حادثه، تنها همراه متوکل بود و توانست هنگام قتل خلیفه بگریزد. و اکنون از برجسته‌ترین شخصیت‌های درباری معتز به شمار می‌رود! سیاست معتز، کشتن دشمنان پدرش، متوکل است؛ از این رو، افسران مغربی را ترفیع داده و از میان آنان برای محافظت از جان خود، محافظان ویژه برگزیده است. در این میان، بیشترین سهم به ولید مغربی رسیده است. در این روزگار آشفته و طوفانی، او فرمانده نظامی است. دستگیری‌های پی در پی و گسترده، فضای بغداد و سامرا را هراسان کرده است. علویان و کسانی که به آن خاندان گرایش و کشش دارند، به قتل می‌رسند. اباهاشم جعفری یکی از آنهاست. او، به دستور معتز و به بهانه جویی نماینده دربار، برای گفت و گو با [صفحه ۴۹] شورشگر علوی، حسن بن زید، دستگیر شده است؛ تا به طبرستان رفته، آتش شورش را فرو نشاند. [۴۵] اما او را با دستان بسته به سامرا می‌آورند. هرج و مرج و بی‌بندوباری مالی، خزانه‌ی دولت را تهی کرده است. حقوق ترک‌ها و مغربی‌ها در سال، دویست میلیون دینار است؛ یعنی درآمد دو سال دولت. [۴۶] دولت از پرداخت این حقوق، ناتوان است. بنابراین، حقوق برخی گردان‌های نظامی ترک و مغربی تحت فرماندهی بایکبال قطع شده است؛ با یکبال، فرماندهی که از بازگشت وصیف و بغا و نصیب ایشان به مناصب پیشین نظامی ناراضی است. در بیست و ششم شوال، شورش نظامی در

می‌گیرد. شورشیان، چهارماه حقوق معوقه‌ی خود را می‌طلبند. بغاشرابی، وصیف و وسیما، ناچار برای فرو نشانیدن شورش، وارد معرکه می‌شوند. بغا به شورشیان وعده می‌دهد که به زودی با شخص خلیفه دیدار خواهد کرد. می‌رود؛ اما وصیف حرکتی نابخردانه می‌کند؛ مثنی خاک برمی‌گیرد و به سوی شورشگران می‌پراکند. سپس می‌گوید: - هان بیاید! به جای پول، خاک بگیرید. بحران به اوج خود می‌رسد؛ همه‌همه در می‌گیرد. برخی راه را بر او می‌بندد. با شمشیر به او حمله‌ور می‌شوند. سربازی به او خنجر می‌زند. یکی از محافظان، او را از لابه‌لای پنجه‌های خشمگین نجات می‌دهد و به خانه‌ای در آن حوالی می‌برد. هنگامی که بازگشت بغا به [صفحه ۵۰] طول می‌انجامد، شورشگران، احساس خطر کرده، به درون خانه هجوم می‌برند. نخست با تبرزین به وصیف حمله‌ور می‌شوند و او را از پای درمی‌آورند. سپس سرش را از بدن جدا می‌کنند. شورش به کاخ‌های سامرا می‌رسد. در چنین لحظات سرنوشت‌سازی، صالح (پسر وصیف) در اقدامی جسورانه بر اوضاع چیره می‌شود. خلیفه، به شکرانه و سپاس این سلحشوری، ناگزیر تمام امتیاز پدر را به پسر می‌دهد. صالح، در ماه ذی‌قعدة، با هدف هماهنگی دو فرمانده بر علیه خلیفه و تشکیل جبهه‌ای مشترک و متشکل از ترکان و مغربی‌ها، به رهبری بایکبال، با دختر بغا ازدواج می‌کند. فضای دسیسه و هراس، اطمینان و اعتماد در ایمان مردمان باقی نگذاشته است؛ شایعه‌های گوناگون، دهان به دهان همه جا پیچیده است. در چنین روزگار فرومایه‌ای، مردمان شنیدند که امام هادی (ع) فرموده است: «اگر در زمانه‌ای داد بر بیداد چیره باشد، تا ناپسندی از کسی دیده نشد، چنین گمانی بر وی حرام است؛ نیز اگر در روزگاری ستم بر عدالت چیره شد، کسی تا دیگری را نیازموده، نباید بدو خوشبین باشد.» [۴۷].

نیمی از شب گذشته است. کافور، خادم امام، کوچه‌های سامرا را در می‌نوردد تا به خانه‌ی برده فروش بزرگ، بشر بن سلیمان، برود؛ [۴۸] مردی که با منش خویش میان برده فروشان نامی خوش و شهرتی نیکو کسب کرده است. شورش‌های داخلی در سرزمین‌های اسلامی و فشارهای حاکمان به ظاهر مسلمان، باعث شده است تا بیشتر برده فروشان از فروش اسیران مسلمانی که با یورش سربازان حکومت اسیر شده‌اند، پروا نکنند. [۴۹]. [صفحه ۵۱] بادهای سرد بهمنی، بر کوچه‌های سامرا، تازیانه می‌کشد. زوزه‌ی گرگ‌ها، از دور دست با نهیب باد در آمیخته، نزدیک می‌آید؛ اما در زیر ضربه‌های سم اسبی، که چار نعل می‌تازد، پایمال می‌شود. سوار، بشر بن سلیمان برده فروش است؛ به منزل امام می‌آید. نمی‌داند از چه سبب به حضور امام طلبیده شده است؛ اما می‌داند که در هر جهت، امری است راجع به بردگان و برده‌داری. مرد می‌نشیند و به چهره‌ی گندمگون و چشمانی می‌نگرد که چکیده رازهای جهانند. مردی که با بردگانش بسان فرزندانش رفتار می‌کند؛ مردی که هنوز چهل سال از عمرش نگذشته، اما مو و محاسن سپیدش، او را شصت ساله می‌نمایاند. امام به میهمانش لبخند می‌زند و با مهربانی می‌گوید: - ای بشر! تو از تبار انصاری؛ این نیک اختری همچنان در شما، نسل به نسل، ادامه دارد. شما مورد اعتماد ما اهل بیت هستید. من تو را به شرافتی، برتری خواهم داد؛ شرافتی که دیگر شیعیان از فیض آن بی‌بهره‌اند. و آن به واسطه‌ی رازی است که با تو در میان می‌نهم و تو را برای خریداری کنیزی می‌فرستم. در پرتو نور قنديل، امام کاغذی می‌گستراند و به زبان رومی نامه‌ای می‌نگارد. نامه را مهر و موم می‌کند. همیانی زر می‌آورد که حاوی دو بیست و بیست دینار است. امام، کیسه‌ی زر را به بشر می‌دهد و می‌فرماید: - این را بگیر و به بغداد برو، به پل صراط؛ آنجا منتظر آمدن قایق اسیران باش. هر گاه کنیزکان رسیدند، [صفحه ۵۲] نمایندگان فرماندهان عباسی و تعدادی از جوانان عراقی به آنان خیره می‌شوند؛ وقتی چنین دیدی، تمام روز از دور مراقب برده فروشی به نام عمر بن یزید باش؛ تا آن که برای فروشندگان، کنیزی رومی می‌آورند که تن پوش حریر فراخی به تن دارد؛ کنیزی محجب که به هیچ دستاویزی، نقاب از رخسارش پس نرود و از چشمان حریص و دستان پلید گریزان است. پگاه روز بعد، بشر به سوی خیابان خلیج می‌رود؛ جایی که قایق‌های بغداد کناره خواهند گرفت و مسافران بدان سو خواهند شتافت. بوی آب گل آلود، سینه بشر را می‌فشارد. آفتاب بر کاکل نخلستان ساحل می‌تابد. ملوان نگاهی دیگر می‌افکند تا شاید مسافر دیگری بیاید؛ اما در لنگرگاه، به جز ماهیگیران، کسی را نمی‌بیند. قایق‌های بادبانی با جریان آب می‌آیند. نسیم صبحگاهی که از شمال می‌وزد، به حرکت قایق‌ها کمک می‌کند. نیمه‌ی

روز، کشتی از پل شماسیه می‌گذرد. چشم بشر به کنده‌های در هم شکسته و نیم سوخته‌ی نخل‌ها می‌افتد. نخل‌هایی که سال گذشته در جنگ داخلی سوخته‌اند. هنوز باقی مانده‌ی آثار دیوار بلندی که در برابر هجوم ترکان تعبیه شده بود و برخی از منازل و خانه‌های منهدم شده، دیده می‌شوند. کشتی کنار پل صراط لنگر می‌اندازد. بشر به سوی پل می‌رود. آفتاب همه جا را فرا گرفته است. بشر در جای خود می‌نشیند. بازار برده فروشان نزدیک پل است. کنیزکان پشت پرده‌ای نازک، در داخل دکه‌ای عرضه می‌شوند؛ غلام بچگان نزدیک برده فروش می‌ایستند. قایق‌ها می‌ایستند و دخترکان با لباس‌های ملون و گوناگون از آنها پیاده می‌شوند. همه‌ای در می‌گیرند، جنب و جوش در بازار بردگان آغاز می‌شود. یکی از برده فروشان بانگ برداشته، نخستین خرید تبلیغی این تجارت انسانی را سر می‌دهد: [صفحه ۵۳] - بشتابید، بشتابید، گلچهره‌ای که کدبانوست، اندکی آوازه خوانی می‌داند و افسانه‌های شیرین و دلفریب حکایت می‌کند. کارشناسی می‌پرسد: - چند سال دارد؟ - بیش از بیست بهار از عمر این رشک چمن نگذشته است. - رخصت ده تا نظاره‌اش کنم. برده فروش فریاد می‌زند: - خیزران! دخترکی که خطوط چهره‌اش می‌گوید از ارمنستان است، بر می‌خیزد. مردان دیگری از راه می‌رسند. لباس رسمی آنان نشانگر آن است که نمایندگان عباسیان یا کارکنان دولت هستند. جوانان گستاخ چشم، فریفته و مبهوت دختران زیبا شده‌اند. بشر، نزدیک بساط عمر بن یزید برده فروش می‌آید. برده فروش تاکنون دو دخترک را فروخته است و اینک سومی را به فروش گذاشته است. دخترک چهارم، پشت سر دخترک سوم پنهان شده است. دخترک سوم نیز فروخته می‌شود و دختری چهارده و پانزده ساله به جا می‌ماند. برده فروش با خشونت فریاد می‌زند: - چهارده ساله و رومی است و زبان عربی را به خوبی می‌داند. دخترک که تلاش می‌کند تا تمام بدن را در تن پوش فراخ خویش بگنجانند، شرمگین از نگاه‌های نامردمان، چهره‌ای گلگون دارد. [صفحه ۵۴] - امام ما چیزی نمی‌بینیم. و دیگری ادامه می‌دهد: نخست بگذار تا او را برانداز کنیم. برده فروش سعی می‌کند تا نقاب از رخ دخترک کنار بزند و بازوی دخترک را به چنگ آورد؛ اما او خود را به کنار کشیده، با زبان رومی پرخاش می‌کند. یکی می‌آید تا برقع از ماه عارضش برآید؛ دخترک به عقب برمی‌گردد. خشمی مقدس در چشمانش موج می‌زند. مردی خطاب به برده فروش می‌گوید: - چگونه انتظار داری کنیزکی را که روی نمی‌نمایاند خریداری کنیم؟ برده فروش تازیانه‌ای بر پیکر دخترک فرود می‌آورد. فریاد اندوه بر می‌خیزد. مردی که سیمای نیکان دارد، بانگ بر می‌دارد: - به بهای او سیصد دینار خواهم پرداخت. پاکدامنی او، سبب شد تا خواستار وی شوم. دخترک با زبانی عربی، اما با لهجه‌ی رومی، می‌گوید: - اگر چه در کسوت حضرت سلیمان و با تخت و تاج او باشی، مرا به تو میلی نیست؛ کیسه از زر تهی مکن. برده فروش فریاد می‌زند: - با این همه سختگیری‌های تو، مرا تکلیف چیست؟ آیا نباید دل به فروش تو خوش دارم؟ دخترک می‌گوید: - چندین تعجیل مکن؛ باش تا کسی را برگزینم که دلم با او آرام پذیرد و ابلیس بر امانت و وفایش راه نگیرد. برده فروش خشمگین، چند گام به سوی او برداشته، قصد نواختن سیلی به رویش می‌کند؛ اما دست بالا برده‌اش را پایین آورده و از تصمیم خود منصرف می‌شود. مردم به سوی برده فروش دیگر [صفحه ۵۵] می‌روند. بشر گام پیش می‌نهد و با ادب و تمکین به برده فروش درود می‌گوید: - نامه‌ای مهر و موم شده از یکی از بزرگان دارم. آن را به زبان و خط رومی نوشته و در آن بخشش، وفا و بزرگواری‌اش را توصیف کرده است. نامه را به دخترک رومی بده، اگر بدو مایل شد و وی را پذیرفت، من به نمایندگی از جانب او، بهایش را خواهم پرداخت. برده فروش سرش را به نشانه موافقت تکان می‌دهد. بشر به سوی دختر می‌رود؛ دختری که در میان لباس رومی، شرم و پاکدامنی، بر شکوه مسیحایی‌اش افزوده است. دخترک، مهر نامه را می‌شکند و در واژگانش دقت می‌کند؛ به ناگاه چهره‌اش از برق شادمانی می‌شکفت؛ چشمانش از اشک لبریز می‌شود و با صدایی لرزان می‌گوید: - مرا به صاحب این نامه بفروش! برده فروش رو به بشر می‌کند: - بهای او سیصد دینار است؛ کم از این مقدار نپذیرم. بشر صدایش را بلند می‌کند: - این که ارزان است؛ قیمتی ندارد! - تو، خود این مطلب را از کسی که برای خرید دخترک روانه‌ات کرده، شنیدی؟ - آری؛ اما رفیق، من خود در کار خرید و فروش برده هستم. بهایش گران است. - به کمتر از سیصد دینار نمی‌فروشم.

دخترک می‌گوید: [صفحه ۵۶] - اگر مرا بدو نفروشی، خودم را خواهم کشت. بشر می‌گوید: - صاحب نامه این همیان را داده است. - چند دینار در آن است؟ - دویست و بیست دینار. - قبول است، همیان را رد کن. - خدا برکت بدهد. قرارداد میان آن‌ها منعقد می‌شود؛ بشر راهی پاتوق خود در بغداد می‌شود، مغازه‌ای که هر گاه به بغداد آید، ساعتی در آن می‌گذرانند. دخترک بسان بره‌ای، آرام و باوقار، از پی او روان است. در مغازه و در راه بازگشت به سامرا، دخترک نامه را بیرون می‌آورد تا بار دیگر بخواند. آن را می‌بوسد، بر چشمانش می‌کشد و استشمام می‌کند. گویا می‌خواهد عطر واژگان الهی آن نامه، فضای سینه‌اش را لبریز کند. بشر حیران است که این به بیداری بیند یا به خواب؟ او امام را به خوبی می‌شناسد. هرگز فراموش نمی‌کند که امام دهم چگونه هلاکت متوکل را پیشگویی کرده بود. در زمانی که مردم از نام متوکل می‌هراسیدند، از سقوط و زوال حکومتش خبر داده بود. اما پذیرفتن آنچه می‌دید، در باورش نمی‌گنجید. دخترکی رومی، نامه‌ای را می‌بوسد که صاحبش را نمی‌شناسد. با حیرت همین نکته را از دخترک جويا می‌شود. دخترک ابتدا خاموشی پیشه می‌کند؛ پس می‌گوید: - می‌دانم امینی و آن که تو را فرستاده، رازی را به تو سپرده که به کسی نگفته است. گوش به من سپار تا رازی را با تو در میان نهم که تاکنون با کسی نگفته‌ام: من، ملیکا نوهی دختری یشوع پسر قیصر [صفحه ۵۷] هستم. مادرم از تبار حواریون عیسی (ع) است. نسبت او، به شمعون، وصی مسیح، می‌رسد... [۵۰]. شاهزاده‌ی رومی، زندگی والا و سرگذشت غمبارش را بازگو می‌کند؛ صحنه‌های اندوه‌زای خاطراتش در ذهن آرام یافته‌اش تداعی می‌گردد. [صفحه ۵۸]

خواب‌هایی فراتر از رؤیا

قایق بادبانی، سینه‌ی آب‌ها را شکافته، پیش می‌رود. تو گویی چشم اندازه‌ها به پشت سر می‌گریزند. نخل‌های کناره‌ی ساحل، مانند مژگان بلند پریان دریایی به نظر می‌رسند. به رغم بقایای آثار جنگ داخلی، دجله در این عصر، الهام‌گر است و تبسم امید بر لب دارد. نرگس، این دختر پاک‌نهاد، همچنان غوطه‌ور در نور آفتابی است که در خاطره‌ی او، لذت بخش‌ترین صحنه‌هایی را زنده می‌کند که هرگز از دایره‌ی خاطره‌های شیرین محو نخواهد شد. صحنه‌های تابناک؛ صحنه‌های محبوب. در ماه‌های اخیر، چه رنج‌ها که متحمل نشده است. ابرها، از آسمان دجله می‌گریزند؛ ابرهای سپید که پس از شبی بارانی آشکار شده‌اند، او را به یاد لباس عروسان می‌اندازد. آه! چقدر ازدواج با انسان‌های دون مایه و بی ارزش، نفرت‌انگیز است؛ با شاهزاده‌ای که از زندگی، جز پوسته‌ی آن را نمی‌بیند. خاطرش از صحنه‌ها و خاطره‌ها شعله‌ور است: کاخ بزرگ از جنب و جوش موج می‌زند. حیاط کاخ در بردارنده‌ی عمارتی شگفت‌انگیز است. سکویی بلند، که تختی آراسته با جواهرات [صفحه ۵۹] سنگین بر پشت خود دارد. ستون‌هایی چوبی که آدمی آن‌ها را سنگ مرمر پنداشته و نردبانی چوبی و زیبا، که در دو طرف آن، چندین صلیب حک شده بود. شاهزاده‌ی گردن‌فراز پیش آمده بود تا از پلکان بالا رود و بر تخت امارت تکیه زند؛ اما ملیکا در ناامیدی دست و پا می‌زد. او محکوم بود تا تمام عمرش را در کنار انسانی نادان و بی ارزش سپری کند. در ابتدا خواستگار را رد کرده بود؛ اما آداب و رسوم حاکم بر کاخ‌ها، راه‌گریزش را بسته بود: شاهزادگان دختر برای شاهزادگان پسر هستند. ملیکا به کلیسا رفته بود. گریسته بود و از مریم عذرا خواهش کرده بود. آیا راهی برای رهایی بود؟ چه می‌توانست بکند؟ آیا معجزه‌ای رخ می‌دهد تا او را از دوزخ زندگی نجات دهد؟ هنگامی که به سوی سکو گام بر می‌داشت، ده‌ها اسقف، سپاهی و امیران نامدار، او را همراهی می‌کردند. ملیکا، تسلیم سرنوشت شده بود. ناگهان، زمین لرزید و ستون‌های چوبی تخت فرو ریختند. شاهزاده بیهوش شد. تمام حادثه، در لحظه‌ای رخ داد. وقتی زمین آرام گرفت، بر چهره اسقف‌ها، نشانه‌های بدشگون و ناخوش میمنت، آشکار شده بود. مراسم عروسی را تعطیل کردند. ملیکا، همانند پرنده‌ای زندانی به قفس بازگشت. به اتاق خوابش پناه برد. لباس عروسی را به سویی افکند و تن پوشی پوشید که بر وقار و شکوهش می‌افزود؛ پیراهنی مانند لباس مریم مقدس. به سوی کلیسا رفت تا در برابر تندیس مریم و صلیب به خاک افتد؛ با تمام [

صفحه ۶۰] وجود، خدایش را سپاس گفت. با فروتنی نماز گزارد و از شادی گریست. از آفریدگار خواست تا او را همسر انسانی پاکنهاد و نیکو ضمیر قرار دهد؛ انسانی که دلش از وسوسه‌های زمینی آلوده نشده باشد. - بارالها! آنچه می‌بینم رؤیاست یا واقعیت؟ در میان حیاط کاخی که سکو و تخت آن فرو ریخته‌اند، تختی از نور قرار دارد. مسیح (سلام الله علیه) بر آن تکیه زده است. مردی با شکوه و هیبت مینوی وارد می‌شود؛ پیراهنی عربی بر تن دارد؛ گیسوان مواجش، همانند موج‌های دریاچه‌ای زلال در پیچ و تابند. موهای بلندش می‌درخشند و لبخندی موزون، چهره‌ی تابناکش را روشن کرده است. مسیح بر می‌خیزد و مرد را در آغوش می‌گیرد. ملیکا در می‌یابد که آن والا گهر، احمد (ص) است؛ همان که انجیل برنابا ظهورش را مژده داده است. احمد می‌گوید: - یا روح الله! آمدم تا از جان‌نیت شمعون، دخترش ملیکا را برای این پسر خواستگاری کنم. و به جوانی گندمگون اشاره می‌کند. جوانی که چشمان عسلی‌اش از راستی و صمیمیت می‌درخشند و گویی دو پنجره‌اند که به جهانی از نور گشاده شده‌اند. شمعون و دیگر حواریون تبسم بر لب دارند. هنگامی که به هوش می‌آید، خویش را در بازوان دختران راهبه می‌یابد. پیشانی‌اش از تب بر افروخته است. آه! او نمی‌تواند آنچه دیده برای کسی افشا کند. چه راز شیرینی، میلی به غذا ندارد. جسمش ذوب می‌شود و روحش زلال. از طب و طبابت کاری ساخته نیست. پدر بزرگ می‌آید و کنارش می‌نشیند؛ کنار نوه‌ای که مانند شمعی در فرجام شبی بلند است. با مهربانی به او می‌گوید: میل دخترک عزیز من به چیزی نیست؟ [صفحه ۶۱] - پدر بزرگ! می‌بینم که درهای گشایش به رویم بسته است. اگر امر به رهایی اسیران مسلمان دهی، امید آن دارم که مسیح و مادرش، بهبودی را به من هدیه دهند. در خاطره‌ی پدر بزرگ رنج اسیران زنده می‌شود، اسیران مسلمانی که دوازده هزار نفرشان، در یک روز، به دستور امپراتور روم، تیدورا گردن زده شدند. - عزیزم! وعده‌ی آن را به تو می‌دهم. پرنده‌ی شادمانی در قلب ملیکا لانه می‌کند. دختر اندکی غذا می‌خورد. سه شب گذشته است و درون ملیکا از تأثیر خوابی که دیده، همچنان ناآرام است. سیمای گندمگون جوان عرب، در خاطره‌اش می‌درخشد. گویی آن را، نه به رؤیا، که به حقیقت و راستی دیده است. اندکی پیش از آن که خورشید پشت کاکل درختان پنهان شود، مریم (سلام الله علیها) آشکار می‌شود. همراه او، بانویی بزرگوار ره می‌سپارد که تاجی مرصع از دوازده جواهر تابناک، بر سر دارد. گویی دوازده ستاره‌ی درخشان بر گرد سر دارد. بر فراز سرش، خورشیدی درخشان و ماهی تابنده، پرتو افشانند. حوریان بهشتی به پرده‌داری‌اش صف کشیده‌اند. مریم مقدس می‌گوید: - ایشان، بانوی بانوان جهان، فاطیما، مادر شوی توست. ملیکا، خویش را در آغوش بانو می‌افکند. - آه! او مرا نمی‌پذیرد! مریم می‌گوید: [صفحه ۶۲] - چون به دین او در نیامده‌ای. - ای بانوی بانوان! چه باید بکنم؟ - باید به یگانگی خدایی، که جز او پروردگاری نیست، و به پیامبری رسولی، که مسیح مژده‌ی آمدنش را داد، گواهی دهی. لحظه‌ای که از خواب برخاست، هنوز نام محمد (ص) بر لبانش جاری بود. دانه‌های درشت عرق را از پیشانی خود سترد. ملیکا همچنان تب دارد. رؤیایی شگفت‌انگیز، او را در بر گرفته است. از کودکی عربی را آموخته بود؛ از زمانی که شاهد کشتار اسیران مسلمانی بود که مسیحیت را نپذیرفته و مرگ را برگزیده بودند. [۵۱]. عربی را می‌دانست؛ اما سخن نمی‌گفت. رؤیایی عجیب او را حیران و قلبش را مبهوت کرده است. این چهره‌ی گندمگون از کجا آمده بود؟ آیا او را در واقعیت و بیداری دیده بود و یا همه چیز در وادی خیال و رؤیا بر او گذشته است. روزی که شنید کاخ در اندیشه فرستادن سپاه برای یورش به سرزمین‌های اسلامی است، روحش شعله‌ور شد؛ با خویش زمزمه می‌کرد: چون پرستاری به جبهه می‌شتابم. او تسلیم سرنوشت شگفت‌انگیز شده بود. در لباس کنیزکی گمنام از کاخ می‌گریزد تا برای همیشه پنهان شود. آنان در جست و جوی او بر می‌آیند؛ اما او برای همیشه رازی سر به مهر و سکوت را با خویش خواهد برد. او به همراه پیشاهنگان سپاه روم به جبهه می‌شتابد تا پس از آن خدا چه خواهد و لطفش چه باشد؟ در حاشیه‌ی مرزها، رویارویی دو سپاه به چشم می‌خورد؛ درگیری، اندک اما طاقت فرساست. با یک نهیب و نعره‌ی الله اکبری، سپاهیان روم شکست را پذیرفته، ملیکا اسیر مسلمانان می‌شود. اسیر کننده او پیری مسلمان است. نامش را می‌پرسد. [صفحه ۶۳] ملیکا بی‌درنگ می‌گوید: - نرگس. - نام کنیزکان است. چون که به بغداد می‌رسد، چشمش از دور

تندیسی را می‌بیند که چهار زانو، بر گنبد «کاخ زرین» در مرکز بغداد، نشسته است و با نیزه‌ی بلندش به سوی شرق اشاره می‌کند. در بغداد، او کنیزی است در بازار برده فروشان، در معرض فروش. رازش پنهان است؛ پنهان بسان مروارید در صدف، که با آرامش در ژرفای دریا آرمیده است. سرنوشت او، داستانی است که از هر افسانه و حکایتی، شگفت‌انگیزتر است. هنگامی که نامه را به زبان رومی دید، دریافت که سرنوشت، او را برگزیده است. قایق به سامرا نزدیک می‌شود؛ دل در برش نیست. به خود می‌آید. از دور ساختمان حلزونی شکلی را می‌بیند و گمان می‌برد که گلدسته‌ی مسجد بزرگی باشد. قایق در لنگرگاه خلیج پهلو می‌گیرد و مسافران پیاده می‌شوند؛ محلی که پله‌ها، آنان را به خیابان خلیج می‌رساند. [صفحه ۶۴]

دختری با گونه‌های شرمگین

بحران بر سامرا چیره شده است. گردنکشان با نفوذ بازمانده از زمان متوکل، درنده‌خوتر از پیش، به منصب و دولتمردی گذشته‌ی خویش بازگشته‌اند. انتصاب ابن ابی‌شوارب به قاضی القضاة، [۵۲] نشانگر آن است که دولت در برابر علویان، سیاست تازه‌ای در پیش گرفته است. او به محبت امویان شهره است! شورش‌های علوی، خاموش و شمار بسیاری از آنان دستگیر شده‌اند. بسیاری از رهبران علوی در سامرا جای داده شده و تحت نظر قرار گرفته‌اند. [۵۳]. خانه‌ی امام هادی (ع) نیز در محاصره است. برخی از نمایندگان وی برای پنهان ماندن ارتباط ایشان با مردم، به حرفه‌ها و مشاغل مختلف می‌پردازند. [۵۴] تبهکاری‌های دولتمردان و غارت اموال مردم، سامرا را به آتشفشانی تبدیل کرده که همه چیز در لابه‌لای مذاب جاری آن ویران و جوی‌های خون جاری شود. درگیری میان رهبران ترک به اوج خود رسیده است. بغاشرابی دست به کار محالی می‌زند: او می‌کوشد معتز را قانع کند تا از سامرا به بغداد کوچ کند، اما تلاش او تأثیری ندارد. [۵۵] نقشه‌ای دیگر [صفحه ۶۵] می‌چیند: تصمیم دارد تا با همکاری صالح بن وصیف، طغیان کرده، معتز را سرنگون کند [۵۶] و بر محافظان مغربی چیره گردد. اندکی پیش از غروب آفتاب، بشر برده فروش به محله‌ی درب الحصا می‌رسد. محلی که خانه‌ی امام در آن جا قرار دارد. کنیز رومی با چشمانی که از امید می‌درخشد، در پی اوست. امام به دخترک خوشامد می‌گوید. خانه در آرامش غروب خفته است. حسن (ع) به عادت همیشه، برای نیایش، به طبقه‌ی زیرین منزل پناه برده است. جعفر [۵۷] هنوز به خانه برنگشته است. امام رو به کافور می‌کند و می‌فرماید: - خواهرم حکیمه را بگو تا بیاید. پیش از این، حکیمه با برادرش درباره‌ی ازدواج حسن سخن گفته بود؛ جوانی که عمرش از بیست گذشته بود، ولی به دلایلی که بر عمه پنهان بود، پدر هنوز برای پسر، همسری برنگزیده بود. عمه نمی‌دانست که پدر چشم انتظار دختری است که رنج‌های سرنوشت را تاب آورده باشد. تا پسری آورد که رؤیای پیامبران را واقعیت بخشد. تا به آدمی، کرامت و به زمین، سرسبزی و به روزگار، بهار را هدیه دهد. کودکی چنین، باید مادری داشته باشد از سرزمین دور. مادری با ویژگی‌های یوکابد مادر موسی و مریم دختر عمران. زیرا دیری نخواهد گذشت که آن کودک هیبت موسی و کرامات عیسی بن مریم را با خویش خواهد داشت. و بدین گونه خداوند سرنوشت‌ها، ملیکا را برگزید تا رنج‌ها را تاب آورد، تا مسافت‌های طولانی را پیماید، تا [صفحه ۶۶] به خانه‌ای در محله‌ی درب الحصا وارد شود. اینک او برابر مردی تقریباً چهل ساله نشسته است؛ مردی که بی‌اندازه شبیه کسی بود که ملیکا در خواب دیده و موهایش سپید بود. [۵۸]. حکیمه، آرزومندانه، از درمی‌آید تا مهمان خجسته پی را ببیند. برادر به سویی اشاره می‌کند: - اوست. حکیمه با قدم‌های شوق به سوی دخترک می‌شتابد و او را در آغوش می‌کشد: «آه چه دختر کاملی!» ملیکا خم می‌شود و دست مبارک بانو را می‌بوسد. حکیمه همچنان به دختر می‌نگرد. دختری با چهره‌ای تابناک که شرم حضور، گونه‌هایش را گلگون کرده است. امام به دختر می‌فرماید: - عزت اسلام و خواری مسیحیت را چگونه یافته‌ای؟ [۵۹]. دخترک با ادب پاسخ می‌دهد: - ای پسر رسول خدا! چگونه زبان به شرح و بیان مطلبی بازگشایم که آن جناب از من بدان آگاه‌تر است. امام با مهربانی می‌گوید: - عزم آن دارم تا تو را گرامی دارم. کدام یک از این دو پیشنهاد را راغب هستی: یا ده هزار درهم دریافت کنی و یا به

شرافت جاودانه نوید و ظفر یابی؟ - صد البته که بدان مژده‌ی جاودانه سرخوشم. - پس تو را به آوردن کودکی بشارت می‌دهم که فرمانروای شرق و غرب خواهد شد و جهان را - آن چنان که از ستم آکنده شده است. - از عدل و داد لبریز خواهد کرد. - پدر مولود گرامی، چه کسی خواهد بود؟ و امام، به زبان رومی، پاسخ می‌دهد: [صفحه ۶۷] - کسی که رسول خدا (ص)، تو را برای او خواستگاری کرد. در ذهن ملیکا، صحنه‌های واقعی آن روز و خواب شگفت‌انگیز آن شب، تداعی می‌شود؛ روزی که ستون‌ها فرو شکست و صلیب‌ها فرو ریخت؛ روزی که حضرت مسیح، بزرگ‌مرد عربی را در آغوش کشید؛ شبی که مریم مقدس به همراه بانویی - که ماه و خورشید او را فرا گرفته و بر سرش تاجی آراسته از ستارگان درخشان بود - قدمی سرنوشت ساز در رؤیای ملیکا نهادند. دختر خاموش و آرام نشسته است؛ گویی حوری بهشتی از جنان آمده است تا از والاترین تبار آدمیان، موعودی آسمانی را، بار گیرد. امام رو به خواهرش کرده، می‌فرماید: - ای دختر رسول خدا! مهمان گرامی را به خانه‌ات ببر و بکوش تا آنچه بانویی مسلمان باید بداند، بدو بیاموزی. حکیمه، امر امام را، قیام می‌کند؛ دختر نیز بر می‌خیزد. دختری که بعدها به نام‌های متعددی خوانده شد: ریحانه، سوسن، نرگس و حدیثه؛ اما نام حقیقی‌اش ملیکا است، که همچون راز پنهانش، پوشیده ماند. در خدمت امام و به ظاهر، او کنیزی است همانند ماریا و نسیم؛ اما در حقیقت، او بانوی کنیزان است. [۶۰]. ملیکا به منزل بانویی نیکو نهاد پای می‌نهد؛ بانویی که دختر امام، خواهر امام و عمه‌ی امام است و سرنوشت چنین خواست تا گواه میلاد معجزه‌ی دهر نیز باشد. [صفحه ۶۸] روزها می‌گذرند و سامرا در میان دسیسه‌ها غوطه‌ور است. شیطان به گمراهی مردمان میان بسته، به بیداد برخاسته است. در روزگاری که همه چیز پایمال اسبان ترک‌هاست، خانه‌ای در محله‌ی درب الحصا لبریز از آرامش است. این جا، مردی می‌زید که به افق‌های دور می‌نگرد؛ به کاروان‌هایی که مسافران آینده‌اند. آینده‌ای که در آن سپیده‌ی جاویدان بدمد؛ کودکی متولد شود؛ سوار سبزه‌پوش به دنیا آید؛ کسی که انسان‌های رنج کشیده را رهایی بخشد؛ بشارت پیشگویی‌های کهن، چشم به جهان گشاید و عیسی بن مریم در نماز و نیایش بدو اقتدا کند. [۶۱]. [صفحه ۶۹]

مشعل‌های خاموش

چهار فصل گذشت. سال دویست و پنجاه و چهار هجری قمری، همگام با سال هشتصد و شصت و هشت میلادی فرا می‌رسد. بادهای سرد زمستانی، حبایی از یخ بر سطح جویبارها کشیده و درختان تاک و انار را به چوب‌های خشک تبدیل کرده است. همه چیز از حوادث آینده خبر می‌دهد. معتز - و مادرش، از پی او - حمله‌ی وسیعی را برای نابودی تمام دشمنانشان آغاز کرده‌اند. نیرنگ و دسیسه بیداد می‌کند. معتز، ابتدا برادرش - فرمانده‌ی حمله به بغداد - را به بصره و سپس به بغداد تبعید می‌کند. سپس او را به سامرا باز می‌گرداند؛ تا به شدت، تحت مراقبت باشد. بایکبال، همچنان در مخفیگاه خود، در منطقه‌ی کرخ در سامرا، زندگی می‌کند. معتز در تلاش است تا او را ببیند و به کمک وی، ضربه‌ای به بغاشرابی و صالح بن وصیف بزند؛ زیرا دریافته است که این دو کس، برای سرنگونی [صفحه ۷۰] معتز و برگزیدن خلیفه‌ی دیگری که تحت نفوذ آنها باشد، تلاش می‌کنند. جاسوسان خبر آورده‌اند که صالح از دختر بغا خواستگاری کرده، مشغول مراسم ازدواج هستند. [۶۲]. معتز، فرصت را غنیمت دانسته، با دولتمردان بلند پایه و گروهی از محافظان مخصوص خویش به کرخ می‌رود. خبر به بغاشرابی می‌رسد. او نیز با پانصد تن از سپاهیان به تپه‌ی «عکبراء» می‌رود. برایش خیمه‌ای در ساحل دجله برپا می‌کنند؛ در حالی که سپاهیان‌ش را در بیابانی سرد جای داده است. در این میان، معتز با تعدادی از سپاهیان‌ش به کاخ جوسق می‌رسد. این سپاهیان به فرماندهی بایکبال برای محافظت از جان خلیفه، در برابر هجوم احتمالی به قصر هستند. کارها، بدان گونه که بغا می‌خواهد و بر وفق مراد وی، پیش نمی‌رود. او در خیمه‌ای گرم نشسته است. ساتکین، فرمانده‌ی ترک می‌آید و شکوه‌ی سپاهیان را، از این که در سرما و در بیابان بیهوده نگهداری می‌شوند، به اطلاع او می‌رساند. بغا در اندیشه‌ی رفتن پنهانی از آن جا و پناه آوردن به خانه‌ی صالح بن وصیف است. می‌گوید: - امشب را به من مهلت

دهید تا ببیندیشم. نیمه شب، بدون سلاح همراه و با کمک دو تن از خدمتکارانش، پنهانی در قایقی می‌نشیند و به طرف شهر به راه می‌افتد. به نگهبانان پل برمی‌خورند؛ راه بر آنها سد می‌شود؛ ناگزیر می‌شود تا خود را معرفی کند. فرمانده مغربی گشت می‌گوید: - به ما دستور داده‌اند تا مانع رفت و آمد شبانه شویم. بغا می‌گوید: - پس یا به خانه‌ی خودم می‌روم یا به خانه‌ی صالح بن وصیف. به فرمانده می‌گوید: اگر رهائش کند، لطفش را بی‌پاسخ نخواهد گذاشت؛ اما ولید مغربی دستور بازداشت او را صادر می‌کند و [صفحه ۷۱] بی‌درنگ به کاخ می‌رود. در کاخ با خلیفه‌ای دیدار می‌کند که از هراس هجوم ترک‌ها، با اسلحه به بستر می‌رود. معتز با شنیدن این خبر هیجان‌انگیز می‌گوید: - وای بر تو! سرش را برایم بیاور! بغا را، در باغی کنار دجله، سر می‌برند. سرش را بر فراز پل می‌آویزند. پیکرش را آتش می‌زنند. فرزندانش در بغداد مورد تعقیب واقع می‌شوند. دوستانش را در زندان‌های کاخ زرین و مطبق می‌افکنند. تمام اموالشان مصادره می‌شود. کاخ، این پیروزی را جشن می‌گیرد و قاتل بغا جایزه بزرگی دریافت می‌کند. [۶۳]. چنین به نظر می‌رسد که اگر شورشی نباشد، معتز به زودی بر اوضاع مسلط شود. شورش حسن بن زید در جنگل‌های ایران همچنان زبانه می‌کشد. یعقوب صفاری در سیستان خروج می‌کند و با لشکری انبوه، آهنگ کرمان به سر دارد. بیم معتز از علویان پیوسته شدت می‌گیرد. در مصر، شورش بزرگی به رهبری ابراهیم بن محمد بن یحیی (معروف به ابن صوفی) در می‌گیرد. قیام شمال ایران خطرناک‌تر است. نگرانی‌های معتز در رفتارش با علویان بغداد، سامرا و کوفه تأثیر می‌گذارد. در بغداد، بسیاری از ایشان را دستگیر و روانه‌ی زندان‌ها، - به ویژه زندان‌های کاخ‌ها - می‌کند. عده‌ای را نیز به کوچ اجباری وا می‌دارد. در کوفه، فشار به صورت محاصره‌ی اقتصادی و بینوایی علویان، تا سر حد مرگ، و کشتن بزرگان حاکم است. [۶۴]. معتز، در پی بهانه‌ای برای کشتن امام هادی (ع) است. امامی خانه نشین که از دیدار آشکار و علنی با [صفحه ۷۲] مردم سر باز می‌زند و از طریق نمایندگانش با مردم در ارتباط است. به ویژه فردی مانند عثمان بن سعید عمری، مردی که مورد اعتماد کامل حضرت است و برای پنهان داشتن نقش حساسش، به تجارت زیتون شهره است. [۶۵] او در اعتماد به جایی رسیده است که امام، سخنان رسمی و موضع‌گیری‌های خویش را به کمک او بیان می‌کند. امام هادی بیشتر اوقات خود را در دخمه‌ای زیرزمینی می‌گذراند؛ جایی که چکه‌های آرامش در جای جای آن می‌چکند. در پی قیام مردم قم، یورش وحشیانه‌ای به شهر شد و ده‌ها بی‌گناه به اتهام تأیید شورش حسن بن زید طالبی به شهادت رسیدند. [۶۶] قم، آتش زیر خاکستر است. در چنین شرایطی، برخی از مزدوران رژیم، امام را مسموم می‌کنند. [۶۷] امام در بستر می‌افتد و در اواخر جمادی الآخر به گونه‌ای ناگهانی در بستر احتضار می‌آرامد. ابن طیفور پزشک به دیدنش می‌رود و از وی می‌خواهد تا آب ننوشد. امام سخنش را تکذیب می‌کند و می‌فرماید: - آب غذا را در معده به گردش وا دارد، خشم را فرو خواباند، بر هوش و خرد بیفزاید و تلخی را از میان ببرد. آب چه اشکالی دارد؟ [۶۸]. ابودعامه، اسماعیل بن علی، یکی از قاضیان اهل سنت به عیادت امام می‌آید. چون برای رفتن برمی‌خیزد، امام با مهربانی بدو می‌گوید: - ای ابادعامه! [چون به دیدن آمدی،] به گردنم حق داری نمی‌خواهی برایت حدیثی بخوانم تا شادمان شوی؟ و مرد، با ادبی کامل پاسخ می‌دهد: - ای فرزند رسول خدا! [بخوان که] سخت مشتاقم. امام لب به سخن می‌گشاید و قندیلی از واژگان، دل مرد را روشن می‌کند: - حدیثی است از پیامبر اکرم (ص) خطاب به علی بن ابیطالب (ع) که این حدیث را امام علی برای فرزندانش و ایشان برای جانشینان [صفحه ۷۳] خود نقل می‌کنند؛ تا آن که من نیز شنیدم از پدرم، محمد بن علی (ع) که پیامبر فرمود: ای علی! بنویس. [امیرالمؤمنین (ع) می‌پرسد: چه بنویسم؟ بنویس: بسم الله الرحمن الرحیم. «ایمان» نوری است که در دل جای می‌گیرد و کارها [و رفتار]، نشانه‌ی درستی آن هستند؛ و اسلام چیزی است که بر زبان جاری و ازدواج با آن روا شمرده می‌شود. ابودعامه از زیبایی سخن و سند تابناک آن بر خود می‌لرزد و می‌گوید: - ای فرزند رسول خدا، به آفریدگار سوگند! نمی‌دانم کدام زیباترند: سخن یا سند آن؟ امام از گنجینه‌ای بی‌پایان پرده بر می‌دارد: - این کتابی است به خط و کتابت علی بن ابیطالب (ع) و دستور رسول خدا (ص) که ما [امامان] هر یک، از پس دیگری، آن را به میراث می‌بریم. [۶۹]. حسن از پدر لحظه‌ای فاصله نمی‌گیرد. حال پدر اندکی رو به بهبودی می‌رود؛ از پسر

می‌خواهد تا به دیدن عمه‌اش حکیمه برود. پسر، فرمان پدر را پیروی می‌کند. دیگر بیش از چند نفسی به پایان عمر پدرش باز نمانده است. در فاصله‌ی چند ماه، ملیکا - که دیگر نامش نرگس است و گاهی او را سوسن نیز می‌نامند - زندگی پاکیزه‌ی خود را در سایه‌ی همنشینی با بانویی شایسته ادامه می‌دهد؛ بانویی که او را کیش و فرهنگ اسلامی می‌آموزد. [صفحه ۷۴] بدانسان که مروارید درخشان در آغوش دلشین صدف می‌بالد، نرگس نیز در میان خاندان امامت، به پرورش روح و جان خویش همت می‌گمارد. [صفحه ۷۵]

همنام گل‌های بهاری

لحظه‌ای که چشم نرگس به جمال امام حسن عسکری (ع) آشنا می‌شود، رؤیاهای شکفت انگیز گذشته، در خاطرش زنده می‌شوند؛ رؤیای دیدار پیامبر عربی با چهره‌ای تابناک، و خواستگاری آن جناب از حضرت مسیح (ع) اینک، جوانی را که در رؤیایی شیرین دیده بود، برابرش ایستاده است. دل دختر از عشقی زلال می‌تپد، از شرم سر فرو می‌فکند. جوان رو به حکیمه می‌کند: - از وی در شگفتم. - از چه رو؟ - از آن که این دخترک، به زودی فرزندی خواهد آورد که برگزیده‌ی آفریدگار است؛ پسری که زمین را همانگونه که از ستم آکنده شده بود، از عدالت و داد لبریز خواهد کرد. عمه که آگاه است به زودی برادرزاده‌اش سرور و امام مردمان خواهد شد، می‌پرسد: [صفحه ۷۶] - سرورم! او را به منزل شما بفرستم؟ جوان سرش را با ادب به زیر می‌افکند و می‌گوید: - حال خیر، تا پدرم اجازه دهد. بار دیگر که حکیمه به دیدار برادر می‌رود، امام می‌فرماید: - حکیمه! نرگس را بفرست. و خواهر با شادمانی می‌گوید: - سرورم! برای همین آمده‌ام. آمده‌ام تا از شما رخصت طلبم. چشمان امام از شادی می‌درخشد: - ای خجسته! خداوند والا-خواست تا تو را در پاداش انباز گرداند و از کار نیک بهره‌مند سازد. حکیمه، عروس را می‌آراید. نرگس با پیراهن سپید، به پری‌ای می‌ماند که از جهان بالا به جهت جوان علوی آمده است. برای زندگی با جوان محبوب رؤیاهایش. فضای خانه از عطر موج می‌زند. نسیم مرطوبی از ساحل دجله می‌وزد. آسمان شب تابستانی از ستارگان، چراغان است. عمه بر می‌خیزد تا عروس را به سوی داماد برد. روزها از پی یکدیگر می‌گذرند. ماه، رنجور می‌شود. امام به سختی بیمار است. پسرش، حسن را به تمام دیدار کنندگان معرفی می‌کند. به آنان آمدن مهدی (عج) را مژده می‌دهد. مهدی‌ای که پس از شام هجران خواهد آمد. امامی که جز انسان‌های پاک و موفق به دیدارش نمی‌شتابند. در این میان، دیگر مردمان بسان گوسپندان شبان گم کرده، حیران خواهند شد. اما آفریدگار مردم را در سرگردانی رها نخواهد [صفحه ۷۷] کرد. زیرا مردانی ژرف ایمان را بر خواهد گزید تا بندگان ضعیف النفس خداوند را از دام ابلیس [۷۰] خواهند رهانید. ملیکا، زیباترین روزهای زندگی‌اش را کنار جوان جوانمرد می‌گذراند؛ جوانی که نور پیامبران را در چهره‌اش می‌توان دید؛ جوانی که او را به نام‌های زیبا صدا می‌زند؛ نرگس، سوسن، حدیثه، صقیل، ریحانه؛ نام‌های گل‌های بهاری؛ آیا حسن (ع)، آغاز فصل تازه را مژده می‌دهد؛ فصل نور و گرما و بهار را؟ آیا از او می‌خواهد بهاری باشد برای غنچه‌ای که از آستین زمان سر به در کرده، خواهد شکفت؟ جوان به اتفاق همسر خود به منزل پدر نقل مکان می‌کند. [۷۱] پدر از دیدن آن‌ها شادمان است. از دیدن عروسی که آسمان او را برگزیده تا کودکی را به جهان هدیه کند. او، بانویی فرازمند است، بانویی شایسته‌ی کشیدن بار امانت؛ «و به زودی خطرها او را فرا خواهد گرفت». [۷۲]. بهبودی از جسم و تن امام رخت بر بسته است. خبر در سامرا و بغداد و کوفه می‌پیچد. مردم و دولتمردان به دیدنش می‌شتابند. زهر جانگداز در سراسر بدن پاکش پراکنده شده و جسم را نحیف و ناتوان کرده است. حزنی مبهم و انتظار اندوهی دردناک بر سامرا سایه افکنده است. دوشنبه، بیست و پنجم جمادی‌الآخر فرا می‌رسد. دربار، در انتظار شنیدن خبر است. به ویژه قبیحه (مادر خلیفه)، ابن اسراییل (نخست وزیر مسیحی)، ابونوح (وزیر [صفحه ۷۸] مسیحی دربار) و حسن بن مخلد (وزیری که به دلیلی مبهم مسلمان شده است). معتز بیست و سه ساله، در گنداب لذت غوطه‌ور است. تمام تلاش او، به هر قیمتی، حفظ تاج و تخت است. نیروهای محافظ در حال آماده باش کامل هستند.

طلحه بن متوکل را از بغداد احضار کرده‌اند. آفتاب به میانه‌ی آسمان رسیده است. محله‌ی درب‌الحصا غمزده است. خانه‌ی ماتم گرفته‌ی امام، گنجایش خیل دوستداران را ندارد. در خانه باز، ولی ده‌ها نفر خارج از خانه، دست دعا به آسمان گشوده‌اند. امام در بستر احتضار است؛ روحی زلال در زمانه‌ی تراکم ماده؛ پارسایی در زمانه‌ی ای که تب حرص شعله‌ور است؛ نقطه‌ی آرامش در دل طوفان. مسلمان و مسیحی، شیعه و سنی، مردی را دوست دارند که بیست سال میان آنان زیسته و دلش به عشق آنها پییده است. اشک‌ها چونان باران سنگین پاییزی بر گونه‌ها جاری است. دغدغه‌های حیرت، از امام آینده، دل‌ها را فرا گرفته است؛ اما هراس نمی‌گذارد تا در جست و جوی وی برآیند. این جا و آن جا، جاسوسان پراکنده‌اند؛ با چشمانی چون صخره‌ی تراش خورده؛ با بینی‌ای همانند بینی سگان؛ با دل‌هایی نظیر قطعات سرب. آرامش کوچیده است. کالبد بی جان آرمیده است. از اتاق مجاور، ناله دلخراش مویه به گوش می‌رسد. سامرا به ماتم دهمین آفتاب امامت نشسته است. بازارها تعطیلند. دولتمردان برای تشییع حاضرند. پیشاهنگ آنان طلحه بن متوکل، بزرگمرد عباسی، نماینده‌ی خلیفه است. خانه از جمعیت موج می‌زند. خدمتکاری که نوشته طومار شده‌ای در دست دارد، به خادمی دیگر نزدیک شده و می‌گوید: - ای ریاش! این مکتوب بستان و به کاخ رو؛ بگو این نوشته‌ی حسن بن علی است. [صفحه ۷۹] خدمتکار به ایوان می‌نگرد و به دری که پشت سر خادم بسته می‌شود. پس از چند لحظه در گشوده می‌شود تا کافور خادم بیاید. آن گاه جوانی بیست ساله با تن پوشی سپید و گریبانی چاک و بدون عمامه وارد می‌شود. دهان برخی از شگفتی باز می‌ماند؛ چقدر این جوان شبیه امام هادی است. جوان به سوی طلحه می‌رود. جملگی برمی‌خیزند. طلحه برای دیده بوسی پیش می‌رود؛ امام می‌گوید: - خوش آمدی پسر عمو. امام، میان دو در ایوان می‌نشیند. سکوت خیمه زده و همه مبهوت چهره‌ی گندمگون امام هستند. سیمایی که شباهتش به پدر حیرت آفرین است. [۷۳] هیچ آوایی جز صدای سرفه و عطسه شنیده نمی‌شود. [۷۴] جعفر کذاب با نگاهی حسادت بار، به برادر می‌نگرد. پیکر مطهر امام را به مسجد جامع حمل می‌کنند تا مراسم تشییع و نمازگزاران انجام پذیرد. دخترکی مویه کنان می‌گوید: - الله الله از روز دوشنبه؛ امان از این روز؛ چه آن روز و چه این روز؟ [۷۵]. امام غمگین شده، به اطرافیانش می‌گوید: - کسی نیست تا این نادان را باز گرداند؟ خیابان اباحمد - که طولانی‌ترین و بزرگ‌ترین خیابان سامراست - گنجایش جمعیت عزادار را ندارد. آفتاب تیرماه بر سر و روی مردم می‌تابد. هر کسی می‌خواهد برای تبرک، دستش به پیکر مبارک امام برسد. ناگزیر از ازدحام جمعیت، نماز میت را در خیابان [صفحه ۸۰] می‌خوانند. موفق احساس خطر می‌کند؛ اگر این جمعیت بنای بی‌قراری و اغتشاش بگذارد، چه پیش خواهد آمد؟ نماز با شتاب خوانده می‌شود. موج جمعیت امام عسکری (ع) را به کناری می‌راند. از دکانداری اجازه می‌گیرد تا در مغازه‌اش دمی بیاساید. جوان نفس تازه می‌کند و مردم به گردش حلقه می‌زنند و به جوان بیست ساله‌ای می‌نگرند که موهای سپید، تک تک، میان موهای سیاه محاسنش روییده است. کدام حادثه‌ی توانفرسا خاکستر کهنسالی به چهره‌اش نشانده؟ دقایقی دیگر، جوانی گلچهره می‌آید. استری می‌آورد تا امام بر آن سوار می‌شود. پیکر را بار دیگر به خانه باز می‌گردانند و بنا به وصیت امام، همان جا به خاک می‌سپارند. هادی (ع) به خاک سپرده می‌شود. مردی استوار بسان کوه؛ نیرومند همانند طوفان؛ آرام نظیر کبوتر صلح؛ پاکیزه چون شبنم و تابناک چنان ماه. [صفحه ۸۲]

تولد آفتاب

جام‌های شراب پیروزی

پاییز، اندک اندک دامان زرین خود را بر می‌چیند و تک برگ‌های شاخساران را با بادهای سرد زمستانی تنها می‌گذارد. سال دویست و پنجاه و پنج هجری قمری فرا می‌رسد. بحران همچنان بر سامرا حاکم است. درگیری میان فرماندهان ترک، قربانیان

بسیاری می‌گیرد. کاخ خلافت از تباهی و غارت رنج می‌برد. از دندان‌های گرگ‌های عباسی، پلیدی می‌چکد. دولتمردان یا به کیش مسیحیت پای می‌فشارند و یا به انگیزه‌ی بهره و طمع‌ی اسلام را پذیرفته‌اند. شورش‌های شرق و شمال ایران، خلیفه را نگران ساخته است. صفار همچنان به سوی کرمان پیشروی می‌کند. [۷۶] حسن بن زید - با آن که نیروهایش از موسی بن بغا شکست خورده‌اند - هنوز سرزمین وسیعی را در اختیار دارد و خطری جدی برای خلافت عباسی به حساب می‌آید. مسافرانی که از بصره می‌آیند، از ظهور مردی سخن می‌رانند، که ادعا می‌کند از خاندان علوی است. او تلاش می‌کند تا کارگران آفریقایی را در بصره علیه عباسیان بشوراند. موقعیت نابسامان آنها، خطر شورش را افزایش داده است. افزون بر این، دربار [صفحه ۸۳] نیک آگاه است که ترور امام دهم (ع)، جمع شیعیان را پراکنده نکرده است. شباهت رفتاری و ظاهری حسن (ع) به پدرش، چنان است که گویی پدر زنده است و رهبری شیعیان را بر دوش دارد. به دنبال سرنگونی میخیل سوم (امپراتور روم) و روی کار آمدن باسیل (فرمانده‌ی مقدونی)، پادشاهی خاندان عموریان به پایان رسیده و سلطنت مقدونیان آغاز شده است. درگیری‌های مسلمانان با آنان در مرزها متوقف شده و آرامشی نسبی در جبهه حکمفرما شده است. [۷۷] رنج‌های امام، تنها به سبب محاصره‌ی شدید خانه‌اش نیست؛ بلکه نشانه‌های بسیاری حاکی از آن است که حکومت در پی ترور اوست. عباسیان برای سرکوبی قیام‌های شیعی در جنوب عراق و کوفه، بریحه را برگزیدند. بریحه در روزگار متوکل والی مدینه بود. او نخستین کسی است که در سال دویست و سی و سه، متوکل را بر کشتن امام هادی (ع) تشویق می‌کرد. [۷۸]. زمستان رفته، بهار از راه می‌رسد. شورش‌ها و چیرگی دولتمردان فاسد و تهیدستی خزانه‌ی دولت، بر بحران دامن می‌زند. تأخیر چند ماهه‌ی حقوق سپاهیان، اندک اندک موجی از ناراضی‌ت‌ی میان آنان پدید آورده است. ابن اسراییل (نخست وزیر)، ابونوح و ابن مخلد، می‌گسارانی هستند که با سرنوشت دولت اسلامی بازی می‌کنند. زمزمه‌های ناخرسندی لشکریان، اینک به فریادهای اعتراض آمیز تبدیل شده است. صالح بن وصیف (فرمانده‌ی جنگی)، هزاران سپاهی را علیه خلیفه [صفحه ۸۴] گرد آورده است. امروز پنجشنبه، سوم جمادی الآخر است. نخست وزیر به اتفاق ابن روح و ابن مخلد به کاخ آمده است. با آن که روز به نیمه رسیده است، اما خلیفه هنوز خواب آلود است. چشمان سه دولتمرد از شب نشینی شب گذشته خونین است. [۷۹]. اندکی بعد، صالح با سپاهیان می‌رسد. سپاه، بیرون کاخ گوش به فرمان می‌ماند. فرمانده‌ی ترک به خلیفه درود می‌فرستد و بی مقدمه می‌گوید: - ای امیر مؤمنان! سپاهیان ترک، در انتظار حقوق معوقه‌ی خویشند. خزانه خالی است و ابن اسراییل و دوستانش به غارتگری مشغولند. نخست وزیر فریاد می‌کشد: - ای سرکش! گستاخ پدر! از کجا پول بیاوریم؟! ابانوح دخالت کرده، معتز را تحریک می‌کند: - تو علیه خلیفه دسیسه می‌کنی و ترکان را ضد وی بر می‌انگیزی. خون در رگ‌های فرمانده‌ی ترک به جوش می‌آید. با فرمان وی، سپاهیان به کاخ یورش می‌برند. معتز به دخمه‌ای می‌گریزد. سه دولتمرد دستگیر و به کاخ صالح منتقل می‌شوند. به اتهام خیانت و اختلاس اموال دولت، محاکمه و شکنجه می‌شوند تا دستور ضرب هزاران سکه‌ی دینار را بدهند؛ اما آنان با باور به این نکته که مادر خلیفه، خاموش نخواهد نشست، از این کار امتناع می‌ورزند. صالح، ابن یزداد مروزی را به عنوان نخست وزیر منصوب می‌کند. مادر خلیفه به خاطر این کار، تذکر شدید اللحنی به صالح می‌دهد. با ائتلاف صالح و بایکبال، جبهه ترک‌ها نیرومند می‌شود. این بار، حتی سپاهیان مغربی نیز جانب ترک‌ها را گرفته‌اند و صالح بن وصیف، فرمانروای سرزمین‌های اسلامی شده است. امام حسن (ع) دستگیر [صفحه ۸۵] می‌شود؛ امامی که مردم او را با نام‌های عسکری، خالص، خاموش و پارسا [۸۰] می‌شناسند. ناتوانی دولت از پرداخت حقوق سربازان، اوضاع را به شدت بحرانی کرده است. قبیحه با خود می‌اندیشد که به زودی، ورق، علیه صالح بر خواهد گشت. زیرا سربازان به خاطر وضعیت خوب اقتصادی صالح، از او دل خوشی ندارند. بنابراین، بی درنگ، پیکی نزد موسی بن بغا، در ری، می‌فرستد تا هر چه زودتر باز گردد. در یک برنامه ریزی سیاسی، معتز، امام را آزاد می‌کند؛ اما با فرمانی پنهانی، از سعید حاجب - که مستعین را در راه سامرا به قتل رسانده است - می‌خواهد این بار امام را به کوفه همراهی و در میانه‌ی راه او را بکشد. [۸۱] امام از برخی یاران خود می‌خواهد تا در این توفان حوادث، از خانه

خارج نشوند. [۸۲]. سپاهیان خشمگین ترک، با به بند کشیدن نخست وزیر و دو دستیارش، نتوانستند حقوق عقب افتاده‌ی خویش را باز ستانند. پس به سوی کاخ روانه شده، خواستار دیدار معتر می‌شوند. خلیفه نمی‌پذیرد. آنها تحصن و تهدید می‌کنند. صالح بن وصیف و بایکبال وارد کاخ می‌شوند و از معتر می‌خواهند تا پنجاه هزار دینار بدهد، تا آنان غائله را فرو خوابانند. خلیفه، با هدف بی‌اعتنایی به آنها و به بهانه‌ی بیماری، دو فرمانده را در اتاق خواب به حضور می‌پذیرد. جمعه است؛ بیست و چهارم رجب دویمست و پنجاه و پنج هجری قمری. تازیانه آفتاب تابستان بر پیکر زمین [صفحه ۸۶] فرود می‌آید. کفپوش دربار، با سنگ‌های مرمرین، به دوزخی غیر قابل تحمل تبدیل شده است. برخی شیعیان با شنیدن خبر ترور احتمالی امام، نگران شده‌اند. به وی نامه نوشته‌اند. در پاسخی کوتاه، امام برایشان نوشت: «از آن چه شنیده‌اید، خاطر آسوده دارید.» [۸۳]. دو روز بعد، معتر از مادرش پنجاه هزار دینار طلب می‌کند تا آشوب را فرو نشانند؛ اما مادر به بهانه‌ی این که مالی ندارد، پاسخ منفی می‌دهد و می‌گوید: «صبر کن تا شاید مالیاتی از سرزمینی اسلامی برسد.» اما در حقیقت، او چشم انتظار بازگشت موسی بن بغاست. قبیحه، با تأکید فراوان، برای موسی پیکی گسیل کرده است، که: «جنگ را متوقف کن و هر چه زودتر به سامرا بازگرد.» [۸۴] روز چهارشنبه، بیست و نهم رجب، سربازان از پادگان بزرگ ترک‌ها در منطقه‌ی کرخ پل پیروز، می‌آیند و کاخ خلافت را محاصره می‌کنند. سپس وارد کاخ شده، خلیفه را با پای برهنه و لباس پاره پاره از اتاق خواب بیرون می‌کشند. او را زیر آفتاب، روی سنگ‌های داغ مرمر نگه می‌دارند. در طول روز، خلیفه‌ی خوار شده، یک پایش را بلند می‌کند تا پای دیگر را بر زمین بگذارد. این چشم انداز مضحک، باعث خوشدلی سربازان ترک شده است. سربازانی که لباس او را با چماق‌های دندانه‌دار، پاره پاره می‌کنند. [۸۵]. عصر، خلیفه را به اتاقی می‌کشاند و سیلی‌های شدیدی به وی می‌زنند. خلیفه گریه کنان، فرو می‌ریزد و التماس می‌کند. حاضر است خود را از خلافت خلع کند. ابن ابی‌شوارب، قاضی القضاة، را می‌طلبند و در برابر حفظ جان خلیفه و خواهر و مادرش، معتر استعفا را امضا می‌کند. محاصره‌ی کاخ قبیحه شدت می‌یابد. خلیفه را با [صفحه ۸۷] خواری به سردابی می‌کشاند و زیر شکنجه قرار می‌دهند. آب و غذا را از او باز می‌دارند و سپس در سرداب را با گچ مسدود می‌کنند تا به پایان عمر خویش رسد. همان شب، با محمد بن خلیفه (واثق) بیعت می‌کنند. ترک‌ها، پس از چیرگی، اینک جام پیروزی می‌نوشند. [صفحه ۸۸]

زیر گام‌های حوادث

پنجشنبه، سی ام رجب، خبرهای سامرا به بغداد می‌رسد. شورش و هرج و مرج آغاز می‌شود. قیام‌ها تا دوم شعبان، پس از اعلان خبر مرگ معتر - فقط پنج روز پس از امضای استعفا از خلافت - ادامه می‌یابد. ترک‌ها، برای غارت ثروت معتر هجوم می‌برند. برای دستگیری مادر خلیفه، به کاخش یورش می‌برند؛ اما او گریخته است. نقبی از اتاق خوابش تا بیرون کاخ کشیده شده بود. [۸۶] قبیحه پنهان است. سربازان برای یافتن وی، این جا و آن جا، به جست و جو پرداخته‌اند. جوایز گرانبهایی برای شخصی که از جا و مکان و یا وضعیت مادر خلیفه اطلاع و گزارشی داشته باشد، در نظر گرفته شده است. آنان که به مخفیگاه پناهش داده‌اند، نیز به اشد مجازات تهدید شده‌اند. شایعات حاکی از آن است که او در نزدیکی خانه‌ی یکی از همسران فرمانده‌ی جنگی موسی بن بغا دیده شده است. [۸۷] آن خانه تحت نظر گرفته می‌شود؛ اما وصیف با هراس از خشم موسی - که در حال بازگشت به بغداد است - از ورود به خانه امتناع می‌کند. بار دیگر با تأخیر در پرداخت حقوق سربازان، بحران بر اوضاع مستولی است. [صفحه ۸۹] صالح بن وصیف، در مخمصه افتاده است. تصمیم می‌گیرد ابن اسراییل، عیسی بن ابراهیم، ابونوح و ابن مخلد را به دار بیاویزد. اما ابونوح با اعتراف‌های حیرت‌انگیزی که پرده از راز ترور صالح بن وصیف - از سوی قبیحه و ابن اسراییل و عیسی بن ابراهیم - بر می‌دارد، از مرگ می‌رهد. ابن اسراییل و عیسی بن ابراهیم زیر شکنجه قرار می‌گیرند تا جایگاه گنج‌ها را نشان دهند؛ اما اعتراف نمی‌کنند. تنها ابن مخلد، به ناگزیر، گوهری به صالح می‌دهد که سی هزار دینار ارزش آن است. صالح بن وصیف در جست و جوی راهی برای

رهایی از این گرفتاری است. مردی می‌آید و ادعا می‌کند که از برخی گنج‌های قبیحه باخبر است. صالح بی درنگ احمد بن خاقان را همراه او می‌فرستد. احمد و آن مرد وارد یکی از کاخ‌های قبیحه می‌شوند. اتاق‌ها را زیر و رو می‌کنند؛ اما گنجی نمی‌یابند. ابن خاقان مرد را تهدید می‌کند. مرد با تبر به برخی از دیوارها می‌زند و به صدایی که از آن می‌آید، گوش می‌سپارد؛ تا این که صدای خاصی می‌شنود. دیوار را ویران می‌کند، پشت دیوار کاذب، دری است که به نقب زیر قصر راه دارد. در حقیقت آن جا کاخ دیگری است؛ با طاقچه‌هایی انباشته از یک میلیون دینار. با جواهراتی که دو میلیون دینار تخمین زده شدند. صالح با دیدن گنج‌ها، به قبیحه دشنام می‌دهد: - خدا چهره‌ی قبیحه را زشت گرداند! که این همه ثروت در یکی از گنجینه‌هایش بود و او برای پنجاه هزار دینار پسرش را به کشتن داد. [۸۸]. [صفحه ۹۰] صالح با پرداخت حقوق عقب افتاده سربازان و گرفتن سهم بزرگی برای خودش، بر بحران چیره شد. به دستور وی، ابن اسراییل و ابانوح را تا سر حد مرگ شلاق زدند و کنار «دار بابک» به دار آویختند. [۸۹]. خبر به قبیحه رسید. تصمیم گرفته است تا از نهانگاهش خارج شود. عطاره میان او و صالح وساطت می‌کند. میان این دو، دیداری صورت می‌گیرد. همسر متوکل - که به زیبایی جادوگرانه‌اش شهره است - زیباترین لباس‌هایش را می‌پوشد و آشوبگرانه آشکار می‌شود؛ آن گونه که صالح نمی‌تواند از نگاه ممتد و حریص خود به وی خودداری کند. زن، جادوگرانه بر آن است تا صالح را در دام خویش افکند؛ همان گونه که پیش از این متوکل را گرفتار و به تنهایی بر دل او حکومت کرد. به فرمان صالح، آن جا را خلوت کردند. سپس هر دو در یکی از اتاق‌های کاخ بزرگ ناپدید شدند. فردای آن شب - که سه‌شنبه یازدهم رمضان بود - قسمتی از گنج‌های قبیحه، که در بغداد پنهان بود، به سامرا رسید. مزایده‌ای که برای جواهرات برپا شد، چند ماه ادامه داشت. تا فرا رسیدن ایام حج، مادر خلیفه را به زور در سامرا نگه می‌دارند. هنگام حج، از وی می‌خواهند به یکی از قافله‌های سامرا بپیوندند و به حج بروند. به اجبار و بر خلاف خواسته‌اش او را از پایتخت بیرون می‌کنند. مردم صدایش را می‌شنوند که فریاد زنان می‌گوید: - خداوندا! صالح بن وصیف را خوار فرما. آن چنان که او پرده‌ام را درید، پسر را کشت، خاندانمان را پراکنده ساخت، اموال را گرفت، به من نزدیک شد و از خانمان دور ساخت. [۹۰] فتنه همه جا را فرا گرفته است. [۹۱] همه چیز می‌لرزد. دیگر چیزی ثابت و مقدس نیست. سواری که با نیزه‌ی بلندش چهار زانو بر گنبد سبز بغداد نشسته، [صفحه ۹۱] حیران است و نمی‌داند به کدام سو اشاره کند: به نیروهای صفار که آهنگ عراق کرده‌اند؟ یا به سپاهیان حسن بن زید در طبرستان؟ یا به شورش زنگیان در جنوب عراق؟ یا به بغداد که برابر مزدورانی پایداری می‌کند که از خراسان آمده‌اند و در «شهر آرامش» خانه‌ها را غارت و به ناموس مردمان تجاوز می‌کنند؟ شاید هم به سامرای که بار دیگر دستخوش بحران شده است؟ زندگی در بسیاری از شهرهای اسلامی همانند حیاء جاحظ شده است. دانشمندی که نیمی از پیکرش فلج شده و اینک در واپسین دم‌های زندگی‌اش به سر می‌برد. [۹۲]. خلیفه، تصمیم می‌گیرد تا به اجبار، مردان و زنان خواننده را، از سامرا به بغداد کوچ دهد. فرمان اعدام برخی از آنان نیز صادر می‌شود. سگ‌ها را طرد و مراکز عیش و نوش را تعطیل می‌کند. دادگاه تجدید نظر تشکیل می‌دهد. [۹۳] مسلمانان از این که شنیده‌اند او با هدف خوشنمایی عباسیان و در پی گرفتن شیوه‌ی عادلانه عمر بن عبدالعزیز، چنین اقداماتی را پیش گرفته است، از طرح اصلاحاتش استقبال نکردند. [۹۴]. مهتدی در کنار این کارها، برای تثبیت پایه‌های حکومت خویش به اقدامات دیگری نیز دست زد؛ که تبعید برخی از دولتمردان عباسی، به ویژه طلحه بن متوکل، و زندانی کردن امام حسن عسکری (ع) از آن جمله‌اند. امام را به زندان می‌افکند و دستور اکید به بد [صفحه ۹۲] رفتاری با وی را صادر می‌کند. امام را به فرماندهی ترک، صالح بن وصیف، تحویل می‌دهد. صالح نیز، حضرت را به فرد خونریزی به نام علی بن اوتامش می‌سپارد. اوتامش به نفرت داشتن از علویان شهره است. انتظار می‌رود که علی، در مدت کوتاهی، امام را به قتل برساند؛ اما خلیفه باخبر می‌شود که با امام به احترام رفتار می‌شود. صالح را سرزنش می‌کند و او پاسخ می‌دهد: «می‌خواهی چه کنم؟ او را به مردی سپردم که مهربانی در دل وی جایی ندارد؛ اما پسر اوتامش به احترام امام، سرش را برابر وی بلند نمی‌کند!» [۹۵]. ماه ذی قعدة است. هنگامی که موسی بن بغا، به قصد

برگشت به سامرا، جبهه‌ی جنگ در ایران را رها کرده است، سامرا دستخوش بحران می‌شود. صالح بر خلیفه فشار می‌آورد تا جلوی آمدن او را بگیرد. سال دویست و پنجاه و پنج هجری قمری، دامن خود را بر می‌چیند که نیروهای موسی بن بغا از ارتفاعات همدان عبور می‌کنند. زنگیان شورشگر و برخی قبایل بدوی، به سوی بصره در حرکتند. احمد بن ابراهیم بن طسا، انقلابی علوی در مصر، سر به شورش بر می‌دارد. ابن ابی شوارب (قاضی القضاة) را به اتهام فساد دستگیر می‌کنند. [۹۶]. نیروهای موسی به سوی سامرا در حرکتند. با همه‌ی تأکید خلیفه مبنی بر ماندن در ایران و مقابله با شورش حسن بن زید و خطر روز افزون یعقوب لیث، موسی سرپیچی کرده و به سوی سامرا می‌آید و خلیفه ناگزیر آشکارا موسی را به باد انتقاد می‌گیرد. [۹۷] روز عاشورای سال دویست و پنجاه و شش هجری قمری، گردان‌هایی از نیروهای موسی به کاخ خلافت می‌رسند. صالح بن وصیف ناگزیر پنهان می‌شود. خلیفه، خود ریاست دادگاه تجدید در شکایتی را که علیه احمد بن متوکل (مشهور به ابن فتیان) شده است، بر عهده دارد. [صفحه ۹۳] نیروهای موسی، خلیفه را ناگزیر می‌کنند تا دادگاه را ترک و به کاخ جوسق برود؛ کاخی که به دست موسی سقوط کرده و محل استقرار وی است. در قصر جوسق، از خلیفه می‌خواهند تا پنهانگاه صالح بن وصیف را بنمایاند. خلیفه اظهار بی‌اطلاعی می‌کند. فرماندهان ترک صحبت‌های نامفهومی به زبان ترکی میان خود، رد و بدل می‌کنند. چشم‌ها می‌درخشند و در چند لحظه، کاخ جوسق، جولانگاه غارت و هرج و مرج می‌شود. مهتدی را دست بسته به طرف منطقه‌ی کرخ (پادگان سپاهیان ترک) می‌برند؛ اما نیمه راه او را در کاخ یاجور (فرمانده ترک) زندانی می‌کنند. سامرا زیر گام‌های حوادث طوفانی می‌لرزد. [صفحه ۹۴]

جرعه‌های نیایش

جهان از فتنه موج می‌زند. سامرا در طوفان حوادث و در میان بحر آشوب، چون پر کاهی شناور است. صالح بن وصیف، همچنان در نقطه‌ای از سامرا پنهان است. نیروهای تجسس، در پی یافتن وی هستند. منادیان ندا در می‌دهند: «بدا به حال آن که به او پناه داده و یا از او خبری دارد و خاموش است.» در بیست و هفتم محرم دویست و پنجاه و شش هجری قمری، نامه‌ای در کاخ جوسق پیدا می‌شود، نامه‌ای که توجه فرماندهان ترک را به خود جلب می‌کند. نامه به خط صالح بن وصیف است. او در آن نامه، پنهان شدنش را با دلیلی توجیه کرده و نوشته است: «اموالی را که مصادره کرده‌ام، نزد ابن مخلد است و او نیز در چنگک شماست.» نامه را در حضور خلیفه می‌خوانند. در پایان، مهتدی از همه می‌خواهد تا به مصالحه تن در دهند. فرماندهان ترک به ترکی سخنانی میان خود، رد و بدل می‌کنند. سپس موسی با لحنی تهدید آمیز، خطاب به خلیفه می‌گوید: - تو می‌دانی او کجاست؟ [صفحه ۹۵] - من از کجا می‌دانم؟ از این گذشته، صالح کیست تا من به حمایت وی گریبان بدرم. بار دیگر ترکان با گویش خویش به گفت و گو می‌نشینند. چشمانشان از دسیسه می‌درخشد. آنهایی که به زبان ایشان آشنا هستند، درمی‌یابند که مهتدی به زودی از خلافت خلع و کشته خواهد شد؛ دیگر این که خلیفه‌ی آینده، پسر متوکل خواهد بود. همان که به موجب رخدادهای اخیر، محاکمه‌اش متوقف شده است. آسمان ابری است. تمام کسانی را که به نوعی با صالح بستگی دارند، دستگیر می‌کنند تا معلوماتی به دست آورند. خوارج از فرصت استفاده کرده و به شهر بلد، در جنوب سامرا، حمله‌ور می‌شوند. فرماندهان ترک گرد هم می‌آیند تا با اعلام بسیج عمومی از خطر آنان به سامرا جلوگیری کنند؛ اما در واپسین لحظات جلسه، تغییر رأی می‌دهند و تصمیم می‌گیرند تا برای حل مسأله‌ی صالح در سامرا بمانند و برای سرکوب خوارج نروند. تعدادی از عیاران [۹۸] را برای دستگیری وی استخدام می‌کنند. بادهای سرد بهمنی در کوچه‌های سامرا سرگردان است. شهر از سرما می‌لرزد و از آشوب می‌ترسد. همه چیز، پایمال سم اسبان ترک است. سرنوشته، پرده از پنهانگاه صالح بن وصیف برمی‌دارد. وی دستگیر و بدون محاکمه کشته می‌شود. خلیفه به کاخ باز می‌گردد. موسی بن بغا به همراه بایکبال برای سرکوبی خوارج حرکت می‌کند. امام را از زندان آزاد می‌کنند. امام عسکری (ع) آهنگ خانه‌ای می‌کند که در محاصره‌ی [صفحه ۹۶] شدید قرار دارد. وقتی محله‌های سامرا زیر سم اسبان سواران گشت زن

می‌لرزد، در درب الحصا، خانه‌ای در آرامش و سکون است. امام بیست پله‌ی سنگی دخمه‌ی زیر زمینی را پایین می‌رود. سکوت بر جای جای منزل مستولی است و جز آوای نیایش مردی - که در زمان به دار آویختن پیامبران، در محراب نیایش ایستاده است و جز سلاح پیامبران، سلاحی ندارد - به گوش نمی‌رسد: در پرده‌ی نور خداوندی فرو می‌روم؛ نوری که با آن از چشم مردم پنهان است. خودم، فرزندانم، خاندانم، سرمایه‌ام و آن چه را که در برابرش مسؤولیت دارم، به خدا می‌سپارم. هیچ معبودی نیست جز خداوند یگانه‌ی زنده، که قائم به ذات خویش است، و موجودات دیگر قائم به او هستند. هیچ گاه خواب سبک و سنگینی او را فرا نمی‌گیرد؛ (و لحظه‌ای از تدبیر جهان هستی، غافل نمی‌ماند؛) آن چه در آسمان‌ها و آن چه در زمین است، از آن اوست. کیست که در نزد او، جز به فرمان او شفاعت کند؟! (بنابراین شفاعت کنندگان، برای آنها که شایسته‌ی شفاعتند، از مالکیت مطلقه‌ی او نمی‌کاهد.) آن چه را در پیش روی آنها [بندگان] و پشت سرشان است، می‌داند؛ (و گذشته و آینده، در پیشگاه علم او یکسان است.) و کسی از علم او آگاه نمی‌گردد، جز به مقداری که او بخواهد (اوست که به همه چیز آگاه است؛ و علم و دانش محدود دیگران پرتوی از علم بی‌پایان و نامحدود اوست.) تخت (حکومت) او، آسمان‌ها و زمین را در بر گرفته؛ و نگاهداری آن دو [آسمان و زمین]، او را خسته نمی‌کند. بلندی مقام و عظمت، مخصوص اوست.» [۹۹]. «چه کسی ستمکارتر است از آن کسی که آیات پروردگارش به او تذکر داده شد، و از آن روی گرداند و آنچه را با دست‌های خود پیش فرستاد، فراموش کرد؟!» [۱۰۰]. [صفحه ۹۷] «ما بر دل‌های اینان پرده‌ای افکنده‌ایم تا نفهمند و در گوش‌هایشان سنگینی قرار داده‌ایم (تا صدای حق را نشنوند) و از این رو اگر آنها را به سوی هدایت فراخوانی، هرگز هدایت نمی‌شوند.» [۱۰۱]. «آیا دیدی کسی را که معبود خود را هوای نفس خویش قرار داده و خداوند او را با آگاهی (بر این که شایسته‌ی هدایت نیست)، گمراه ساخته و بر گوش و قلبش مهر زده و بر چشمش پرده‌ای افکنده است؟! با این حال چه کسی می‌تواند غیر از خدا او را هدایت کند؟! آیا متذکر نمی‌شوید؟!» [۱۰۲]. «آنها کسانی هستند که (بر اثر فزونی گناه)، خدا بر قلب و گوش و چشمانشان مهر نهاده؛ (به همین دلیل نمی‌فهمند) و غافلان واقعی همان‌ها هستند.» [۱۰۳]. «و هنگامی که قرآن می‌خوانی، میان تو و آنها که به آخرت ایمان نمی‌آورند، حجاب ناپیدایی قرار می‌دهیم و بر دل‌هایشان پوشش‌هایی می‌نهمیم تا آن را در نیابند و بر گوش‌هایشان سنگینی. و هنگامی که پروردگارت را در قرآن به یگانگی یاد می‌کنی، آنها پشت می‌کنند و از تو روی بر می‌گردانند.» [۱۰۴] و درود خداوند بر محمد و خاندان پاکش باد.» [۱۰۵]. در ابتدای ماه رجب، بحران در سامرا به اوج خود می‌رسد. خلیفه شیعیان را به نابودی تهدید می‌کند. قم نیز چنان تحت فشار عباسیان واقع می‌شود که برخی از رهبران ناگزیر از امام یاری می‌طلبند. [۱۰۶]. اما محاصره‌ی شدید باعث می‌شود تا کسی نتواند به امام دست یابد. این محاصره بر وضعیت اقتصادی [صفحه ۹۸] خاندان حضرت نیز تأثیر منفی می‌گذارد. عثمان بن سعید عمری که برای پرده پوشی ارتباطش با حضرت، بازرگانی روغن را به عنوان حرفه‌ی خود برگزیده است، به بهانه‌ی فروختن روغن به در خانه‌ی امام می‌رود. [۱۰۷] کافور، روغن را از ظرف‌های مخصوص آن خالی می‌کند. در میان آنها، کیسه‌های کوچک سکه‌های زر و سیم و نامه‌ای می‌یابد از مردم قم، که پس از کشتار فرمانده اموی (مفلح) در شرایط بدی به سر می‌برند. امام پاسخ ایشان را در قالب دعایی می‌نویسد که نشانگر موضع وی در برابر عباسیان و تحلیلی ژرف از رخدادها و توجه مردم به نیروی بیکران خداوندی است. [۱۰۸]. در آرامش شب، واژگان لبریز از ایمان ناب و امید سترگ جاری می‌شوند؛ نیایش که از حرارت وجدان انسانی گداخته است که از رنج‌های پابرهنگان می‌لرزد: - ستایش ویژه خداست؛ به پاس نعمت‌هایش، افزایش آن را خواستاریم و روزی و اخلاص برای او می‌طلبیم. ستایش کسی که می‌داند آن چه نعمت دارد، از آن پروردگار اوست. و آنچه از مجازاتش می‌چشد، به خاطر کارهای زشت اوست. خداوند گارا! خویشتن، [ما را] به فضل خود خوانده‌ای. و فرمان نیایشت را داده‌ای و پاسخ مثبت به آنها را ضمانت کرده‌ای. کدام مسافر است که به سوی تو کوچد و تو را نزدیک نیاید؟ آفریدگارا! با میل قلبی، آهنگ تو کردم. و با دست نیاز و خواهش، بر در فضل کوبیدم. با فروتنی دلم، با تو سخن نگفتم. و تو را بهترین واسطه‌ی خودم با تو یافتم. پیش از آن

که خواسته‌ام از ذهن بگذرد، تو بر آن واقفی؛ [صفحه ۹۹] پس دعایم را با پاسخ مثبت پیوند زن. و خواسته‌ام را با هدف رسیدن به خواسته‌ام بپذیر. پروردگارا! انحراف فتنه‌ها، ما را فرا گرفته. و تیرگی سرگردانی بر ما چیره شده. خواری، ما را در هم می‌کوبد. ناباوران دینت، بر ما فرمانروایی می‌کنند. و کسانی کارهای مربوط به ما را غصب کرده‌اند، که دستورات را اجر نمی‌کنند، در تلاش برای نابودی بندگانت و تباهی سرزمین‌های تو هستند. خداوندگارا! پس از مشورت [در سقیفه]، ما خود تبدیل به میراث شدیم و سهم [خمس برای] ما در معرض غارت قرار گرفت. [۱۰۹]. از سهم یتیمان و بیوه زنان، تار و ابزار موسیقی خریداری شد. بر فرزندان دین باوران، اهل ذمه [۱۱۰] چیره‌اند. آلوده‌دامان هر قبیله، کار آنان را بر عهده گرفته است. نه کسی مانع سقوط آن‌ها در هلاکت و نابودی است و نه مسؤولشان با چشم مهربانی به آنان می‌نگرد و نه آبرومندی، گرسنگان را سیر می‌کند آنان [مردمان] خوارشدگان سرزمینی گم شده‌اند و اسیران ذلت، [صفحه ۱۰۰] و وارثان خواری. سرورم! دل دریایی‌ات از کدامین رنج به درد آمده، ای پدر و فرزند محمد؟! چه خشم مقدسی در ژرفایت موج می‌زند؟ امام، به آینده‌ی سبز می‌نگرد: - پرده از جمال روز عدالت برفکن. و آن را چنان جاودان کن بی ظلمت. و [با] نوری زلال، آغازش را بر ما بیاران. و برکتش را بر ما فرود آر. و او [مهدی (عج)] را در تشکیل حکومت یاری کن. و او را بر دشمنش چیره گردان. خداوندگارا! حق را آشکار ساز و با او تیرگی شب را به سپیده برسان و حیرت [و گمراهی مردمان] را برطرف ساز. آفریدگارا! با آن، دل‌های مرده را زنده و خواسته‌های پراکنده و دیدگاه‌های گوناگون را گرد هم آر. حدهای بر زمین مانده و احکام فراموش شده را برپا دار؛ با کمک او شکم‌های تهی را سیر، و پیکرهای پرکار خسته و درمانده را با او آسایش بخش. او را از آن چه که از آن بیمناک است، در امان دار. و پیکان‌های نیرنگ دشمنان را از وی بازگردان؛ از او و از همدستان و یاری گراننش بر پیروی از خدای؛ آنهایی که تو آنان را اسلحه، دژ، پناهگاه و همنشین وی قرار دادی؛ آنانی که از خاندان، فرزندان بریدند و از سرزمینشان دوری جستند! آفریدگارا! آنان را در پناه و سایه سار قدرت قرار ده و دشمنی بندگانت را از ایشان بازدار. [صفحه ۱۰۱] پروردگارا! با آنان، تمام افق‌ها و سرزمین‌ها را از داد لبریز کن. تو آنچه می‌خواهی، انجام می‌دهی و فرمانروایی می‌کنی. [۱۱۱]. سپیده دمید و کبوتر سپیدی که از دیرباز بر پشت بام آشیانه گزیده است، بیدار می‌شود. آوای اذان صبح از فراز گلدسته‌ی پیچ‌پای سامرا جاری می‌شود؛ از گلدسته‌ای که همچنان نور اندکی به قافله‌هایی که از شام و فلسطین می‌آید، می‌پراکند. با آواز خروس، کوی و برزن آرام می‌گیرد؛ دیگر صدایی از کوبش چار نعل گشتی‌های شبانه در محله‌های فرو خفته در تاریکی به گوش نمی‌رسد. [صفحه ۱۰۲]

موج‌های خونین شورش

شورش از پادگان ترک‌ها، در منطقه‌ی کرخ، آغاز می‌شود. سپاهیان، خواستار دریافت حقوق عقب افتاده و بهبود وضعیت معیشتی خویش هستند. مهتدی در تلاش است تا با انجام مذاکره‌های پی در پی زمان را به سود خویش تلف کند و تقصیر را به گردن دو فرمانده (موسی بن بغا و بایکبال) بیفکند فرماندهانی که برای سرکوبی خوارج، در خارج از سامرا، خیمه زده‌اند. خلیفه با هدف پراکندن جبهه هماهنگ و متحد ترک‌ها، نامه‌ای محرمانه به بایکبال می‌نویسد و او را به ترور موسی بن بغا تشویق می‌کند. و این که پس از ترور، فرماندهی کل نیروهای ترک را به وی می‌سپارد. بایکبال به خیمه‌ی موسی وارد می‌شود و نامه را به او نشان می‌دهد. در خیمه‌ای که به شیوه‌ی ترکان برپا کرده‌اند، بایکبال با زبان نیاکان ترکستانی‌اش که در بیابان‌ها و کوهستان‌ها می‌زیستند، خطاب به موسی می‌گوید: - این نامه‌ی خلیفه است؛ او از من خواسته است تا تو را بکشم و خود به فرماندهی کل منصوب شوم. من هرگز چنین نخواهم کرد؛ زیرا او می‌خواهد هر دوی ما را نابود کند؛ امروز تو را و فردا مرا. [صفحه ۱۰۳] بایکبال لحظه‌ای خاموش می‌ماند و سپس می‌پرسد: - تدبیر چیست؟ - به سامرا برو و به او بگو که پیرو و یاور او، علیه موسی و مفلح، [۱۱۲] هستی؛ باشد تا از تو مطمئن شود و خاطر آسوده دارد. - و بعد؟ چشمان موسی از تبهکاری می‌درخشد: بعد به تبانی با یکدیگر، نقشه‌ای خواهیم

کشید تا خلیفه را بکشیم! روز بعد، سپاهیان تحت امر بایکبال به سوی سامرا حرکت می‌کنند. مهتدی حس می‌کند که کسی پنهانی طرحی ریخته است. بنابراین دستور دستگیری ابانصر بن بغا (برادر موسی) را می‌دهد؛ اما ابانصر می‌گریزد. مهتدی چهار نامه برایش می‌فرستد و قول امان به او می‌دهد. ابانصر خویش را تسلیم می‌کند. او را به جایی نامعلوم می‌برند. سپس به دارش می‌آویزند. پیکرش را در قناتی می‌افکنند و دم نمی‌زنند. مهتدی، با دلایلی نامعلوم، فرمان می‌دهد تا بار دیگر امام حسن عسکری (ع) را به زندان علویان بیفکنند. در این زندان، علویان به ویژه اباهاشم جعفری، بر گرد امام حلقه می‌زنند. اباهاشم از وضع امام بسیار اندوهگین است. امروز یازدهم رجب دویست و پنجاه و شش هجری قمری است. بایکبال همراه معاونش (احمد بن خاقان) به سامرا رسیده و به کاخ جوسق وارد می‌شود. مهتدی، با خشم و خروش، بر سرش فریاد می‌کشد: [صفحه ۱۰۴] - گفتم موسی و مفلح را بکش، انجام ندادی و لشکر را ترک کردی؛ چرا؟ بایکبال حيله گرانه پاسخ می‌دهد: - ای امیرمؤمنان! آیا در حالی که سپاهیان آنان از لشکر من بیشتر است، می‌توانم بر ایشان فائق شوم؟ میان من و مفلح نزاعی رخ داد و من نتوانستم حتی حقم را از او بگیرم. این سپاه من است. به خدمت تو آوردم تا در جنگ علیه آن‌ها یاری‌ات رسانند. مهتدی فرمان می‌دهد تا بایکبال را خلع سلاح کنند. او را در یکی از اتاق‌های کاخ زندانی می‌کنند. بایکبال معترضانه می‌گوید: - با کسی چون من نباید چنین رفتاری شود. بگذار به خانام بروم. - باید با تو حرف بزنم. در بیرون از کاخ، احمد بن خاقان حس می‌کند که بایکبال در گرفتاری افتاده است. با تحریک سپاهیان تحت امرش، کاخ را محاصره می‌کنند. مهتدی از پنجره می‌نگرد و صدها سرباز خشمگین ترک را می‌بیند. از مشاورش می‌پرسد: - چاره چیست؟ مشاور که به یاد حادثه‌ای کهنه می‌افتد، پاسخ می‌دهد: - ابومسلم خراسانی نزد خراسانیان، از این ترک در پیش یارانش، برتر بود. آنها نیز بر خلیفه هجوم آوردند؛ اما هنگامی که خلیفه سر ابومسلم را به طرف سپاهیان پرتاب کرد، آنان [از هراس] عقب نشینی کردند؛ در حالی که میان آنها کسانی بودند که ابومسلم را می‌پرستیدند. اگر شما هم چنین کنید، آنها نیز خاموش خواهند شد. از این گذشته، شما را در دلیری بر منصور دوانیقی برتری است. خلیفه به آهنگری کرخی فرمان می‌دهد تا سر بایکبال را از پیکر جدا کند. مهتدی برای مقابله با هجوم ترکان، مغربی‌ها و فراغنه [۱۱۳] را بسیج می‌کند. [صفحه ۱۰۵] چادر نیلگون شب، بر آسمان سامرا گسترده می‌شود. خانه‌ها، بسان اشباحی هراس آورند. محله‌ها از رهگذران تهی هستند. خیر به گوش زندانیان می‌رسد. همه چشم انتظار پیامدهای بعدی‌اند. اباهاشم با اندوه می‌گوید: - مهتدی شیعه را به آوارگی تهدید می‌کند. شنیده‌اند که گفته: آن‌ها را به سرزمین‌های دوردست تبعید خواهم کرد. امام به آن سوی رخدادهای می‌نگرد و لب می‌گشاید: - عمرش کوتاه‌تر از آن است که چنین کند. از امروز پنج روز بشمار؛ روز ششم خلیفه کشته می‌شود؛ آن هم با ذلت و خواری. اباهاشم سر به زیر می‌افکند. واژگان مطمئن که حجاب‌های زمان را می‌درند، او را در خویش فرو برده‌اند. [۱۱۴]. اباهاشم به خبرها چندان توجهی نمی‌کند. همواره در زندان، به نیایشگری برخاسته است؛ اما این واژگان، کنجکاو او را برانگیخته است؛ زمانه، آستان حادثه‌ای بزرگ است. حادثه‌ای که جز خداوند و این جوان پاکنهاد - که رازگاره پروردگار است - کسی نمی‌داند. احمد بن متوکل نیز که در زندان کاخ جوسق است، این پیشگویی امام را شنیده است. سه‌شنبه، سیزدهم رجب، مهتدی نیروهایش را مهیا می‌کند و فرمان می‌دهد تا در بیرون شهر سامرا - میان کاخ‌های ساخته شده عباسیان در زمان متوکل - خیمه زنند. نیروها از مغربی‌ها و فراغنه تشکیل شده‌اند. جنگ میان آن‌ها و نیروهای ترک بایکبال که تحت فرماندهی [صفحه ۱۰۶] برادرش طغوتیا هستند، در می‌گیرد. طغوتیا، بنابر عادت همیشگی‌اش، مست در میدان نبرد حاضر شده است. ترک‌ها خواستار آزادی بایکبال هستند. مهتدی فرمان می‌دهد تا سر او را به سوی آنان پرتاب کنند. عتاب بن عتاب (فرمانده مزدوران) این دستور را اجرا می‌کند. این اقدام، خشم تمامی ترکان را بر می‌انگیزد. حتی برخی از سربازان و یاران خلیفه نیز به طغوتیا می‌پیوندند. سپاه مهتدی اندک و ضعیف می‌شود. با یورش گسترده طغوتیا، خلیفه ناگزیر به گریختن می‌شود. شمشیرش را از غلاف می‌کشد و فریاد می‌زند: - مردم! من امیرمؤمنان هستم! از خلیفه‌تان دفاع کنید! اما هیچ کس به او اعتنا نمی‌کند، به سوی زندان می‌رود. فرمان آزادی زندانیان را

می‌دهد تا چه بسا زندانیان از جان او دفاع کنند؛ اما زندانیان در کوچه پس کوچه‌های نزدیک زندان ناپدید می‌شوند! اباهاشم که به این خبرهای هیجان‌انگیز گوش می‌دهد، از نگهبان می‌پرسد: - خلیفه کجاست؟! - هیچ کس نمی‌داند؛ اما ترک‌ها برای یافتن او جدی هستند. [۱۱۵]. سامرا سربازخانه‌ای بزرگ شده است. گذرگاه‌ها تهی از رهگذر، درها بسته، محله‌ها خالی است. تنها سواران خالی با اسب‌های دیوانه در شهر گشت می‌زنند. همان روز، خلیفه متواری دستگیر و به جایی نامعلوم، که شکنجه‌گاه ترکان است، منتقل می‌شود. همان روز احمد بن متوکل - که در کاخ جوسق زندانی است - آزاد، و کاخ غارت می‌شود. شانزدهم رجب، معتمد از زندان آزاد و به خلافت منصوب می‌شود. در روز هجدهم رجب، اعلام می‌شود که مهتدی به مرگ طبیعی، چشم از جهان فرو بسته است! گواهی پزشکی نیز آن را تأیید [صفحه ۱۰۷] می‌کند! در حقیقت، خلیفه و فرمانروا، ترکان هستند؛ معتمد را جز نام خلیفه، بهره‌ی دیگری از زمامداری نیست. اینک آرامش به سامرا بازگشته است. دوم شعبان، عبیدالله بن یحیی بن خاقان به نخست وزیری منصوب می‌شود. [۱۱۶] آسیاب زمانه می‌چرخد و ماه کامل می‌شود. خلیفه‌ی نوتخت برای مقابله با خطرهای بزرگی چون شورش زنگیان در جنوب عراق و دولت حسن بن زید طایی، در شمال ایران، مهیا می‌گردد. موضع دستگاه خلافت با امام حسن عسکری (ع) که به «خاموش» شهرت دارد، [۱۱۷] پیچیده است. امام زیر نظر است و باید هفته‌ای دو بار (دوشنبه و پنج‌شنبه) ناگزیر در کاخ خلافت حضور یابد. [۱۱۸] در مجموع، روابط کاخ و امام، آرام است؛ اما همراه با احتیاط از سوی دولت است. چه بسا انگیزه‌ی این امر، به نخست وزیر برگردد. او کهنه کاری سیاسی است که شاهد سرنگونی متوکل بوده است. در آن زمان، او وزیر دربار بوده و دیده است که چگونه پیشگویی امام هادی درباره‌ی متوکل به حقیقت پیوسته است. اینک نیز، بسیاری مردمان از پیشگویی امام حسن عسکری (ع) درباره‌ی مهتدی آگاهند. مردم به دشواری می‌توانند به امام دسترسی داشته باشند. از سویی دیگر، رابطه‌ی امام با مردم به تدریج از طریق نامه‌ها و گفت و گو با نمایندگان مورد اعتمادش شکل می‌گیرد. رفتار امام، مهیا ساختن جامعه برای پذیرفتن امامی است که در سال‌های آینده از دیدگان پنهان خواهد شد. خانه‌ی امام در محله‌ی درب الحصا، به دژی محاصره شده [صفحه ۱۰۸] می‌ماند. در خانه اکثر اوقات بسته است؛ مگر دوشنبه و پنج‌شنبه که امام به همراه برخی دولتمردان، به کاخ خلیفه می‌رود. مردمان، در میان راه، صف می‌کشند تا از دور نظاره‌گر امام و مولای خویش باشند. تنها حکیمه (عمه امام) با او و در خدمت اوست. به سبب هراس از نیروهای امنیتی کسی را جرأت دیدار با امام نمانده است. عمه نیز، در حقیقت، چشم انتظار میلاد پسر موعود است؛ پسری که طبق فرموده‌ی برادرش، زمان به دنیا آمدنش به درازا کشیده است. خورشید غروب مردادماه، با پرتو زرین خود، خانه‌ها را فرا گرفته است. نسیم مرطوبی از دجله می‌وزد. نوبتی گلدسته‌ی پیچ در پیچ سامرا، مهیای سر دادن آوای ملکوتی تکبیر است. در خانه امام باز می‌شود تا خدمتکاری سیاه پوست، که بوی مشک می‌پراکند، از آن خارج شود و به خانه‌ی نزدیک رود. خادم در می‌زند و حکیمه در را می‌گشاید. فرمانبر می‌گوید: - سرورم می‌فرماید: [روزه‌ی مستحبی خود را] در منزل ما افطار کن. دل بانو از این دعوت می‌تپد. حس می‌کند که در ورای این دعوت، باید کار مهمی باشد. خورشید در دریاچه‌ی غروب تن می‌شوید. حکیمه وارد خانه‌ی برادر می‌شود. بوی گل‌های بهارین در جای جای منزل امام پیچیده است. شب جمعه است. مدتی است که نرگس را ندیده است. امام، با لبخندی که سیمای گندمگونش را تابناک کرده، به استقبال عمه می‌شتابد. حکیمه نیز از دیدن او شادمان است؛ اما این شادی، چندان نمی‌پاید؛ زیرا می‌بیند با این که برادرزاده‌اش هنوز به بیست و پنج سالگی نرسیده است، تارهای سپید در محاسن سیاهش آشکار شده است. آن که علم کتاب در اختیار دارد، می‌گوید: - امشب، نیمه‌ی شعبان است. به آسمان می‌نگرد و ادامه می‌دهد: [صفحه ۱۰۹] - و خداوند بلند پایه، در این شب پیشوایش را در زمین آشکار خواهد کرد. پس رو به حکیمه می‌کند و با صدایی که در آن پژواک پیامبران نهفته است، می‌گوید: - امشب، فرزندی که نزد خداوند عزوجل، بزرگوار است، متولد می‌شود؛ کسی که پروردگار، زمین مرده را به یمن قدم وی زنده می‌کند. مدت‌ها بود که حکیمه چشم انتظار آن بود؛ اما اعلام زمان آن از سوی امام، او را حیرت زده کرد. زیرا وی احتمال می‌داد که نسیم و یا ماریا، دو کنیز امام

حسن عسکری (ع)، مادر آن مولود باشند؛ ناگاه نرگس را به خاطر آورد. با لحنی پرسشگر، اما آمیخته با سرگردانی، می‌پرسد: - مادرش کیست؟ - نرگس. - نرگس؟ برادرزاده! آثار بارداری را در وی نمی‌بینم. آن که با آسمان پیوند دارد، می‌گوید: - مطلب همان است که می‌گویم. نرگس به پیشواز بانویی می‌آید که اسلام را از او آموخته است: - بانویم و بانوی خاندانم! چگونه روز را به پایان رسانده‌ای؟ چشم حکیمه به نرگس می‌افتد، با شوق به سویش می‌شتابد و در آغوشش می‌گیرد. می‌گوید: - بلکه شما بانوی من و خاندان من هستی! حیرت، بر سیمای معصومانه‌ی نرگس نقش می‌بندد: [صفحه ۱۱۰] - این چه کاری است عمه؟! حکیمه خم شده است تا کفش‌های نرگس را از پایش بیرون آورد. - سرورم! اجازه بده تا من کفش‌های شما را از پایتان بگیرم. شادی از چشمان عمه می‌تراود و می‌گوید: - بلکه تو سرور منی. به خدا سوگند که نه می‌گذارم کفشم را در آوری و نه به من خدمت کنی. بلکه من خادم توام و تو باید قدم بر چشم من نهی. سؤال‌های بی‌شماری در ذهن نرگس نقش می‌بندد و به چشمان عسلی‌اش رخنه می‌کند. با احترام به همسرش می‌نگرد؛ همسری که به حکیمه می‌گوید: - خدایت پاداش نیک دهد، عمه. حکیمه، نرگس را به سوی حصیری می‌برد. برادرزاده، بیرون به انتظار می‌نشیند. حکیمه با شادمانی نرگس را می‌بوسد و می‌گوید: - دخترم! خداوند به زودی (امشب) پسری به تو خواهد داد که سرور و سالار هر دو جهان است. نرگس، سر فرو می‌افکند و گونه‌هایش از شرم، گلگون می‌شود. [صفحه ۱۱۱]

تپش بال فرشته

آسمان، در شط مهتاب تن می‌شوید. بانو حکیمه، پس از نماز عشا، افطار می‌کند و برای خفتن مهیا می‌شود. نرگس، نزدیک او آرمیده است. امام، بسترش را در ایوان حیاط افکنده است. چشمان امام، در آسمان سیر می‌کنند. سامرا در آرامش شبانه غوطه‌ور است. برج مرتفع تکبیر، برای راهنمایی کاروان‌های مسافر، نور می‌پراکند. شب، آخرین نفس‌هایش را می‌کشد. ماه همچنان می‌درخشد. گرگ‌های دور دست، دیگر زوزه نمی‌کشند. در این هنگام حکیمه براساس عادت همیشگی برای نماز شب بر می‌خیزد. وضو می‌گیرد. نگاهی به نرگس می‌افکند؛ آرام خفته است. نفس‌هایی شمرده شمرده و سیمایی فرشته‌گون، آینه پاکی و آرامش درون وی هستند. امام نیز بیدار شده و وضو گرفته است. دلش، آسمان‌های دور دست را طواف می‌کند. جز لحظه‌هایی اندک، شب پیشین را [صفحه ۱۱۲] نخفته است. چگونه می‌تواند آرام بخوابد، در حالی که چشم انتظار میلاد مژده‌ای آسمانی است؛ مژده‌ی رسالت‌های کهن. حکیمه نمازش را خوانده است. بر سجاده‌ی خویش نشسته و به ذکر مشغول است. نرگس، هراسناک و منتظر، از بستر برمی‌خیزد. برای وضوی نماز شب از اتاق بیرون می‌رود. حکیمه همچنان به او می‌نگرد؛ آثار بارداری در وی آشکار نیست. نرگس در نماز غوطه‌ور می‌شود و آبشاری از نیایش بر همه جا فرو می‌بارد. فضا بوی سحرهای مرطوب را می‌دهد؛ سحرهای فرجامین؛ لحظه‌هایی که نه شب است و نه روز. اذان صبح نزدیک شده است. جام شکیبایی حکیمه می‌شکند. از اتاق بیرون می‌رود تا به آسمان بنگرد. موریانه‌ی تردید در وجودش رخنه می‌کند. امام از جایی که نشسته با صدایی بلند می‌فرماید: - عمه! شتاب مکن. نزدیک است! عمه به اتاق بر می‌گردد. امام (ع) او را آوا می‌دهد: - تردید مکن! بانو شرمگین می‌شود؛ او زنی است رشد یافته در خاندان علوی. در آستانه در، چشمش به نرگس می‌افتد که بیمناک است؛ می‌پرسد: - دخترم! چه احساسی داری؟ درد سختی دارم. عمه از هراسش می‌کاهد: - خدایت حفظ کند. بر خویش چیره شو و دل قوی دار. این همان است که به تو گفته بودم. - می‌ترسم عمه. - نترس دخترم. [صفحه ۱۱۳] حکیمه، نرگس را به میانه‌ی اتاق می‌کشاند. بالشی می‌نهد. او را آرام گوشه‌ای می‌نشاند تا مهیای زایمان شود. دل عمه می‌سوزد و از چهار بند وجودش عرق جاری می‌شود. لحظه‌ی میلاد نزدیک است. نرگس دست عمه را می‌فشارد. گویی درد تمام زایمان‌ها در وجودش ریخته است. فضا، سرشار از حسی غریب است. او تپش بال‌های فرشتگان را حس می‌کند. به نظرش می‌رسد که همه‌ی همانند تلاوت قرآن می‌شنود. چیزی نمانده است که حکیمه

تعادلش را از دست بدهد. امام، از اتاقی دیگر می‌گوید: - سوره‌ی دخان را بر او بخوان! حکیمه، امر امام را بر چشم می‌نهد. - به نام خداوند بخشنده‌ی بخشایشگر. حا. میم. سوگند به این کتاب روشنگر، که ما آن را در شبی پربرکت نازل کردیم؛ ما همواره انذار کننده بوده‌ایم. در آن شب هر امری براساس حکمت (الهی) تدبیر و جدا می‌گردد... [۱۱۹]. نرگس، مویه‌های میلاد سر می‌دهد و کف دست حکیمه را به شدت می‌فشارد. ناگهان، نوری چشمان حکیمه را خیره می‌کند و او دیگر چیزی نمی‌بیند. گویی نرگس ناپدید شده است. دلش از بیم می‌تپد. به سوی در اتاق می‌دود تا از پسر برادرش یاری طلبد. امام نزدیک در ایستاده به عمه می‌گوید: - عمه برگرد! او را در همان جایگاه خواهی یافت. [صفحه ۱۱۴] چهره‌ی نرگس، از نوری آسمانی می‌درخشد؛ گویا مریم دختر عمران است که کنار نخل، دچار درد زایمان شده بود. کودک را می‌بیند که در حالت سجده بر زمین افتاده است. پاکیزه است و هیچ نشانه‌ای از نشانه‌های تولد بر او نمودار نیست؛ بسان مرواریدی که در ساحل می‌درخشد؛ یا قطره‌ی شبنمی بر رخسار غنچه‌ای، در سپیده دم. پدر به آسمان‌ها می‌نگرد. ستارگان چون دل‌های امید می‌تپند. کودک آمده از رحم بشارت‌ها، با خویش نشانه‌های پیامبران پیشین را دارد؛ از موسی بن عمران، هراس فرعون از تولدش را؛ و از مسیح، سخن گفتن در گهواره را؛ از نوح، عمر طولانی؛ از ابراهیم، بت شکنی را؛ و از محمد امین، نام، لقب و رسالتش را. حکیمه، شانه‌های کودک را می‌گیرد؛ او را به خود می‌چسباند و در دامانش می‌نشانند. پدر او را صدا می‌زند: - عمه! پسر را بیاور! حکیمه با فروتنی به وعده‌ی راستین خداوند، کودک را می‌آورد. پدر، پسر را می‌گیرد و بر کف دست چپ می‌نشانند و کف دست راستش را بر پشتش می‌نهد. پسر را می‌بوید؛ چشم‌ها، گوش‌ها و دهانش را می‌بوید و زمزمه می‌کند: - پسر! حرف بزن. به قدرت خداوند سخن بگو. ای حجت آفریدگار و بازمانده‌ی پیامبران و خاتم جانشینان و جانشین پارسایان، حرف بزن! و اعجاز، رخ می‌دهد. آوایی ملکوتی از کودک بر می‌آید: - به نام خداوند بخشنده‌ی بخشایشگر... ما می‌خواستیم بر مستضعفان زمین منت نهمیم و آنان را از پیشوایان و وارثان روی زمین قرار دهیم و حکومتشان را در زمین پابرجا سازیم؛ و به [صفحه ۱۱۵] فرعون و هامان و لشکریانشان، آن چه را از آن‌ها [بنی اسرائیل] بیم داشتند، نشان دهیم. [۱۲۰] چشمان پدر از اشک لبریز می‌شود. وعده‌ی خداوند تحقق یافته است؛ «زیرا خداوند از وعده‌ی خود تخلف نمی‌کند.» [۱۲۱]. سپیده دمان است. بانگ اذان از گلدسته‌های سامرا برخاسته است. پدر به عمه‌ای که چهره‌اش از شوق می‌درخشد، می‌گوید: - عمه! او را به آغوش مادرش برسان تا چشمش روشن شود و غمگین نباشد و بداند که وعده‌ی الهی حق است؛ ولی بیشتر آنان نمی‌دانند. [۱۲۲]. حکیمه، کودک را در دامن مادر می‌نهد و از اتاق بیرون می‌رود. شوق و اندوه در هم آمیخته است؛ شوق تولد و اندوه پنهانی آن. مادر، مهرورزانه به پسر می‌نگرد: و می‌گوید: «پسر! چگونه میان مردمانی خواهی زیست که در جست و جوی یافتن تو هستند تا تو را بکشند؟!» کودک خفته است. نور پیامبران از چهره‌اش به آسمان تتق کشیده است. نفس‌های آرام او، نغمه‌های زبور و ترتیل تورات و بشارت انجیل و آیات قرآن کریم هستند. در درونش واژگان مبارکی می‌درخشند که در کلیسا حفظ کرده بود؛ در انجیل خوانده بود که آفریدگار به ابراهیم فرمود: «سخنت را درباره‌ی اسماعیل شنیدم. اینک، او را مبارک می‌گردانم. رشد می‌دهم و صاحب نسلش [صفحه ۱۱۶] می‌کنم. دوازده سالار پدید می‌آورد و آنان را به امتی بزرگ تبدیل می‌کنم.» [۱۲۳]. پیش از آن که ستارگان ناپدید شوند، امام از عمه و همسرش می‌خواهد که تولد کودک را از دیگران پنهان بدارند. [صفحه ۱۱۷]

کودکی در روزگار تلخ یاس

نرگس به کودک خفته در گهواره می‌نگرد. رخسار گندمگون از پرتو اشعه‌های شگرف می‌درخشد. اتاق از عطری مجهول عطر آگین است. حس می‌کند که همه‌ی اوای فرشتگان را می‌شنود. آه! نرگس چقدر دوست دارد میهمانی بزرگی برپا کند و شکم تهی دستان را سیر سازد و جهانیان را از تولد کودک موعود آگاه کند. چقدر دوست دارد مانند زهرا که نخستین و دومین پسرش

را به جهانیان هدیه داد، باشد. چقدر دوست دارد همانند مریم باشد که کودکی چنان مسیح آورد که در گهواره سخن می‌گفت؛ اما این کودکی که آسمان، بشارت تولدش را داد، باید چون رازی سر به مهر در دل دین باوران باشد؛ آن‌هایی که چشم انتظار این لحظه‌ی سبز بودند. نرگس به خوبی، رنج‌های شوهر فرازندش را می‌فهمد. مردی در محاصره که رنج‌های زمینیان را [صفحه ۱۱۸] تاب می‌آورد. او، از سویی باید میلاد پسرش را ثابت کند؛ پسری که پدر و نیاکانش مژده آمدنش را دادند. او باید اعلام کند که پیشگویی نیای بزرگوارش به حقیقت پیوست که: «جانشینان پس از من، دوازده نفرند»؛ اما از سویی دیگر، چگونه تولدش را پنهان دارد و نام و وجودش را مخفی کند؟ او باید پسرش را از شمشیر آخته‌ی عباسیان و چشمان شیشه‌ای و بی‌پلک جاسوسان حفظ کند. در این شرایط دشوار چه کند؟ سپیده سر می‌زند و کافور خدمتکار، خانه‌ی امام را به عزم خانه عثمان (بازرگان روغن) ترک می‌کند. به فرمان امام، عثمان باید به خاطر تولد مهدی (عج) چند گوسفند قربانی کند، حدود پنج تن نان و پنج تن گوشت میان بینوایان تقسیم نماید. [۱۲۴]. امروز، تهیدستان از نان و گوشت سیر شدند؛ نمی‌دانند از کجا آمده؛ رو به جانب آسمان آبی می‌کنند و آفریدگاری را سپاس می‌گویند که پس از مدت طولانی گرسنگی، آنان را سیر کرده است. امام، چهار قوچ و نامه‌ای نزد ابراهیم بن مهزیار می‌فرستد که در آن نوشته شده است: «به نام خداوند بخشنده مهربان. از سوی پسر، محمد مهدی، این‌ها را قربانی کن. خودت بخور و پیروانی از ما را که می‌یابی بخوران. آفریدگار زندگانی‌ات را گوارا کند.» [۱۲۵]. امام، نامه‌ای نیز به احمد بن اسحاق اشعری می‌نویسد و تولد پسرش مهدی را به او بشارت می‌دهد: «ما را پسر می‌تولد شد. نزدت پنهان بماند و از همه مردم مخفی کن. ما [خبر] آن را به کسی آشکار نکرده‌ایم جز به نزدیکان و دوستان وی. دوست داریم تو را با خبر کنیم. تا خداوند تو را [نیز] به آن چه ما را شاد کرده، شادمان سازد. والسلام.» [۱۲۶]. [صفحه ۱۱۹] واژگان اندک، اشعری را می‌لرزاند. تصمیم می‌گیرد به سامرا سفر کند. امید به دیدن پسر می‌رسد و با اعتماد بر آفریدگار، در می‌زند. مردی شیرازی در را می‌گشاید. گویا، چشم می‌رسد، بادهای هفته‌های آخر پاییز، در کوچه‌ها و محله‌ها وزیدن گرفته است. جز بازار انبوه و پرشور شهر، شهر نیمه مسکونی است. هدف اشعری، فقط رسیدن به خانه‌ی امام است؛ اما او ناگزیر است تا برای منحرف کردن ذهن‌ها از خود، مدتی در شهر پرسه بزند؛ تا مطمئن شود که کسی او را تعقیب نمی‌کند. او به حساسیت حکومت به قمی‌ها و دلبستگی آنان به خاندان علوی واقف است. با هراس به محله‌ی درب الحصا می‌رسد و با اعتماد بر آفریدگار، در می‌زند. مردی شیرازی در را می‌گشاید. گویا، چشم انتظار آمدنش بوده است. اشعری، مقدمه‌ای مناسب برای آغاز موضوعی - که رنج سفر را به سبب آن تاب آورده - مهیا کرده است. پرسش درباره‌ی امامت است. حضرت چنین پاسخ می‌دهد: احمد بن اسحاق! پروردگار تبارک و تعالی، از زمانی که «آدم» را پدید آورد، تا هنگام هنگامه‌ی رستاخیز، زمین از پیشوا تهی نکرد. رهبری، که به حرمت وی، ناگواری را از زمینیان دور می‌سازد، باران می‌باراند و برکت‌ها را از زمین بیرون می‌آورد. اشعری فرصت را مناسب می‌شمارد و می‌پرسد: ای پسر رسول خدا (ص)! امام و جانشین پس از شما کیست؟ لبخندی بر لبان امام نقش می‌بندد و صدا می‌زند: [صفحه ۱۲۰] - ماریا! کنیزی می‌آید. پوشیده‌ای در بغل دارد. شادمانی و امید از رخسار حضرت می‌بارد. می‌گوید: - چهره‌اش را بنمایان. کنیز، برقع سپید را کنار می‌زند. سیمای تابناک کودکی آشکار می‌شود که به نظر می‌رسد دو ساله است. چشمان عربی‌اش از نوری زلال می‌درخشد. خال مشکین گونه‌ی سپیدش، نزدیک دهان است و بر زیبایی‌اش دو چندان افزوده است. برای اشعری، آنچه می‌بیند، حیرت‌افزاست. پرسش بزرگی در ذهنش نقش بسته است؛ کنجکاوانه می‌اندیشد که نباید بیش از دو یا سه ماه از تولد کودک گذشته باشد، در حالی که اینک کودک دو یا سه ساله می‌نماید. حضرت از آنچه در درون وی موج می‌زند، باخبر است. پس می‌گوید: - فرزندان پیامبران و جانشینان، اگر امام باشند، رشد و بالیدنشان با رشد و بالیدن دیگر مردمان متفاوت است؛ پسران خاندان ما، هر ماه به اندازه‌ی یک سال بزرگ می‌شوند. [۱۲۷]. اشعری به سیمای مهتابی پسر می‌نگرد و حیرت زده است. امام ادامه می‌دهد: - احمد بن اسحاق! اگر نه این بود که نزد خداوند عزوجل و پیشوایانش گرامی هستی، پسر را از تو نیز پنهان می‌داشتم. همنام و هم لقب رسول خداست؛

اوست که زمین را سراسر از داد لبریز می‌کند، آن چنان که از ستم آکنده شده است. لحظاتی خاموش می‌ماند و باز ادامه می‌دهد: - ای احمد بن اسحاق! او در میان این امت، بسان خضر است و ذوالقرنین. سوگند به آفریدگار، چنان غیبتی خواهد کرد، که کسی جز [صفحه ۱۲۱] آن که خداوند بلند پایه او را بر امامتش ثابت قدم نگه داشته و برای نیایش به شتاب فرجش موفق گردانیده، از هلاکت رهایی نمی‌یابد. اشعری می‌پرسد: - سرورم! آیا نشانه‌ای هست تا دلم آرام گیرد؟ امام به چهره مهتابی پسر محبوبش می‌نگرد. ناگهان، اشعری از سخن‌های نوزاد غافلگیر می‌شود: «من، بازمانده خداوندم در زمینش. انتقام گیرنده از دشمنانش. ای احمد بن اسحاق! پس از آنچه [اینک] دیدی، نشانه معجول!» فروتنی، پیکر و دل اشعری را فرا می‌گیرد. او، اکنون در برابر انسانی است که خدا خواسته تا در روزگار تلخ تولد یابد؛ کودکی که نشانه‌هایی از پیامبران با خویش دارد؛ نشانه‌هایی که تاریخ را روشن کرده‌اند. او می‌داندست برابر کودکی ایستاده است که از سرگذشت موسی، تولدش در زمانه‌ی فرعون؛ از عیسی، سخن گفتنش در گهواره؛ و از نیای گرامی‌اش، نام و لقب و رسالتش را با خویش دارد؛ اما از خضر نبی چه دارد؟ اشعری می‌پرسد و آن که دانش‌های کهن و تازه را داراست، پاسخ می‌دهد: - غیبتی طولانی را ای احمد! - آیا غیبتش به درازا می‌کشد، ای پسر رسول خدا؟ امام، مهربانانه به پسر نگاهی می‌افکند و می‌گوید: - سوگند به خداوند آری. چنان طول خواهد کشید که بیشتر کسانی که بدو باور دارند، از این باور بر می‌گردند. جز کسانی که خداوند دوستی ما را با آنان [صفحه ۱۲۲] پیمان بسته و در دلشان ایمان را نگاشته و با نیروی خود، استوارشان ساخته است، کسی نمی‌ماند. امام لحظاتی خاموش می‌ماند و سپس رو به مرد دین باور می‌کند و ادامه می‌دهد: - ای احمد بن اسحاق! این فرمان، راز و غیبی از غیب‌های خداوند است. آنچه به تو داده [و گفته]‌ام، برگیر و پنهان ساز و از سپاسگزاران باش تا با ما در فرادست [: بهشت و جایگاه بلند پایه] باشی. امام حس می‌کند که دربان در ایوان است. او را صدا می‌زند. مرد با شتاب می‌آید. امام به کنیز می‌گوید: چهره‌ی پسر را بگشای. رو به دربان می‌کند و می‌فرماید: - این، سرور شماست! به کنیز می‌گوید: - او را نزد مادرش ببر! [۱۲۸]. دربان، حیرت‌زده ایستاده است. ماه‌هاست در این خانه به انجام وظیفه مشغول است؛ اما نه از تولد آگاه شده است و نه از وجود این پسر خجسته. اینک برای نخستین و چه بسا فرجامین بار است که او را می‌بیند. [۱۲۹]. [صفحه ۱۲۳]

شعله‌های سرکش آزادگی

سرزمین‌ها و ممالک پهناور اسلامی، روزهای پایانی سال دویست و پنجاه و شش هجری قمری را می‌گذرانند. شهرها و آبادی‌ها، مهیای مراسم حج می‌شوند؛ اما سامرا شاهد مراسم تودیع خلیفه با موسی بن بغا است؛ فرمانده‌ای که برای شکست حسن بن زید، سپاهی گران را رهبری می‌کند. اینک و به ویژه پس از سقوط ری به دست علویان، چندان نمانده است که این شعله، عمارات و کاخ‌های عباسیان را نیز فرا گیرد. نشانه‌های سیاسی داخل پایتخت، حاکی از آن است که کلید فرمانروایی در دست طلحه بن متوکل (موفق) است. معتمد، گرچه خلیفه است، اما نمی‌تواند از گسترش نفوذ بسیار برادرش جلوگیری کند؛ برادری که به موجب شکست حصر بغداد، در سال دویست و پنجاه و یک، و اجبار مستعین بر کناره‌گیری، نزد ترک‌ها محبوبیت یافته است. معتمد می‌داند که اگر در جریان [صفحه ۱۲۴] حوادثی که منجر به سقوط مهدی و برگزیدن وی شد، طلحه در مکه تبعید نبود، چه بسا که او خلیفه‌ی برگزیده بود. از همین رو، ترک‌ها بی‌درنگ معتمد را خلیفه نامیدند و از وی خواستند تا برادرش را از مکه بیاورد و فرماندهی عالی نظامی و سپهسالاری نیروهای مسلح را به وی بسپارد. [۱۳۰] نفوذی اندک، برای معتمد مانده است و قدرت در دست برادر اوست؛ برادری که برای سرکوب شورشیان آفریقایی، به سوی بصره لشکر می‌کشد. سه ماه است که عبیدالله بن یحیی، نخست وزیر است و در این مدت، ابهت شخصیتی او با سامان دهی امور اداری افزون شده است. عبیدالله، با آن که دل در گرو عشق عباسیان دارد، آنچه از هنگام کشته شدن متوکل، از کرامت‌های اهل بیت دیده است، باعث شده است تا در درونش، به

علویان احترام فراوان بگذارد. امام حسن عسکری (ع)، برای کاستن از تنگناهای شیعیان و علویان، ناگزیر به دیدار نخست وزیر در محل کار وی می‌رود. بالا گرفتن شورش علویان در مصر و ایران، باعث شده است تا موجی از فشار، شیعیان و علویان را فرا گیرد. دیدار امام با نخست وزیر، همه هفته در وقتی خاص و خردمندانه است؛ این کار او، از سویی تأیید سیاست عبیدالله در ایجاد گسترش امنیت اجتماعی، و از سویی دیگر محکوم کردن شورش زنگیان در بصره است؛ به ویژه که زنگیان در این شورش، به ناموس‌های بسیاری تجاوز کردند و رهبرشان خویش را به خاندان علوی منسوب کرده است. این دیدارها، باعث شناخت بیشتر نخست وزیر از قداست اهل بیت (س) و احترام قلبی و عملی به دهمین امام راحل و فرزندش، امام عسکری، شده است. امروز صبح، محفل شکوهمند عبیدالله از مردم لبریز است. سکوتی بر فضا چیره شده است. آنچه بر این ابهت می‌افزاید، محافظانی هستند که بسان تندیس‌های صخره‌ای ایستاده‌اند؛ حتی احمد (پسر [صفحه ۱۲۵] نخست وزیر) نیز پشت سر پدرش به احترام ایستاده است. دربان می‌آید. تعظیم می‌کند و می‌گوید: - ابامحمد، ابن‌الرضا، ایستاده است و اجازه‌ی ورود می‌خواهد. پسر یحیی با صدایی، که میهمان گرامی می‌شنود، می‌گوید: - به او اذن دهید! و امام آشکار می‌شود. قامتی دل‌انگیز، چهره‌ای گندمگون با تارهای موی سپید بر میان محاسن سیاه، در سن بیست و چهار سالگی، که بر وقارش افزوده است. نخست وزیر، برای استقبال می‌شتابد. دستانش را می‌فشارد، چهره و پیشانی‌اش را می‌بوسد. دستش را می‌گیرد و به نمازگاه خود می‌آورد. دهان احمد از حیرت بازمانده است می‌داند پدرش حتی با موفق - مرد نیرومند و فرمانده سپاه عباسیان - نیز چنین رفتار نمی‌کند. اندکی بعد، دربان می‌آید تا خبر آمدن موفق را بدهد. محافظان ویژه، از ایوان تا نشستگاه نخست وزیر صف می‌کشند. امام نگاهی پر معنی به نخست وزیر می‌افکند؛ حضور امام، نگرانی موفق را بر می‌انگیزاند؛ مردی که به علویان - به ویژه در این شرایط - حساسیت دارد. ابن یحیی در می‌یابد که امام، میل به رفتن دارد. پس می‌گوید: - خدا، جانم را فدایتان کند؛ اگر می‌خواهید بروید، بفرمایید. [صفحه ۱۲۶] به احترام امام بر می‌خیزد و وی را در آغوش می‌کشد. از دربان می‌خواهد او را تا در فرعی همراهی کند. امام راهش را از میان دو صف محافظان مخصوص می‌گشاید. هنوز موفق در جای خود ننشسته است که سخن از شورش زنگیان - که خطری جدی برای دولت شمرده می‌شوند - به میان می‌آید. کلام در تجهیزات لازم سپاهیان و اعلام موضع رسمی ابن‌الرضا (ع) در برابر ادعای فرمانده زنگیان مبنی بر انتساب به خاندان علوی است. موفق تأکید می‌کند که در مراسم بدرقه‌ی سپاهیان در چند روز آینده، برای سرکوبی زنگیان، لازم است تا امام حضور یابد. چند روز بعد، سپاه به فرماندهی موفق برای رفتن مهیا می‌شوند. موضع امام دهان به دهان می‌چرخد: «فرمانده زنگیان، از ما اهل بیت نیست.» سخن، تأثیری بس شگفت بر خوشبینی به علویان دارد. [صفحه ۱۲۷]

چشم‌ها پنجره‌های ملکوت

اینک ربیع الاول دویست و پنجاه و هشت هجری قمری است. سامراییان، برای مراسم تودیع خلیفه با برادرش موفق، یکپارچه شده‌اند. شیعه نیز این فرصت را برای دیدن امام حسن عسکری (ع) غنیمت می‌داند. برخی در راه میان محله‌ی درب الحضا و کاخ جوسق نزدیک دروازه‌ی عمومی می‌ایستند. محمد بن عبدالعزیز بلخی ایستاده است. وانمود می‌کند که در حال خرید از بازار است. پنهانی به جانب راست می‌نگرد. ابن‌الرضا می‌آید؛ با چشمانی درشت که گویی دو پنجره‌اند به جهان سراسر آرامش. امام نگاهش را به نقطه‌ای دوخته و هر آن که او را می‌بیند، گمان می‌برد که وی به یال استرش می‌نگرد. بلخی تحت تأثیر شکوه امام، به او نگاه می‌کند؛ نظری عمیق به تبار پیامبران و حجت خداوند بر جهانیان. چیزی نمانده است که مرد فریاد کشد: «ای مردم! او حجت خداست! پس [صفحه ۱۲۸] بشناسیدش!» اما، لحظه‌ای که امام نزدیک وی می‌شود، به او نگاهی می‌افکند و انگشتش را بر بینی‌اش قرار می‌دهد. بلخی در می‌یابد که باید خاموش بماند. اما فارغ از خویشنداری نزدیک می‌آید تا بر زانوان امام بوسه‌ای بنشاند. امام با آوایی غمین - که اندوه پیامبران با آن آمیخته است - می‌گوید: - اگر [عشق را به ما] فاش کنی، خودت را به کشتن می‌دهی،

یا رازداری، یا کشته شدن! خویش را زنده نگه دارید. [۱۳۱]. آری ای بلخی! اینک زمان به دار آویختن پیامبران است. بادهای سرد زمستانی، پروانه‌هایی را که بشارت دهنده‌ی قدوم بهارند، محاصره کرده‌اند. کودکی تولد یافت که مردمان را از آتش ستم و بردگی می‌رهاند و زمین را از گناهان تطهیر می‌کند؛ پس چشم انتظار باش! امام به موکب خلیفه می‌رسد. مراسم بدرقه آغاز می‌شود. جمعیت، از دروازه‌ی عمومی تا حومه‌ی سامرا، نزدیک کاخ برکوارا [۱۳۲] در ساحل دجله ایستاده‌اند. [۱۳۳] خلیفه با سپاهیان همراهش از نخلستان‌های اطراف سامرا می‌گذرد؛ آن جا با برادرش موفق و لشکرش خداحافظی می‌کند. امام نیز حضور دارد. امروز گروهی از شیعیان اهوازی نیز به سامرا آمده‌اند و این مراسم، فرصتی است تا امام را از نزدیک ببینند؛ زیرا در مدت اخیر، امام دیدارهای مستقیم را نمی‌پذیرفت. و به دلایلی مبهم، خویش را از انظار مردم پنهان می‌کرد. آنهایی که برای دیدارش تلاش می‌کنند، گرفتار و تحت تعقیب واقع می‌شوند. همچنین او با این کارش، پیروانش را به پذیرش ارتباط با امام غایب عادت می‌دهد. بنابراین، همواره سفارش می‌کند تا مردم با نماینده‌اش (عثمان بن سعید عمری) تماس گیرند؛ مردی که بازرگان روغن است. اهوازیان با یکدیگر گفت و گو می‌کنند. یکی از ایشان می‌گوید: [صفحه ۱۲۹] - شاید امام از این راه باز گردد. دیگری می‌گوید: - بله، درست است. بهتر است ما سه نفر در سه مسیر منتظر بمانیم، از هر راهی بیاید، یکی از ما موفق به دیدارش می‌شویم. خلیفه از میان نخلستان عبور می‌کند و باز می‌گردد. امام آشکار می‌شود و نگاهش با نگاه آنان گره می‌خورد. حضرت لبخند می‌زند و کلاهش را بر می‌دارد و دستی به سر خویش می‌کشد. سپس کلاه را بر سر می‌گذارد. یکی از آن سه نفر فریاد می‌زند: - گواهی می‌دهم که تو حجت و برگزیده‌ی خدایی! دوستانش حیرت زده می‌پرسند: - چه روی داده؟ - در امامتش تردید داشتیم. با خود گفتم اگر برگشت و کلاهش را از سر برداشت، روشن است [از آنچه در دل من گذشته، آگاه، پس] امام است. دیگری پیشنهاد می‌کند: - بیایید همه در محله‌ای دیگر منتظر او شویم؛ اگر باز چنین کرد، همگی به امامتش همدل می‌شویم. موافقید؟ مردان سر تکان می‌دهند. با شتاب از نخلستان می‌گذرند تا در مسیری بایستند که امام ناگزیر از آن عبور می‌کند. نیازمندان موج می‌زنند. حضرت آشکار می‌شود. چشمش که به آنها می‌افتد، کلاهش را بر می‌دارد و سپس بر سرش می‌گذارد. نزدیکشان که می‌رسد، لبخند زنان می‌گوید: - چقدر تردید می‌کنید؟! [صفحه ۱۳۰] دل مردان برای حقیقت فروتنی می‌کند: - شهادت می‌دهم که تو حجت خدایی. شب هنگام، مردان در خانه‌ی امام را می‌زنند تا نامه‌ها را به وی دهند؛ نامه‌های پرسش دینی و رنج‌های انسانی. [صفحه ۱۳۱]

سپیده‌ی شب یلدا

بانو حکیمه، نمی‌تواند بیش از این تاب بیاورد. تن پوش بیرونی را می‌پوشد، رو بند بر چهره می‌زند و به سوی منزل امام رهسپار می‌شود. تاکنون کودکی را بسان محمد (ع) دوست نداشته است. او به این پسر، تنها به چشم برادرزاده‌اش نمی‌نگرد؛ بلکه مهدی، امیدی است که طلوع می‌کند و زنجیرها را از دست و پای از پا در آمدگان زمین می‌گشاید. خانه از عطر گل‌های بهاری موج می‌زند. نسیم، کنیز امام، او را به اتاق نرگس رهنمون می‌شود. چشم حکیمه در حیاط به کودک می‌افتد؛ سیمایی همچون ماه در شب تابستان دارد. نسیم عطسه می‌زند. پسر با زبانی شیوا می‌گوید: - خدایت بیامرزد! نسیم از واژگانی که بشارت آمرزش خداوندی هستند، شادمان می‌شود. [صفحه ۱۳۲] کودک می‌گوید: - آیا به تو مژده ندهم که عطسه در امان ماندن از مرگ تا سه روز است؟! [۱۳۴]. حکیمه برای در آغوش گرفتن کودک می‌شتابد. گویا او بهشت را با تمام رایحه‌ی دل انگیز و گل‌های همیشه پایا، در آغوش می‌گیرد. کنار نرگس می‌نشیند. به او که می‌نگرد، حس می‌کند مریم دختر عمران، یا یوکابد مادر موسی، یا مادر پیامبری دیگر را می‌بیند. جعفر (برادر امام حسن عسکری) می‌خواهد وارد خانه شود. در از داخل بسته است. دق الباب می‌کند. ظریف، خدمتکار، حدس می‌زند که باید جعفر باشد. به ماریا می‌گوید. امام حسن از کودکش می‌خواهد تا وارد اتاق ویژه خود

شود. پسر پشت پرده در اتاق ناپدید می‌شود. جعفر به درون حیاط می‌آید و به اتاق خودش که در سمت چپ انتهای حیاط قرار دارد، می‌رود. دغدغه‌هایی درون ظریف رخنه می‌کنند: «اگر جعفر وارد اتاق ویژه کودک شود، چه؟» امام از آنچه در ذهن ظریف می‌گذرد، آگاه می‌شود: - ببین در اتاق کیست. خادم وارد اتاق می‌شود. آن را خالی می‌یابد! کودک کجاست؟ کسی نمی‌داند. آیا اتاق، راهی پنهان به سرداب دارد؟ آیا با این کار امام می‌خواهد ظریف را که در این منزل زندگی می‌کند، بیازماید؟ حتی سرداب هم به قناتی راه دارد که آب منزل را تأمین می‌کند. [۱۳۵]. این خانه، خانه‌ای معمولی نیست؛ زیرا مالک آن دلیل بن یعقوب نصرانی [۱۳۶] بود. دلیل، معماری مسیحی بود که مسئولیت حفر کانال شمال سامرا را برای آبرسانی به شهر متوکلیه عهده‌دار بود؛ شهری که در سال دویست و چهل و پنج هجری قمری، متوکل آن را بنیان نهاد. این [صفحه ۱۳۳] کانال‌ها در تابستان خشک و به راه‌های زیرزمینی تبدیل می‌شوند. امکان نداشت که دلیل منزل خویش را بدون قنات ساخته باشد. خانه به گونه‌ای بزرگ بود که در سال دویست و چهل و هشت هجری قمری، نظر احمد بن خصیب (نخست وزیر) را جلب کرده بود. امام دهم (ع) به محض ورود به سامرا در سال دویست و سی و چهار هجری، آن را خریده بود. حکیمه برای برگشتن به خانه‌اش از امام اجازه می‌گیرد. امام بار دیگر تأکید می‌کند: - عمه! خبر این کودک را پنهان دار و تا هنگام حرکت به کسی مگو. چشمان حکیمه از اشک لبریز می‌شود. بوسه‌ای که بر پیشانی نرگس می‌نشانند، چکیده عشق اوست. نرگس نیز می‌گرید. اندکی بعد خانه در آرامش غوطه‌ور می‌شود؛ آن گونه که آدمی حس می‌کند فرشتگان بر فراز آن پر و بال گشوده‌اند؛ بر فراز خانه‌ای که همانند دژ پایداری یا کشتی‌ای است که راهش را از میان امواج متلاطم زندگی به سوی ساحل آرامش می‌گشاید. امسال، سامرا بسان زنی فرزند مرده است که خبرهای غمگینی به او می‌رسد. در حومه‌ی ری، نبردی سهمگین میان نیروهای موسی بن بغا و علویان، پیرو حسن بن زید، در گرفته است. در جنوب عراق، درگیری‌های سختی میان زنگیان شورشی و سربازان عباسی رخ می‌دهد که عباسیان [صفحه ۱۳۴] پی‌درپی شکست می‌خورند و برای تجدید قوا، تا شهر واسط، ناگزیر به عقب نشینی می‌شوند. [۱۳۷]. در نیمه همین سال که انفاس بهاری از شرق می‌وزند، مادر امام عسکری از مدینه به سامرا می‌آید؛ بانویی شایسته از شهر نوبه. [۱۳۸] او در این سفر، اهداف چندی را دنبال می‌کند. اطمینان از سلامتی کودک و جلوگیری از فشارهای بیشتر جعفر از آن جمله‌اند؛ جعفری که به نظر می‌رسد به نوعی از دنیا آمدن کودک آگاه شده است؛ با آنکه اثری از وی نمی‌بیند. مادر، هیچ بعید نمی‌داند که جعفر، پنهانی نزد خلیفه رود و او را از تولد کودک آگاه سازد. در این مدت اخیر، دیدار با امام، بسیار دشوار شده است. بحران بر همه جای مستولی است. از سویی صفار همچنان برای دستیابی به نیشابور - پایتخت سرزمین حاصلخیز خراسان - برنامه ریزی می‌کند؛ از سویی دیگر، حسن بن زید در طبرستان، دولت برپا کرده است؛ از طرفی ابراهیم بن محمد بن یحیی (معروف به ابن صوفی) علوی دیگری است که در مصر شورش کرده است؛ زنگیان شورشی نیز با در اختیار گرفتن زمین‌های بیشتری به حومه‌ی شهر واسط رسیده‌اند. [۱۳۹] خلیفه نیز از گسترش نفوذ برادرش (موفق) همچنان نگران است. [۱۴۰] جعفر نیز نزد خلیفه رفته، مهملاستی به هم بافته است، [۱۴۱] مبنی بر این که موعودی که شیعیان او را مهدی می‌نامند، چشم به جهان گشوده است؛ این یعنی پایان فرمانروایی عباسیان. خلیفه فرمان می‌دهد، حلقه‌ی محاصره‌ی خانه‌ی امام تنگ‌تر شود. عسکری (ع) خطر را بسیار نزدیک حس می‌کند، چه بسا شبی به خانه یورش آورند و زندگی کودک در خطر افتد؛ پسر باید زنده بماند؛ او فرجامین امید انسان رنج کشیده و سپیده شب یلداست. آه! ای امامی که در میان حلقه‌ی دشمنان دچار شده‌ای، خدایت یار و نگهدار باد. [صفحه ۱۳۵]

آسمان، تیره از ابر فتنه

آسمان زندگی شیعیان، تیره و تار است. دستاوردهای سال‌ها تعقیب و گریز، دغدغه‌های فکری است: «چه کسی جانشین امام حسن می‌شود؟» از سویی دیگر، میلاد پنهان محمد مهدی، بر این ابهام می‌افزاید. بنابراین، با همه‌ی دشواری، عسکری (ع) ناگزیر می‌شود

تا در برابر انسان‌های سرگردان، پنجره‌های امید به رهایی را بگشاید. مردی که او را ابراهیم می‌نامند، آمده است تا با امام خداحافظی کند. او تحت پیگرد است. باید پنهان شود؛ گناهِش ایمان به مذهب تشیع است. هنگامی که وارد خانه‌ی امام یازدهم می‌شود، کودکی نیکو صورت می‌بیند. دلش آن چنان می‌تپد که گویا نگرانی‌هایش را فراموش کرده است. کودک خجسته پی، بدون مقدمه لب به سخن می‌گشاید: -ای ابراهیم! نگریز. خداوند خجسته و والا، تو را از شر او در امان خواهد داشت. [صفحه ۱۳۶] ابراهیم حیرت می‌کند. این چه کودکی است که دغدغه‌های درون و آنچه را که در دلش می‌گذرد، می‌داند؟ امام حسن لبخند می‌زند و می‌فرماید: - او پسر من و جانشین من است؛ اوست آن که او را غیبتی طولانی است. پس از آن که زمین از ستم لبریز شد، قامت برافرازد و به ظهور خویش، جهان از عدل و داد بیاکند. - سرورم! نامش چیست؟ - او همانم و هم لقب رسول خدا (ص) است. هیچ کس تا هنگام ظهور وی، روا نیست که به نام بخواندش. ای ابراهیم! آنچه امروز دیدی و شنیدی، پنهان دار؛ مگر آن که به شایستگان بازگویی. ابراهیم فروتنانه می‌گوید: - درود آفریدگار بر شما و جانشینت باد. ابراهیم، شادمان رهسپار می‌شود. با امید به زندگی می‌نگرد. اینک با چشم و دلش افق سبز پنهان در ورای دریاها و ظلمت را دیده است. چند روزی پیش نمی‌گذرد که عمرو بن عوف - که او را تهدید کرده بود - به دستور خلیفه کشته می‌شود. [۱۴۲] «و فرمان خدا روی حساب و برنامه‌ی دقیقی است.» [۱۴۳]. خطر همه جا را در بر گرفته است. جعفر، چون انسان تب زده‌ای دست به هر کاری می‌زند. امام از مادرش می‌خواهد تا مهیای حج شود و نوه‌ی عزیزش را نیز با خویش ببرد. [۱۴۴]. امام به کرانه‌های دور دست می‌نگرد. او می‌داند که کوچ نزدیک است: - در سال دویست و شصت، حرارتی را حس خواهیم کرد که می‌هراسم به زندگی‌ام پایان دهد. [صفحه ۱۳۷] مادر به پسر نگاهی می‌افکند. پسری که هنوز سی بهار از عمرش نگذشته، اما رنج‌ها او را مردی سالخورده کرده‌اند. اشک‌ها چون ابرهای بارانی در چشمان مادر حلقه می‌زنند. بی اختیار می‌گرید. پسر با شکیبایی پیامبران می‌گوید: - مادر مویه مکن. فرمان خدا را می‌باید گردن نهاد. و پسرش را می‌طلبد. او را در دامان گرمش می‌نشانند. می‌بوسد و می‌گوید: - ستایش ویژه‌ی خداوندی است که مرا از جهان نبرد، تا آن که جانشینم را به من نمایاند. کسی که در منش و سرشت همانندترین مردم به پیامبر خداست. پروردگار او را در غیبتش حفظ می‌کند و او را آشکار می‌سازد؛ پس زمین را از داد لبریز می‌کند، آن چنان که از ستم پر شده است. در فرجامین لحظه‌های وداع، عسکری (ع) به پسرش شمشیری می‌دهد که از نیاکانش به میراث برده است. شمشیری که همه رنج‌های قیام بر ضد ستم و ستم پیشگان را با خویش دارد و آینه‌ی خشم شکست خوردگان و مستضعفان است. بانوی نوبه‌ای با نوازش به کاروانی می‌پیوندد که ابا علی، محمد بن مطهر، به عنوان نماینده‌ی امام و مسؤول خدمت به آنان همراهی‌شان می‌کند. بادهای سرد پاییزی، خبر از زمهریر زمستانی می‌دهند. آسمان، میدان گاه ابرهای پاره پاره‌ای است که همانند کشتی‌های شکست خورده جنگی در حال فرارند. [صفحه ۱۳۸] در کاروانسراها، حاجیان نفسی تازه می‌کنند. آب و غذایی فراهم می‌آورند. پرسش مهم آن‌ها، مقدار آب در اتراقگاه بعدی است. امنیت راه‌ها نیز فکرها را به خود مشغول کرده است. در خشکسالی، رهنان بیشتر کاروان‌های حاجیان را غارت می‌کنند. کاروانی که از سامرا رهسپار شده، به منطقه‌ی «قرعاء» می‌رسد. اشتران بار می‌افکنند. شب، سخن از مراسم حج امسال است. عرب‌های بدوی و بیابان نشین، آنان را از تشنگی بیم می‌دهند. در فصل باران، باران اندکی می‌بارد. برکه‌هایی کوچک شکل می‌گیرند؛ اما به زودی خشک می‌شوند. سخن از یورش رهنان نیز هست. مردم با نگاه‌های هراسانی به یکدیگر می‌نگرند. علایم حیرانی بر چهره‌شان نقش بسته است. کاروانسالارانی که سفر در بیابان‌ها را تجربه کرده‌اند، از دشواری آن آگاهند و تشنگی در ریگستان و شنزار را کاملاً درک می‌کنند. حیرت چندان به درازا نمی‌کشد. گفت و گو به بازگشت می‌انجامد. اشتران به سوی سرزمین‌های باز آمده، گردن می‌کشند. بانو به نوازش می‌نگرد. در چشمانش اراده‌ای پولادین و ایمانی تا سر حد یقین نهفته است؛ خدا با آنان است و آن‌ها آهنگ دیدار خانه‌اش را دارند. [۱۴۵] تعدادی از حاجیان به ایشان می‌پیوندند؛ با اعتماد بر آفریدگاری که آنان را از هراس در امان می‌دارد. [صفحه ۱۳۹]

خورشید در سیه چال

شب هنگام به خانه‌ی امام یورش می‌برند. او و برادرش جعفر را دستگیر می‌کنند و به زندان ویژه‌ی علویان می‌افکنند. زندانیان، گرد هم نشسته، از هر دری سخن می‌گویند. صدای باز شدن قفل‌ها به گوش می‌رسد. زندانیان گوش می‌سپارند. اباهاشم که به خاطر بیماری بر روی زیرانداز کوچک پنبه‌ای آرمیده است، می‌گوید: - ببینید چه خبر است. یکی از زندانیان بر می‌خیزد. در باز می‌شود و زندانبان دو مرد را به درون زندان می‌اندازد. در، پشت سرشان بسته می‌شود. یکی از آن‌ها بوی شراب می‌دهد. زندانی، جویای نام تازه واردان می‌شود: - کیستید؟ حسن (ع) پاسخ می‌دهد: - از علویان هستیم. ما را نیز دستگیر کرده‌اند. زندانی، از مرد دیگر نیز همین را می‌پرسد. جعفر، نگاه ناهشیارش را خیره می‌کند. امام با ادب پاسخ می‌دهد: [صفحه ۱۴۰] - من حسن بن علی هستم و او جعفر بن علی است. مرد، شتابان به سوی اباهاشم می‌رود و او را آگاه می‌کند. اباهاشم، بی‌درنگ بر می‌خیزد و به استقبال ابامحمد رفته و او را در آغوش می‌کشد و پیشانی‌اش را می‌بوسد. زیرانداز کتان خود را برای او می‌گستراند. جعفر، نزدیک برادر نشسته است. چشم‌هایش می‌درخشد؛ به نظر می‌رسد مست است؛ زیرا کنیزش را با صدای بلند می‌خواند: «شطانا!» اندوه بر سیمای برادرش می‌نشیند. جعفر را از این کار باز می‌دارد: «ساکت باش.» خواب پلک‌های جعفر را فرو می‌آورد. همان طور، نشسته می‌خوابد. [۱۴۶]

اباهاشم هفت سال است که در زندان به سر می‌برد؛ یعنی از سال دویست و پنجاه و دو، وقتی که به دستور شخص معتز، دستگیر شد و به حبس افتاد. اگر چه در زندان است، اینک از دیدار امام شادمان گشته. حضرت به زندانیان می‌نگرد. در می‌یابد جاسوسی که وانمود می‌کند علوی است، میان آن‌هاست. اباهاشم جعفری، حسن بن محمد عقیقی، محمد بن ابراهیم عمری از زندانیان هستند. امام بدین‌سان به آنان هشدار می‌دهد: - اگر نبود کسی که میان شماست، اما از شما نیست، به شما می‌گفتم چه زمانی آزاد می‌شوید. این سخن را می‌گوید و به مردی، که خود را به خواب زده، اشاره می‌کند؛ بیگانه‌ای که گوشش برای شنیدن سخنان و جمع‌آوری گزارش، تیز است: - این بیگانه از شما نیست. از وی دوری کنید. در لباسش نوشته‌ای پنهان کرده تا آنچه را که می‌گویید، به دولت گزارش دهد. خون به چهره‌ی یکی از زندانیان می‌دود. گریبان مرد خفته را می‌گیرد. به تفتیش او می‌پردازد. گزارشی مهم می‌یابد که در آن [صفحه ۱۴۱] زندانیان را به حفر نقبی برای فرار و دیگر اتهام‌ها متهم کرده است. [۱۴۷]. حضور امام، گرما بخش محفل تمام زندانیان، جز جعفر، شده است. رفتار جعفر چنان شرم‌آور است که هرگز مناسب مقام انسانی که در خاندانی پاک پرورش یافته باشد، نیست. به راستی که رفتار او زننده و سرزنش‌زاست. پدرش امام و برادرش، امام؛ اما خود در رفتار، پسر نوح! در روزگاری چنین تلخ و جانگزا، که امواج متلاطم زندگی، همه زیبایی‌ها را غرقه ساخته است، جعفر دور از کشتی نجات، به سوی کوه سراب حیران است؛ تا از خطر امواج کوه‌وار در امان ماند! مادر امام حسن عسکری (ع) که در مدینه به سر می‌برد، هر روز به کوه خارج از شهر می‌رود تا از کاروانیانی که از عراق می‌آیند، اخبار عراقیان را جویا شود. در آغاز ماه صفر، خبر دستگیری فرزندش به او می‌رسد. [۱۴۸] بی‌درنگ به خانه‌اش باز می‌گردد. و نوه‌اش را در آغوش می‌کشد؛ نوه‌ای که خاطره‌ی فرزند و بازمانده‌ی امید آرزومندان است. هنگامی که زندانیان از آمدن خلیفه به دیدار امام در زندان، آگاه شدند، هنگامه‌ای در می‌گیرد. اندکی بعد معتمد می‌آید و با لحنی خواهشگرانه می‌گوید: - امت نیای بزرگوارت، رسول خدا، را دریاب، پیش از آن که نابود شوند! چه روی داده که خلیفه، یاری طلبانه، در زندان به حضور امام رسیده است؟! خشکسالی بیداد می‌کند. امان مردمان تنگ‌دست بریده شده است. سه روز است که [صفحه ۱۴۲] خلیفه برای برپایی نماز باران به بیابان می‌رود؛ اما آسمان را عنایتی نیست. آشوب از آن زمان در گرفت که راهبی ترسا، با عده‌ای از ترسایان، برای دعا به بیابان می‌آید. هر گاه راهب دست به سوی آسمان می‌گشاید؛ ابرها گرد هم می‌آیند و باران می‌بارد. مسلمانان شیفته راهب شده‌اند. برخی اسلام را به دیده تردید می‌نگرند. مسلمان سست باوری، مسیحی شده است. خلیفه احساس خطر می‌کند. جایگاه او به عنوان خلیفه دولت بزرگ اسلامی در مسیر

تندباد، قرار گرفته است. برای طلب یاری، نزد امام شتافته است. آن که «علم کتاب» نزد اوست، با اعتمادی که شایسته یک دین باور بزرگ است، می‌گوید: - به خواست آفریدگار، فردا تردید را از میان بر می‌دارم. خلیفه فرمان رهایی او را، برای فردا، می‌دهد. امام می‌فرماید: - یارانم نیز آزاد می‌شوند؟ معتمد رو به سوی مسئول زندان می‌کند و می‌گوید: - یارانش را نیز آزاد کنید. سپیده روز دیگر، مردم، باز برای نماز باران، راهی بیابان می‌شوند. راهب نیز می‌آید. آسمان آبی و صاف است؛ کوچک‌ترین ابری به چشم نمی‌آید. تا راهب دست به سوی آسمان می‌گشاید، ابرها گرد هم می‌آیند. حضرت، راز را دریافته است: - دستش را بگیرد! دست بسته‌اش را می‌گشاید. قطعه‌ی کوچک استخوان یک انسان را در دستش نهفته داشته است. خلیفه متحیر می‌شود. امام به راهب می‌فرماید: - اینک باران بخواه. راهب، دست به آسمان می‌گشاید؛ ابرها می‌گریزند. خلیفه می‌پرسد: [صفحه ۱۴۳] - این چیست ای ابامحمد! آن که با آسمان پیوند دارد، پاسخ می‌دهد: - این استخوان پیامبری است که راهب از گورستانی به دست آورده است. اگر استخوان پیامبری زیر آسمان قرار گیرد، باران خواهد بارید. خلیفه، استخوان را در هوای آزاد قرار می‌دهد. بار دیگر ابرها، از دور دست گرد هم می‌آیند. حضرت از خلیفه می‌خواهد تا دستور دهد که استخوان پیامبر را با احترام دفن کنند. ابرهای فتنه‌ای که آسمان آبی ایمان را پوشانده بودند، متلاشی شده‌اند. [۱۴۹]. خلیفه می‌داند که مردم کرامت عسکری (ع) را دیده‌اند. پس احساس خطر می‌کند. فرمان می‌دهد تا امام را بار دیگر به زندان بفرستند. مدتی بعد، معتمد، علی بن جرین (مدیر زندان) را می‌خواهد و از رفتار حضرت در زندان می‌پرسد: - پسر جرین! او را چگونه یافته‌ای؟ - سرورم! چه بگویم از مردی که روزها روزه دارد و شب‌ها پس از خوراکی اندک، به نماز طولانی بر می‌خیزد. - برادرش جعفر چه؟ او چگونه است؟ - او تنها در نسب برادر وی است. جعفر، می‌گساری عربده کش است که همه او را می‌شناسند. خلیفه خیال داشت تا بگوید: «می‌دانی او جاسوسی برادرش را می‌کند؟» اما تصمیمی دیگر می‌گیرد. حضرت را آزاد می‌کند و جعفر را در بند نگه می‌دارد؛ تا [صفحه ۱۴۴] مردم بگویند که حسن (ع) را با خلیفه، سر و سری است. پس به مدیر زندان فرمان می‌دهد: - سلام را به او برسان و به او بگو آزاد است تا به خانه‌اش باز گردد. پسر جرین به سوی زندان می‌رود، در حالی که با خویش، فرمان آزادی عسکری را دارد. چون به در زندان می‌رسد، الاغی زین شده مهیا می‌بیند. درها را به رویش می‌گشایند. به جایگاه امام که می‌رسد، او را در لباس، آماده می‌بیند. شگفت‌انگیز است! چه کسی مژده‌ی رهایی‌اش را به وی اطلاع داده است؟! حضرت بر می‌خیزد و با احترامی که در خور پیامبران است، به قرائت نامه‌ی خلیفه گوش می‌سپارد. سپس به سوی الاغ زین شده می‌رود و سوار می‌شود؛ اما همچنان ایستاده است. مدیر زندان با لحنی آکنده از شگفتی می‌پرسد: - سرورم! چرا ایستاده‌ای؟ حضرت با اطمینان کامل پاسخ می‌دهد: - تا جعفر نیز آزاد شود! پسر جرین، عذر آورده، می‌گوید: - این فرمان، تنها، خط آزادی شماست، نه دیگری. امام با قاطعیت می‌گوید: - باز گرد و خلیفه را بگو: «من و برادرم، با هم از خانه بیرون آمدیم؛ اگر تنها و بدون او به خانه بازگردم، پی آمد آن بر تو پوشیده نیست.» پسر جرین، بی‌درنگ نزد خلیفه می‌شتابد و او را از مواقع آگاه می‌کند. خلیفه موافقت می‌کند. ابن جرین با سرعت به خدمت امام، باز می‌گردد و می‌گوید: [صفحه ۱۴۵] - خلیفه فرمود: «جعفر را به شفاعت تو آزاد کردم؛ زیرا او، نه تنها به خویش - که با سخن چینی و گفتن لاطائلات - به تو نیز ستم روا می‌دارد. حضرت به همراه برادرش به خانه باز می‌گردد؛ برادر حرمت شکنی که بهای آزادی‌اش را، حتی با کلمه‌ی سپاس و تشکری، نپرداخت. [صفحه ۱۴۶]

کلاغ دسیسه، کویر خلیفه

جنگل‌های شمالی ایران، آوردگاه خونین سپاهیان یعقوب لیث صفاری و نیروهای حسن بن زید علوی - بنیانگذار دولت طبرستان - است. [۱۵۰] طاعون به شمال آفریقا و اندلس سرایت کرده است. عرب‌های بیابان نشین، بر سرزمین «حمص» حمله‌ور شدند. موصل، از تجاوز سربازان متخاصم به ناموس مردم، رنج می‌برد. گرانی و تنگدستی، ساکنان عراق و حجاز را به مرگ تهدید می‌کند. روم

نیز به برخی از دژهای مناطق مسلمان نشین، هجوم آورده و دژ «لولوء» را اشغال کرده است. زنگیان بصره، همچنان بنای شورش گذاشته‌اند. در فضای علمی، کندی (فیلسوف نام‌آور)، مشغول تدوین کتابی درباره‌ی «تناقض‌های قرآن» است! این خبر، حضرت را نگران کرده است. لب فرو بستن، در چنین وانفسایی، ستون دین را می‌لرزاند. مردم، هنوز غائله «آفرینش قرآن» را فراموش نکرده‌اند. فتنه‌ای که «معتزله» برانگیختند و مردم با آن آزموده شدند و خون بسیاری از پاکان بر زمین ریخت. آیا کندی در دام ظاهر واژگان قرآنی افتاده است؟ آیا او در دریای فلسفه، غوطه‌ور شده است؟ فلسفه‌ای که [صفحه ۱۴۷] دانش چیستی اشیاست. آیا او انکار فلسفه را کفر می‌داند؟ آیا وی میان اندیشه‌های فلسفی و آیات قرآنی، تناقض یافته و برای دفاع از فلسفه، در جست و جوی تناقض‌های قرآنی برآمده است؟ آری! او از حقایق بزرگی غافل مانده است. از این که در فرهنگ قرآنی، گاه یک واژه در چندین معنی کاربرد دارد. و این که لازم است معانی مجازی را از معانی حقیقی باز شناخت. در همین ایام، امام به یکی از شاگردان کندی بر می‌خورد و می‌پرسد: - آیا میان شما مردی کاردان نیست، تا کندی را از تصمیمی که راجع به قرآن گرفته است، باز دارد؟ مرد می‌گوید: - چگونه شاگردان می‌توانند در این مورد، یا جز آن، به وی اعتراض کنند؟! امام، افق‌های دانش را بر او می‌گشاید: - آیا آنچه تو را گویم، به او باز خواهی گفت؟ شاگرد کندی با شادی پاسخ می‌دهد: - آری سرورم! - نزد او برو و با وی مهربان باش. در کاری که انجام می‌دهد، یاری‌اش کن. پس از آن که با او بسیار صمیمی شدی، بگو: «پرسشی برایم رخ داده، اجازه می‌دهید تا بپرسم؟» از تو خواهد پرسید: «پرسشت چیست؟» به او بگو: «اگر آورنده قرآن نزدت بیاید، آیا ممکن است قصدش از آنچه گفته، چیزی غیر از برداشت تو باشد؟» چون کندی انسانی خردمند است، [صفحه ۱۴۸] هر گاه این سخن را بشنود، خواهد گفت: «ممکن است.» اگر چنین گفت، بدو بگو: «از کجا می‌دانی؟ چه بسا آنچه منظور اوست، جز آن باشد که تو می‌فهمی؛ بنابراین، معنای اصلی واژه‌ها را در نظر نگرفته باشی.» شاگرد، راهی خانه‌ی کندی می‌شود. پس از مدتی که از صمیمیت استاد و شاگرد می‌گذرد، فیلسوف بزرگ عرب، با دقت به واژگانی گوش می‌سپارد که بنیان‌های فکری‌اش را ویران می‌کند. گویا ناگهان از خواب بیدار می‌شود: - سوگندت می‌دهم به من بگو که این سخنان را از کجا دانسته‌ای؟ - به ذهنم رسیده است. - هرگز! تو ناتوان‌تر از آنی که بتوانی چنین افکاری داشته باشی. به من بگو چه کسی این مطالب را به تو آموخته است؟ - امام ابامحمد مرا بدان فرمان داد. دل مرد به خاندان علوی فروتنی می‌کند: - اینک، حق را گفتی؛ این سخن، جز از خانه‌ی چنان بزرگمردی بر نمی‌خیزد. کندی، بی‌درنگ برگ‌های زرد نوشته‌اش را در آتش‌دان می‌افکند. [۱۵۱] به زبان‌های آتش می‌نگرد و در ژرفایش، اندیشه‌های تازه‌ای می‌بالند. عسکری (ع) پس از شنیدن موضع کندی، نفس راحتی می‌کشد. محله‌ی درب الحصا، امروز وضعیتی غیر عادی دارد. زیرا معتمد خلیفه بی‌اطلاع پیشین، به دیدار امام شتافته است. خلیفه از ادامه‌ی [صفحه ۱۴۹] فرمانروایی‌اش آسوده خاطر نیست. با ادامه شورش در جای جای سرزمین‌های اسلامی، ناامیدی دلش را انباشته است؛ اما بزرگ‌تر و مهم‌تر از همه‌ی این‌ها، نفوذ روز افزون برادرش موفق است؛ برادری که فرمانده کل سپاه عباسی است. تلاش‌های خلیفه تاکنون برای گسترش نفوذ خود فایده‌ای نداشت. فضا چنان آلوده است که او به هیچ کس نمی‌تواند اعتماد کند. امروز تصمیم گرفته است به دیدار امام بشتابد و خصوصی با وی سخن گوید. این دیدار، حیرت همگان را برانگیخته و نشانه‌ی پرسش بزرگی را قرن‌ها پدید آورده است. این نخستین - و چه بسا فرجامین - بار است که خلیفه‌ای از سامرا، چنین تصمیمی می‌گیرد. خلیفه، در اتاق پذیرایی می‌نشیند. تمامی محافظانش را ترخیص کرده است. از نوع نشستن و از زبونی چشمان خواهشگرش آشکار است که حاجت مهمی دارد؛ خواسته‌ای نامعقول. درخواستی که اگر پدرش متوکل بشنود، با آن که کرم‌ها از وی جز استخوان‌هایش، چیزی باقی نگذاشته‌اند، از گور برخواید خواست. خلیفه با لحنی از امید و خواهش می‌گوید: - ای پسر رسول خدا! از پروردگار بخواه تا بر عمرم بیفزاید و بیست سال فرمانروایی کنم! سکوتی ژرف بر اتاق خیمه زده است؛ امام سر فرو فکنده است گویا کتاب شگفتی را ورق می‌زند؛ کتابی که آدمی می‌تواند در سطرهایش آینده را بخواند و از افق‌های آینده، حجاب برگیرد. لحظات سرنوشت ساز، از [صفحه ۱۵۰] پی یکدیگر سپری می‌شود. چشمان امام

می‌درخشد. سر بلند می‌کند. هاله‌ای از نور، سیمای گندمگونش را فرا گرفته‌اند. لب می‌گشاید. خلیفه حس می‌کند که واژگان از عمق جهان غیب و از دهان سروش به گوش می‌رسد: - پروردگار بر عمرت افزوده است! [۱۵۲]. معتمد نفس راحتی می‌کشد. آسمان چقدر آبی است! نه کلاغ دسیسه‌ای از آن عبور می‌کند و نه افق‌های آینده تیره‌گون می‌نمایند. [صفحه ۱۵۱]

شب و شمع و طوفان

نیمه شب است؛ شبی از شب‌های واپسین ماه صفر سال دویست و شصت هجری. احمد بن محمد بن مطهر، نماینده‌ی امام عسکری (ع) به همراه کودک موعود و مادر بزرگش از مدینه باز می‌گردند. با احتیاط به خانه‌ی امام نزدیک می‌شوند. [۱۵۳] با آنکه پاسی از شب گذشته است، جعفر، تازه قصد منزل کرده است. او تا این هنگام از شب، مشغول عیاشی و خوشگذرانی با دوستان آلوده دامن خویش بوده است. [۱۵۴]. اندکی مست است؛ نفس اماره‌اش تمایلاتی دیوانه‌وار در او بیدار کرده است. تمایلاتی که به او فرمان می‌رانند تا بار دیگر، دربار را از وجود کودک موعود آگاه کند. کودکی که دوست و دشمن، چشم انتظار تولدش هستند. این کار او، هم فال است و هم تماشا. او به زودی، تنها میراث خوار قانونی تمام اموال و مایملک برادرش خواهد شد. به دربار نزدیک می‌شود و یکی از [صفحه ۱۵۲] دولتمردان درباری خواهد شد. بر مسند برادر تکیه زده. [۱۵۵] امام می‌شود و روده‌های ثروت و مالیات‌های دینی، به سویس سرازیر می‌شوند، تا او آن چنان که می‌خواهد، آنها را حیف و میل کند. جعفر! تا این درجه، سقوط در سراشیبی تردامنی و تبه‌کاری چرا؟ [۱۵۶] مگر پدر و برادرت چه کرده‌اند؟ جرم این کودک معصوم چیست؟ چرا بیش از آن که امواج زندگی این جهانی، تو را ببلعند، به کشتی نجات قدم نمی‌گذاری؟ چگونه نفس، تو را به نیرنگ و دسیسه علیه برادر، وا می‌دارد؟ کسی نمی‌داند چه شده که ناگاه در یکی از همین روزهای پاییزی، ناگهان امام ضعف شدیدی حس می‌کند؛ وضعی که او را از پای در می‌آورد و در بستر می‌افکند. خبر کسالت امام به عبیدالله بن یحیی بن خاقان (نخست وزیر) می‌رسد. آیا برای ترور امام نیرنگی در کار است؟ چرا پسر خاقان شخصا به دیدن خلیفه می‌رود و از وی می‌خواهد که جمعی از درباریان را بفرستد تا در منزل امام بمانند؟ اگر هدف، بهبودی امام بوده است، چرا تحریر خادم را نیز فرستاده‌اند؟ زندانبانی که روزی تهدیدکنان، امام را نشان داده و گفته بوده است: «سوگند به خدا! او را نزد درندگان خواهم افکند!» [۱۵۷]. آیا وراى آنچه می‌گذرد، رازهایی وجود دارد؟ آیا خبر تولد پنهانی پسر به دربار رسیده است؟ سه روز از ربیع الاول می‌گذرد. حال امام رو به بدفرجامی است. نخست وزیر، فرمان می‌دهد تا گروهی از طبیبان حاضر شوند و امام را معاینه کنند. پزشکان، پس از معاینه به یکدیگر می‌نگرند؛ [۱۵۸] بی تردید به او سم خورانده‌اند؛ راهی برای بهبودی نیست. پایان این جاده، مرگ است؛ اما نخست وزیر بر ماندنشان در خانه‌ی امام پای می‌فشارد! [صفحه ۱۵۳] همچنین پسر خاقان، قاضی القضاة را می‌طلبد و از او می‌خواهد تا ده قاضی به خانه‌ی امام بفرستد! اکنون، جز پزشکان، پانزده دولتمرد در خانه‌ی امام حضور دارند. آیا هدف کشف جانشین امام است؟ آیا همه‌ی دستاویزها، راهی برای مبرا کردن دستگاه حکومت از ظن ترور امام است؟ آیا هدف، مقابله با شایعاتی است که در مرگ امام پراکنده خواهد شد؟ کسی نمی‌داند. اندوه و دل‌پریشی، حس‌های درهم آمیخته‌ای است که بر خانه‌ی امام سایه افکنده‌اند؛ خانه‌ای که چونان دژی در محاصره‌ی دشمنان است. با این که حال امام، رضایت بخش نیست، اما کاملاً هوشیار است و با برنامه‌ای دقیق، کارهای منزل انجام می‌شود؛ جز آن که جعفر چنان رفتار می‌کند که گویی بزرگ‌خاندان اوست و همه باید از وی فرمان برند. زمان به کندی می‌گذرد. امام در اتاق خویش در بستر بیماری افتاده است. همسرش (نرگس) در حجره‌ای دیگر و ماریا و نسیم در اتاقی دیگر به سر می‌برند. کافور و عقید نیز با سکوت و اندوه، هر یک به کار خویش است. کودک کجاست؟ آیا در گوشه‌ای از دخمه‌ی زیرزمینی پنهان داشته شده است؟ یا به خانه‌ی بانو حکیمه سپرده شده؟ دولتمردان و درباریان، در ایوانی که اتاق امام نیز در آن قرار دارد، پراکنده‌اند. اتاق نرگس نیز در رو به روی آن قرار دارد؛ اما زیر دو اتاق، سرداب یا دخمه‌ی زیرزمینی قرار گرفته است. دری

کوچک، که از پس آن، پلکانی سنگی به سرداب منتهی می‌شود. [صفحه ۱۵۴] امروز هفتم ربیع الاول است؛ سامرا به پیشواز شب یلدا می‌رود. خبر بیماری امام، در میان مردمان و در میان کوچه و بازار، دهان به دهان می‌گردد. سخن روز شیعیان همین موضوع است. پرسش‌هایی راجع به آینده‌ی امام و امام آینده ذهن مردم را به خود مشغول داشته است. امام، در این شب طولانی، موفق می‌شود تا تعدادی از نامه‌های مهمش را - همچون بخشی از برنامه ریزی‌هایش برای اطلاع مردم از وجود امامی غایب - بنویسد؛ پیشوایی که شرایط و موقعیت‌های سیاسی - اجتماعی به گونه‌ای ایجاب می‌کرد، تا میلادش پنهان باشد. و ناگزیر می‌بایست او را از چشم جاسوسان دور نگاه داشت. شب، بسی ظلمانی است و خواب و خستگی، چشم درباریان را به میهمانی خوابی سنگین برده است. شب قیرگون به سوی سپیده‌دمان ره می‌سپارد و ستارگان در آسمانی که ابرهای پراکنده آن را در بر گرفته‌اند، درافشانی می‌کنند. عقید، خادم امام، ناامیدانه به سرورش می‌نگرد؛ جوانی که بسان شمعی در دل شب‌های سرد زمستان به خاموشی می‌گراید. امام، با صدایی ضعیف از عقید می‌خواهد تا جامی آب جوشیده حاضر کند. او، سرمای مرگ را در رگ‌ها و سلول‌های مسموم، حس می‌کند. نرگس می‌آید و جام را می‌آورد. سوگوار است. همسرش در آستانه‌ی رحیل است. دیری نخواهد گذشت که ستون خیمه زندگانی‌اش در هم می‌شکند. و هزاران گرگ در اطرافش، به جولان بر خواهند خاست. جوان دست لرزانش را دراز می‌کند. مرگ خزنده پاورچین پاورچین نزدیک می‌شود. شام یلدا، رو به پایان است و سپیده، در آستان دمیدن. جوان می‌خواهد آب بنوشد؛ اما لرزش دستانش، ظرف را به دندان‌هایش می‌ساید. ارتعاش دست بیشتر می‌شود. با آوایی ناتوان به عقید می‌گوید: [صفحه ۱۵۵] - او را در اتاقی جست و جو کن؛ به نماز ایستاده است. او را نزد من بیاور. نرگس به اتاقی می‌شتابد. پسر در حال نماز است. اندکی درنگ می‌کند و سپس او را می‌آورد. لحظه‌ای که نسیم سحری وزان است، پسر پا به اتاق پدر می‌گذارد. بر بالینش می‌نشیند. حس اندوه واقعه از سیمایش آشکار است؛ چهره‌اش آسمانی است پوشیده از ابرهای خاکستری. چشمان پدر، به آینده‌ی اندوهناک پسر، به اشک می‌نشیند. به سبب تمامی رنج‌هایی که در روزگاران تلخ به دوش خواهد کشید. مهرورزانه زمزمه می‌کند: - ای سرور خاندان، این جام را به من بنوشان. پسر، کاسه را می‌گیرد و به پدر نزدیک می‌کند. امام اندکی شربت می‌نوشد. گرما در تنش نفوذ می‌کند. پدر می‌گوید: - مرا مهبای نماز کن. پسر پارچه‌ای برداشته و بر سینه‌ی پدر می‌افکند. آن گاه پدر را در گرفتن وضو یاری می‌دهد. امام، غرق در دریای نیایش، به نماز می‌پردازد. سپیده دمیده است. پدر رو به پسر می‌کند: - پسر محبوبم! تو صاحب الزمانی! تو مهدی هستی؛ آن که پیامبر خدا مژده‌ی آمدنش را داد، تویی تو. تو وعده‌ی محمد مصطفایی؛ نامت، نام او و لقب، لقب اوست. این پیمان پدران من است که به من رسیده است. در این لحظه آمیخته با اشک، پسر در می‌یابد که دلش از نوری آسمانی روشن شده است. [صفحه ۱۵۶] آری! ای مژده‌ی پیامبران! به زودی رنج‌ها به سراغ تو می‌آیند. تو پروانه‌ای هستی که بشارت دهنده‌ی بهار و اعتدال است. به زودی، بادهای سرد زمستانی به جست و جوی تو، وزیدن می‌گیرند. آه! ای امید که از بطن پیشگویی‌های پیشینیان برخاسته‌ای. نرگس، بی صدا می‌گرید؛ همچون آسمان آرام و ساکت بارانی. همسرش چشم از جهان فرو می‌بندد. گرگ‌های درنده‌خو، در جست و جوی تنها پسرش هستند. نرگس به سخنان همسرش گوش می‌سپارد؛ می‌شنود که خطاب به پسرش می‌گوید: - پسر! آفریدگاری که ستایش‌های بزرگ را زینده است، زمین و مردمان را سخ در پیرویش را، بدون پیشوا رها نمی‌کند. آنان را امامی قرار می‌دهد تا به وی اقتدا کنند و به سیره‌اش عمل نمایند. آفریدگار آنان را پیروز می‌کند. پسر! امیدوارم تو نیز یکی از آنهایی باشی که پروردگار برای گسترش حق و نابودی باطل و سرفرازی آیین و خاموشی [چراغ] باطل برگزیده است. امام عسکری (ع) اندکی خاموش می‌ماند تا برای دادن واپسین اندرز به فرزندش، نفسی تازه کند: - فرزندم! بر تو باد دوری و اجتناب از چشم و نگاه مردمان. عزلت اختیار کن. تمام اولیاء الله را دشمنی سخت و ستیزه‌جو است؛ پس بیم نداشته باشی. [۱۵۹] پسر! در بیابان‌های دوردست و کوه‌های صعب العبور مسکن گزین، باشد تا خدایت از بلا ننگه دارد. چشمان پدر از اشک لبریز است. آخرین نفس‌هایش را می‌کشد. واژگان نیایش بر لب‌هایش جاری است. چشمانش را فرو می‌بندد و [صفحه

[۱۵۷] بانگ الرحیل را، از جان و دل، لیک می گوید. سکوتی ژرف بر اتاق خیمه زده است. زوزه‌ای از دور دست پر می کشد و می آید. نرگس از سرما می لرزد؛ بر می خیزد؛ دست پسرش را می گیرد و از اتاق خارج می شود. فصلی پرهیجان در زندگی یگانه پسرش آغاز شده است. [صفحه ۱۵۹]

برخلاف خواست ابرها

لحظه‌ها رویش اشک و اندوه

امروز هشتم ربیع الاول سال دویست و شصت هجری قمری است. شبی طولانی و زمستانی گذشته است. تراکم و فشردگی بادهای باران‌زا چنان است که خورشید را به مستوری نشانده است. عقید در کسوت قاصد غم پدیدار می شود و خبری می آورد که دلها را بیازارد: بزرگ خاندان علوی، از خاکدان تیره پر برکشید. در ایوان خانه، رفت و آمدهای غیر عادی آغاز می شود. خانه به خیمه‌ای ماند که گرفتار تندباد حوادث است. جعفر از بانگ مویه‌ها و ضجه‌ها بیدار می شود. چنان از جا بر می کند که گویی کژدمی او را گزیده است. برق نیرنگ از چشمانش متصاعد می شود. در ژرفای تیره گون نهادش، صداهایی چون زوزه‌ی گرگ‌ها، طنین افکنده‌اند. بسان بزرگ خاندان رفتار می کند و همه به ناگزیر باید از وی پیروی کنند. به سختی در تلاش است تا [صفحه ۱۶۰] اندکی وقار بر رفتارش بیفزاید؛ زیرا به زعم خود، او امام تازه‌ی شیعیان است! اینک، همه چیز برای او مهیا است. برادرش بدون سفارش و وصیت، چشم از جهان فرو بسته است؛ پس همه چیز بر وفق مراد و از آن او خواهد بود. او وارثی بی رقیب است. آه! اگر برادرزاده‌اش آشکار شود، چه چاره کند؟ پریشان دل و مضطرب می شود. بی درنگ آرام می گیرد. با خود می گوید: «کودکی که جاسوسان در پی اویند، جرأت ندارد در جمع مردمان ظاهر شود.» جعفر نزدیک در ورودی، جایگاهی برای خویش در نظر می گیرد تا از تسلیت گویان استقبال کند. به زودی دولتمردان و چهره‌های برجسته شیعی می آیند. او از شنیدن نخستین تسلیت و تبریک، سرمست شده است. نخستین تبریک برای او در منصب امامت؛ او بر مردمان بسیاری امام و پیشوا شده است. ابا ادیان بصری می آید. [۱۶۰] آوای حزین مویه گران به گوش می رسد. جعفر نزدیک در ایستاده و تبریک و تسلیت می پذیرد. بصری با اندوه زمزمه می کند: - اگر او امام است، پس امامت تباه شده است. چگونه جعفر امام شده است؟ او که جام‌های می سر می کشد؛ طنبور می نوازد؛ در کاخ جوسق قمار می بازد! ابا ادیان به ناچار با وی دست می دهد و تسلیت و تبریک می گوید. وارد خانه می شود. انبوهی از تسلیت گویان نشسته‌اند. عثمان بن سعید (نماینده‌ی امام عسکری (ع)) نیز میان آنان است. عثمان، در اندوهی تلخ غوطه‌ور است. در خاطره‌ی ابا ادیان، صحنه‌ای جان می گیرد. روزی که گروهی از یمن آمده بودند و حضرت به عثمان فرموده بود: - عثمان [با آنان] برو. تو و کیل و مورد اعتماد و امین بر مال الله هستی. [۱۶۱]. [صفحه ۱۶۱] یکی از اعضای گروه رو به امام کرده و گفته بود: - ای سالار ما! عثمان از شیعیان برگزیده‌ی توست. [اینک با این سخنان] بر آگاهی ما از جایگاه او در نزد تو و این که نماینده و امین شما بر مال الله است، افزوده‌ای. - آری... و گواه باشید که عثمان بن سعید عمری، نماینده‌ی من، و پسرش نماینده‌ی پسر من - مهدی شما - است. [۱۶۲]. عثمان، پیکر امام را غسل داده است. ابا ادیان، با صدای عقید به خود می آید که به جعفر می گوید: - سرورم! بر جسم برادرت کفن پوشانده‌اند؛ پس برای نماز خواندن بر او برخیز. لحظه‌هایی سرنوشت ساز و حساس در گذرند. جعفر به سوی پیکر برادر گام بر می دارد. با نماز گزاردن، امتیاز بزرگی به دست می آورد. این کار او قانع کردن همه‌ی شیعیان است؛ زیرا شیعه بر این باور است که بر امام، جز امام، نماز میت نمی خوانند. جعفر برابر پیکر امام، مهیای نماز می شود. نماز گزاران پشت سرش صف بسته‌اند. ابا ادیان، کنار عثمان بن سعید در صف نخست ایستاده است. جعفر می خواهد تکبیر بگوید. کودکی گندمگون با موهای مجعد آشکار می شود. با گام‌هایی مطمئن به سوی جعفر می آید. ردایش را می کشد و قاطعانه

می‌گوید: - عقب بایست عمو! برای نماز خواندن بر پیکر پدرم، من سزاوارترم. [صفحه ۱۶۲] رنگ از چهره‌ی جعفر می‌پرد. پشت سر کودک به نماز می‌ایستد. چشم‌ها از آوای حزین کودکی که بر پدرش نماز می‌خواند، لبریز اشک می‌شود. ذهن اباادیان درهم ریخته است. نخستین نشانه‌ی امام راستین را به چشم می‌نگرد. عسکری (ع) به او گفته بود: «کسی که بر من نماز می‌خواند، امام است.» دو نشانه‌ی دیگر مانده است. نخست آن که کودک نامه‌هایی را که در بردارنده‌ی پاسخ نامه‌هاست و او از مدائن آورده، از وی بطلبد. نماز به پایان می‌رسد. کودک رو به اباادیان می‌کند و لب می‌گشاید: - ای بصری! پاسخ نامه‌هایی را که با توست، بده! دیگر جای تردید نیست. اباادیان آن‌ها را به کودک می‌دهد. آنگاه طفل نورس، در پشت پرده‌ی یکی از اتاق‌ها از چشم‌ها پنهان می‌شود. جعفر همچنان کینه‌ورز است. مردی نزد او می‌آید. آهنگ آن دارد که بر او زخم زند: - سرورم! کودک چه کسی بود؟ جعفر کینه‌توزانه پاسخ می‌دهد: - قسم به خدا! نه هرگز او را دیده‌ام و نه می‌شناسمش! مرد به جعفر پوزخند می‌زند؛ [۱۶۳] به امام دروغینی که برابر کودکی که نه ساله می‌نماید، عقب نشینی کرده است. آری این پسر، آینه‌ی حق‌نمایی است که کسی را یارای برابری با آن نیست؛ گرچه از تبار امام (ع) باشد! آنانی که برای نخستین بار کودک را می‌دیدند، همچنان حیرت زده‌اند. در بیرون خانه، هنگامه‌ای برپاست. برادر و نماینده خلیفه، برای تشییع و نماز رسمی بر پیکر آمده است. جعفر به استقبالشان می‌شتابد. اباعیسی بن متوکل، تسلیت خویش و خلیفه را به جعفر می‌رساند. [صفحه ۱۶۳] پیکر را با گریه و مویه از خانه بیرون می‌آورند. اینک، آرامش کوچیده است. پیکر، بسان کبوتر سپید شهیدی، از خیابان اصلی ابااحمد به سوی مسجد جامع در حرکت است. در این روز ابری، نسیم غربت و یتیمی بر چهره‌ها می‌وزد. امام، خورشید دل‌هاست. هر گاه پنهان شود، گرما و نور دل‌ها جای خویش را به تاریکی می‌دهند. مردمان، با آنچه که می‌بینند، خاطرات شش سال پیش برابر چشمانشان زنده می‌شود؛ روزی که پدر جوان این انسان پاک نهاد را تشییع کرده‌اند. برخی حیرت زده از راز مرگ آنان می‌پرسند؛ از درگذشت افرادی که هم جوانند و هم پیشینه بیماری ندارند. سامرا، به این پدیده، خو گرفته است. پیکر را برای نماز رسمی میت نزدیک مسجد بر زمین می‌گذارند. نماینده و برادر خلیفه گامی به جلو می‌نهد. کفن از چهره‌ی حضرت کنار می‌زند تا شایعه‌ی کشته شدن حضرت از سوی حکومت را تکذیب کند. برابر شخصیت‌ها و مقام‌های خاندان هاشمی (علویان و عباسیان) و فرماندهان نظامی و دولتمردان می‌گوید: - ایشان، حسن بن علی بن محمد بن رضاست. به مرگ طبیعی، چشم از جهان فرو بست. از خدمتکاران امیرمؤمنان، فلان و فلان و... از قاضیان، عمرو و زید و... و از طبیبان فلان و بهمان و... بر این مطلب گواهی می‌دهند؛ [کسانی که شب‌های فرجامین را با اهداف پیچیده‌ای در منزل امام به سر برده‌اند.] سپس با احترامی دروغین، سیمای امام را با کفن می‌پوشاند. [۱۶۴]. [صفحه ۱۶۴] بار دیگر بر پیکر امام نماز خوانده می‌شود. بدن حضرت را به خانه‌اش در محله‌ی درب الحصا باز می‌گردانند تا بر طبق وصیتش، کنار پدرش به خاک سپرده شود. امروز همانند روز رستاخیز است. [۱۶۵]. مردمان، برای تبرک، در تلاشند تا پیکر پاک را لمس کنند؛ گویی دست خویش را برای گرفتن دست پیامبر (ص) دراز می‌کنند. پیکر، وارد خانه می‌شود و اندکی بعد، بوی خاک عطر آگین بر می‌خیزد. امام، کنار پدرش، آرام گرفته است؛ پدر و پسری که ربع قرن پیش، با هم به این شهر آمدند، پدر شش سال قبل و پسر اینک کوچ کرده است. آنان که ورای افق‌های دور دست می‌نگرند، می‌بینند که به زودی گلدسته‌هایی از این خاک سر بر خواهند کشید، تا این جایگاه را سبزینه سازند؛ تا سایه سارش بر خستگان و رهروان راه‌های زندگی سایه افکند. [صفحه ۱۶۵]

تب تند نیرنگ

جهان تشییع عزادار است؛ سوگواری همچنان ادامه دارد. بوی خوشی، بسان رایحه‌ی گلی عطر آگین، در فضای زادگاه امام عصر موج می‌زند. آفتاب هنوز در پرده‌ی ابرها پنهان است؛ هر چند دایره‌اش، همچون ماه، از پس ابر نازک دیده می‌شود. عصر است. گروهی از مردم قم رسیده‌اند. با نامه‌ها و همیانی، حاوی مالیات شرعی، که باید به امام یا نماینده‌اش بپردازند. در اتاق نرگس،

بانوان نشسته‌اند. بی‌تاب‌تر از همه، ام‌حسن است. هر کس او را بنگرد، خواهد دانست که جز زمان اندکی زنده نخواهد ماند. سیمای نرگس، آسمانی است سنگین از ابرهای باران آور. چشمانش در جست و جوی عزیزی از دست رفته است. همسری فرازند که رفته و کودکی پاک نهاد که مانده تا به نبردی نابرابر تن در دهد. حتی عمویش جعفر نیز، بهر او نیرنگ ساخته است. یکی از قمی‌ها، [صفحه ۱۶۶] نام کسی را که دیگران به وی تسلیم می‌گویند، می‌پرسد؛ می‌گویند جعفر نام دارد. رنج سفر، همچنان بر چهره‌ی مسافران قمی نشسته است. با جعفر دست می‌دهند. درون جعفر، از شادی لبریز می‌شود. او حجم ثروتی را که امروز از آنان به چنگ می‌آورد، می‌داند! جعفر، تسلیم‌ها و تبریک‌ها را می‌پذیرد و از پنهان داشتن شادی باطنی و لبخند کمرنگ لب‌هایش، ناتوان است. مردی که پشتش از سنگینی کوله‌بار تجربه‌ها خمیده است، می‌گوید: - ما نامه‌ها و پول‌هایی آورده‌ایم. جعفر شتاب زده می‌گوید: - بیاوریدشان! مرد آرام، اما قاطع پاسخ می‌دهد: - از صاحبان نامه‌ها، خبر نمی‌دهید؟ مقدار پول‌ها را نمی‌گویید؟ - این‌ها را از کجا بدانم؟ - برادرت - که خدایش بیمارزد - چنین می‌کرد. او از صاحبان نامه‌ها و مقدار پول‌ها خبر می‌داد. جعفر، از خشم دندان بر دندان می‌ساید و پرخاشگرانه می‌گوید: - از ما می‌خواهید تا غیب بدانیم. شما به برادرم بهتان می‌زنید. لباسش را جمع می‌کند. از جایش بر می‌خیزد. تب نیرنگ در درونش اوج می‌گیرد. به سوی کاخ خلیفه رهسپار می‌شود. این بهترین فرصت برای دستگیری کودکی است که مانع تحقق رؤیاهای او شده است. لحظاتی بعد، از درون اتاقی، جوانی که لباس فرمانبران بر تن دارد، بیرون می‌آید و به مسافران قمی می‌گوید: - نامه‌های فلان و بهمان، و همیانی با شماست که هزار دینار در آن است؛ ده دینار آن زران‌دود است. مردان گروه به یکدیگر می‌نگرند. مرد پر تجربه می‌گوید: [صفحه ۱۶۷] آن که تو را فرستاده، تا این‌ها را از ما بگیری، امام است. [۱۶۶]. نامه‌ها و همیان را به وی می‌سپارند و پس از ساعتی از منزل خارج می‌شوند. بادهای سرد زمستانی مانند گله‌ای گرگ در کوزه‌ها پرسه می‌زنند. آفتاب در پس ابرها پنهان است. گزمه‌ها چون گرگ‌های خاکستری به خانه‌ی امام یورش می‌برند. نرگس دستگیر می‌شود؛ بانو رنج‌هایش را به فراموشی سپرده و مهیای مقاومت و پایداری است. از نرگس، کودک را طلب می‌کنند، انکار می‌کند. وانمود می‌کند که باردار است و به سختی دچار تهوع و بیخوش است. فرمانده دستور توقف تفتیش، و بردن بانو را به دربار صادر می‌کند. خلیفه فرمان می‌دهد تا نرگس را به قاضی ابن ابشوارب (قاضی القضاة و قاضی سامرا) بسپارند، تا تحت مراقبت شدید باشد. گمان می‌برند او باردار است و چه بسا پسرش تلاش کند تا به دیدارش بیاید؛ در آن صورت، کودک نیز دستگیر خواهد شد. گروهی از قمی‌ها و شمالیان - که آنان را مردان کوهستان می‌نامند - به سامرا می‌آیند. با آن که از بغداد عبور کرده‌اند، اما خبر درگذشت امام یازدهم (ع) را نشنیده‌اند. اینک که چند روز از کوچ آن عزیز سفر کرده می‌گذرد، در جست و جوی حسن بر می‌آیند. به آن‌ها گفته می‌شود: عسکری، چشم از جهان فرو بسته است. از بازماندگان می‌پرسند؛ می‌گویند: - برادرش جعفر بن علی! [صفحه ۱۶۸] کجا می‌توانیم به خدمتش مشرف شویم؟ - سوار بر قایقی به تفریح و تفرج شده است؛ در دجله گردش می‌کند، شراب می‌نوشد و در جمع خنیاگران به عیش و طرب نشسته است. مسافران، مات و مبهوت می‌شوند. حیرت زده به یکدیگر می‌نگرند. نجواکنان می‌گویند: - این‌ها، نشانه‌ی امامت نیست. یکی از ایشان می‌گوید: - باید به همان جا که آمده‌ایم، باز گردیم و این اموال را به صاحبانشان باز گردانیم. اباعباس - که مردی یمنی، اما مقیم قم است - می‌گوید: - باید چشم انتظار جعفر بمانیم و او را بیازماییم. مردان بر او وارد می‌شوند: جعفر باز می‌گردد، مسافران به جانبش می‌روند. - سرور ما! ما از اهالی قم هستیم؛ با ما گروهی از شیعیان و مردمان قم همراه هستند. برای سرورمان ابامحمد حسن بن علی (ع) اموالی آورده‌ایم. سراپای جعفر را شور و شعف فرا می‌گیرد؛ حریصانه می‌پرسد: - آن اموال کجاست؟ - نزد ماست. - خب به من رد کنید. - خیر، نمی‌توانیم آنها را به تو دهیم. - از چه رو نمی‌توانید؟ - این اموال را رازی است. - رازش چیست؟ [صفحه ۱۶۹] - این اموال از همه‌ی شیعیان گردآوری شده‌اند. گاه یک یا دو دینار داده‌اند. هر کدام را در کیسه‌ای نهاده و بر آن مهر زده‌اند. هر گاه با اموال بر سرورمان ابامحمد وارد می‌شدیم، می‌فرمود: «مجموع اموال این قدر است و فلان چقدر و بهمان چقدر پول داده است. همه نام‌ها و

نقش مهرها را به درستی بیان می‌فرمود. جعفر که به خوبی می‌داند در انجام این آزمون، ناتوان و شکست پذیر است، نعره زنان می‌گوید: - دروغ می‌گویند! چیزی را به برادرم نسبت می‌دهید که دروغ است. این که می‌گویند علم غیب است و جز خداوند، کسی از آن آگاه نیست. مردان به یکدیگر می‌نگرند. در امامت او تردید کرده‌اند. جعفر با گستاخی و خشونت می‌گوید: - پول‌ها را به من بدهید! از میان جمع، مردی موقرانه پاسخ می‌دهد: - ما نماینده مردم و حامل امانت‌های ایشان هستیم و آن‌ها را به کسی می‌سپاریم که مانند سرورمان حسن (ع) نشانه‌های امانت‌ها را باز گویند. اگر شما امام هستید امامت خود را برایمان ثابت کن. در غیر این صورت، پول‌ها را به صاحبانشان باز پس می‌دهیم تا چنان که خود مصلحت می‌دانند، رفتار کنند. چشمان جعفر از تبهکاری می‌درخشد. او می‌داند که چگونه پول‌ها را فرا چنگ آورد. بار دیگر رهسپار دربار می‌شود. چند لحظه بعد مردان دستگیر و به دربار برده می‌شوند. مسافران را مقابل [صفحه ۱۷۰] خلیفه می‌آورند. خلیفه از گوشه‌ی چشم به آنان می‌نگرد و می‌گوید: - پول‌ها را به جعفر بدهید! مرد موقری، از میان جمع مسافران، پیش آمده و پاسخ می‌دهد: - ما نمایندگان شیعیان قم و حامل هدایای ایشان هستیم. پول‌ها، امانت گروهی هستند که از ما خواسته‌اند تا جز به مولایشان یا نماینده‌ی او - که نشانه‌ها را نیز می‌داند - تحویل ندهیم. پیش از این با ابامحمد، حسن بن علی، نیز چنین می‌کردیم. خلیفه می‌پرسد: - چه نشانه‌هایی را از ابامحمد جویا می‌شدید؟ - مقدار پول‌ها و صاحبانشان را برایمان توصیف می‌کرد. اگر جعفر نیز چنین کند، پول‌ها را به او می‌دهیم. مرد، اندکی خاموش می‌ماند، سپس به جعفر اشاره می‌کند: - اگر این مرد، امام است، همان کاری را که برادرش می‌کرد، انجام دهد و از عهده‌ی نشانه‌ها برآید. در غیر این صورت، پول‌ها را به صاحبانشان باز خواهیم گرداند. جعفر نعره زنان می‌گوید: - ای امیرمؤمنان! این مردمان دروغ می‌گویند و به برادرم بهتان می‌زنند؛ این علم غیب است. خلیفه در می‌یابد که حمایت از جعفر، سودی ندارد؛ می‌گوید: - این مردمان پیام آورند و بر حامل پیام، جز ابلاغی آشکار نیست. جعفر متحیر و مبهوت می‌ماند. رنگ به رخسارش نمی‌ماند. مرد موقر، شادمان از رفتار خلیفه می‌گوید: - از امیرمؤمنان خواهش می‌کنیم تا کسانی را با ما بفرستد که تا خارج شهر، ما را همراهی کنند. خلیفه می‌گوید: [صفحه ۱۷۱] - به زودی گرمگان را به نگاهبانی شما گسیل خواهم کرد؛ از چیزی نهراسید. همگی کاخ را ترک می‌کنند. حیرت، جام دل مردان را سرشار کرده است. امام راستین پس از حسن (ع) کیست؟ همه چیز نشانگر آن است که پس از حسن، امامی دیگر برای شیعیان نیست. مردان به کاروانسرا باز می‌گردند. به اسبان و استران خود، سرکشی می‌کنند. آنان عزم بازگشت دارند. از جعفر می‌هراسند. حس می‌کنند کسی با انگیزه‌ای مجهول یا با آرزو به پول، پشت سر او ایستاده است. شب بر گرد آتشدان حلقه زده‌اند و از هر دری سخن می‌گویند. از حیرت اباعباس در می‌یابند که آینده‌ی تاریکی در انتظار آن‌هاست. آیا به راستی، فرجام امامت چنین است؟ آیا ممکن است زمین از حجت خداوندی تهی بماند؟ آنها می‌دانند امام، انسان کامل و مرکز آرامشی است در جهان طوفانی و زلزله خیز حوادث. آتش سخنانشان رفته رفته فرو می‌نشیند. گرگی از دور زوزه می‌کشد. سپیده سر زده و ابرها مترکم هستند. مردان از کاروانسرا بیرون می‌آیند. گروهی از گرمگان آنان را تا بیرون سامرا همراهی خواهند کرد. با آن که شب گذشته ساعت‌ها با یکدیگر حرف زده بودند، باز غبار حیرت بر چهره‌شان نشسته است. اباعباس فرزانه‌وار می‌گوید: - بی تردید عسکری (ع) پسری دارد. چه بسا به دلایلی آن را پنهان کرده است. قسم به پروردگار! اینک [صفحه ۱۷۲] حیرت از پس حیرت بر جسم و جانمان غالب آمده است. من می‌گویم: سرورمان حسن - که آمرزش خداوند بر او باد - امامی بود با امامتی و اطاعتی ثابت شده. چشم از جهان فرو بست. زمین نمی‌تواند تهی از پیشوا باشد. پس باید منتظر بمانید تا حق، نقاب از رخ برکشد. هنگامی که به ابتدای راه بغداد می‌رسند، محافظان بر می‌گردند. مردان راهشان را به سوی بغداد ادامه می‌دهند. هنوز خانه‌های سامرا در افق، از چشم پنهان نشده‌اند که ناگهان کسی مردان را به نام‌هایشان صدا می‌زند. به سوی صدا بر می‌گردند. جوانی خوش رفتار را می‌بینند. - فلان پسر بهمان و عمرو پسر زید و... به سرورتان پاسخ مثبت دهید. مردان حیرت زده بانگ بر می‌دارند: - شما، سرور ما هستی؟ جوان که در کسوت غلامان می‌باشد، پاسخ می‌دهد: - پناه بر خدا! من زر

خرید سرور شما هستم. به سوی او بروید. جوان آنان را از راهی در ساحل دجله راهنمایی می‌کند. مردان، اسبان و استران را به یکی از خودشان می‌سپارند و سوار بر قایق می‌شوند. هنگامی که وارد اتاق می‌شوند، چشمشان به کودکی که ده ساله به نظر می‌رسد، می‌افتد. پسر، بر تخته نشسته و تن پوشی سبز پوشیده است. دل‌هایشان با دیدن او فروتنی می‌کند. با احترام به او درود می‌فرستند و پاسخ بهتری می‌شنوند. لب می‌گشاید و ابرهای حیرت را از دل‌هایشان می‌زداید: - مجموع پول این مقدار است. فلانی چند دینار داده است و فلانی فلان مقدار دینار. اسب‌ها و استرانی که پول‌ها را آورده‌اند، این نشانی‌ها را دارند. [صفحه ۱۷۳] اباعباس، خویش را بر زمین می‌افکند و خدایی را سجده می‌کند که با دیدن امام زمان، بر او منت نهاده است؛ جای تردید نیست. تصمیم می‌گیرند بروند و امانت‌ها را بیاورند. در لحظه‌های خداحافظی، حضرت به آنان فرمان می‌دهد که دیگر به سامرا باز نگردند. نماینده‌ای در بغداد منصوب می‌کنند، پول‌ها را نزد او بیاورند و نامه‌های امام را از او بخواهند. امام، کفن و اندکی حنوط به اباعباس می‌دهد و می‌گوید: - خدایت پادشاه بزرگی به تو دهد. و مرد با آرامش یک دین باور پاسخ می‌دهد: - انا لله و انا الیه راجعون. کاروان به راه می‌افتد. هنوز به تپه‌های همدان نرسیده است که او چشم از جهان فرو می‌بندد. [۱۶۷]. شعله‌های خشکسالی و گرانی، بغداد را می‌سوزاند. تخیل بینویان اوج می‌گیرد و شب‌های زمستانی کنار آتشدان می‌نشینند و حکایت‌های سندباد را بازگو می‌کنند؛ بازرگانی که از سفرهای دریایی دور دست بر می‌گردد و به بینویان طلا و مروارید و امید و فردای بهتر می‌بخشد. [صفحه ۱۷۴]

میان ماه من...

جعفر را چه شده است؟ چه روی داده که همچون دیوانگان رفتار می‌کند؟! راهی کاخ عبیدالله بن یحیی شده است تا دیداری خصوصی با او داشته باشد. نخست وزیر به احترام برادر، از جعفر استقبال می‌کند؛ اما جعفر سخنان گزافی بر زبان می‌آورد که سبب شکستن حرمتش می‌شود. - اگر مرا در جایگاه برادرم قرار دهی، همه ساله، بیست هزار دینار طلا به تو می‌دهم! عبیدالله به جعفر می‌نگرد. میان حسن (ع) و او چقدر فاصله است؟! در دانش، زیرکی، بردباری، فروتنی، پاکدلی و... او می‌آید تا از دولت بخواهد او را امام شیعیان قرار دهد! گویا دولت، برادر، پدر و نیاکانش را به امامت منصوب کرده است! نخست وزیر لب می‌گشاید: - ای نادان! خلیفه - که خدای بر عمرش بیفزاید - شمشیرش را برای کسانی آخته کرد که امامت برادر و پدرت را باور داشتند و بر ایشان تاخت تا از این عقیده‌شان باز گردانند؛ اما موفق نشد. اگر تو نزد پیروان برادر و پدرت امامی، دیگر نیازی به خلیفه و جزوی نداری تا [صفحه ۱۷۵] تو را منصوب کند و اگر نزد آنان از چنین جایگاهی برخوردار نیستی، هرگز بدان نخواستی رسید. [۱۶۸]. نخست وزیر بر می‌خیزد تا پایان دیدار را اعلام کند. جعفر بر می‌خیزد و دامن شکست را به دنبال خود می‌کشد. عبیدالله، دستور اکید می‌دهد تا بار دیگر که جعفر می‌آید، او را نپذیرند؛ اما جعفر با آن که ذهن بیماری دارد، به نکته‌ای آگاه شده است! تا زمانی که خلیفه از امام می‌هراسد و در تعقیب پیروان امامت است، چرا خلیفه او را به امامت شیعیان منصوب نکند تا شکوه امامان در چشم شیعیان فرو ریزد؟! جعفر نزد خلیفه می‌رود و پیشنهادش را مطرح می‌کند. همچنین مبلغی را که به نخست وزیر پیشنهاد داده بود، با خلیفه مطرح می‌کند. خلیفه پاسخ می‌دهد: - بدان که جایگاه برادرت از طرف ما نبود. او منصوب پروردگار عزوجل بود. اما در تلاش بودیم از ارزشش بکاهیم؛ لیکن پروردگار هر روز به آن می‌افزود. این عنایت به سبب پاکدامنی، خوشنامی، دانش و افزونی نیایشش بود. اگر تو نیز نزد شیعیان برادرت، از جایگاه او برخوردار می‌شوی، نیازی به ما نداری. اگر چنین نیستی و از ویژگی‌های برادرت بی بهره‌ای، ما نمی‌توانیم در این زمینه یاری‌ات کنیم. [۱۶۹]. اگر خلیفه را با نادان و ابلهی چون جعفر سخن نبود، چنین صریح سخن می‌گفت؟! تنها عایدی جعفر از این طفره‌ها و ملاقات‌ها، این بود که خلیفه او را تنها وارث شرعی عسکری (ع) دانسته است؛ زیرا خلیفه پذیرفته [صفحه ۱۷۶] است: که حسن چشم از جهان فرو بسته و پسری از خود به جای نگذاشته است. و این، چیز کمی نیست. [۱۷۰]. طوفان حوادثی که بر خاندان علوی هجوم آورده، مادر داغ‌یده‌ی امام عسکری (ع) را در بستر بیماری افکنده است؛

پسر محبوبش در گذشت و عروسش به زندان افتاده و نوه‌اش ناپدید شد. اینک جعفر مانده است. مردی، مهیای دریدن خاندان برادرش. ام‌حسن را به منزل بانو حکیمه (خواهر شوهرش) می‌برند؛ اما پیکان‌های رخدادها می‌بارد و تیر سرنوشت بدو نیز فرو می‌افتد. در لحظه‌های احتضار، وصیت می‌کند تا پیکرش را کنار آرامگاه همسر و پسرش - در خانه‌شان - به خاک بسپارند. [۱۷۱]. ناگهان، جعفر با این وصیت به مخالفت بر می‌خیزد. فریاد می‌کشد: - این جا خانه‌ی من است؛ به دفن او در خانه‌ام، رخصت نمی‌دهم. در این لحظه‌های سرنوشت‌ساز، کودک باید آشکار شود تا با لحنی تند و بی‌پروا، او را مورد خطاب قرار دهد: «جعفر! آیا این خانه، خانه‌ی توست؟!» از امروز، دیگر او عمومی موعود نامیده نمی‌شود؛ پسر نیز او را عمو خطاب نمی‌کند؛ جعفر از خاندان طرد و از آیین و از انسانیتش جدا شده است. چشمان جعفر از نیرنگ و تبهکاری می‌درخشد. آهنگ گرفتن کودک را دارد؛ پسر میان جمعیت ناپدید می‌شود و جعفر حیرت زده بر جای می‌ایستد. زین پس، کسی از جای موعود آگاه نیست. او با حرکت تاریخ و زمانه همدوشی خواهد کرد؛ اما با مردمانش از طریق بازرگان روغن ارتباط خواهد داشت؛ با عثمان بن سعید عمری، مردی که زندگی‌اش را در گرو باورش قرار داد. به زودی مردم خواهند دانست که او نخستین نماینده میان مهدی و مردمان خواهد بود. چرا چنین نباشد، در حالی که او همان کسی [صفحه ۱۷۷] است که عهده‌دار قسمت کردن پنج هزار کیلو نان و پنج هزار کیلو گوشت میان بینوایان در روز تولد مهدی بود. او همان کسی است که به فرمان عسکری (ع) ده‌ها دام برای تولد مهدی قربانی کرده است. [۱۷۲] او همان کسی است که امام یازدهم را پس از مرگ، غسل داده است. [۱۷۳]. دربار، همچنان از وجود مهدی‌ای که به زودی آشکار خواهد شد و بنیان حکومتشان را در هم می‌شکند، تردید دارد. مادرش را هنوز گرفتار بند نگاه داشته‌اند؛ تا شاید پسر برای دیدار مادر بیاید و دستگیر شود. اما امام هوشمندانه رفتار می‌کند. فرمانی مبنی بر تحریم نامش در محافل می‌دهد. - نفرین، نفرین بر آن که در محافل و میان مردم، زبان به نام من گشاید. [۱۷۴]. نخستین تصمیم حضرت، دستور انتقال محل کار سفیرش از سامرا به بغداد است. بغداد، شهر تجاری بزرگی است و کار جاسوسان برای زیر نظر گرفتن عثمان بن سعید دشوار خواهد بود. زین پس، دیگر کسی عثمان را در سامرا نمی‌بیند؛ در زمان امام یازدهم نیز وضع بدین سان بود. حضرت، خود لباس بازرگانان را می‌پوشد. در سال‌های دویست و شصت تا دویست و شصت و سه هجری قمری، سلسله‌ای از رخدادها، حلقه حلقه روی می‌دهند: باسیل اول (امپراتور روم)، حمله‌هایی را به شهرهای مرزی سرزمین اسلامی آغاز می‌کند. [صفحه ۱۷۸] عرب‌های بادیه نشین، بر شهر حمص یورش می‌آورند. در شهر موصل، به سبب ستم و تجاوز سربازان به ناموس مردم، شورش و غوغا در می‌گیرد. نبرد با زنگیان شورشی، در بصره ادامه دارد. خوارج به فرماندهی مساورالشاری، تاخت و تازهای تازه‌ای را شروع می‌کنند. در برقه (شمال آفریقا) مردم ضد احمد بن طولون قیام می‌کنند و به شدت سرکوب می‌شوند. در این میانه، یعقوب بن لیث صفار، فرصت را غنیمت شمرده، با پیشروی به سوی اهواز و فارس، سرزمین‌های گسترده‌ای را فتح و به سوی بغداد رهسپار می‌شود. خلیفه‌ی هراسان، نیروهایش را مهیا و به فرماندهی برادرش، موفق، می‌فرستد تا مانع پیشروی او شوند. نبرد در دیر عاقول (حدود سه فرسنگی بغداد) در می‌گیرد. صفاریان شکست می‌خورند. یعقوب با پاره‌ای از نیروهایش به سوی اهواز عقب نشینی می‌کند؛ اما همچنان برای عباسیان خطرناک می‌نماید. رشیق، خادم عبیدالله بن یحیی، به سرور خود ضربه‌ای می‌زند؛ نخست وزیر از اسب سرنگون می‌شود و چند ساعت بعد، به گونه‌ای مرموز جان می‌سپارد. حسن بن محمد بن ابی شوارب (قاضی القضاة) می‌میرد و برادرش، علی بن محمد، این منصب را عهده‌دار می‌شود. [۱۷۵] زنجیر حوادث گوناگون، کار را بر عباسیان تنگ آورده است. آنها ناگزیر، پس از دو سال، نرگس را از بند رها می‌کنند. آوارگی او، تا هنگامی که به فرمان الهی لبیک گوید و جان به جان آفرین تسلیم کند، همچنان امتداد می‌یابد. زمزمه درباره‌ی وجود راستین امام مهدی (عج) هنوز جاری است. بسیاری می‌دانند که حقیقت نزد عثمان بن سعید است. مردی شایسته که با بسیاری از شایستگان و معتمدان دیگر، این راز را در میان گذاشته است. اما سخت رازدار است و آن را تنها با اقربای [صفحه ۱۷۹] حقیقی بازگفته است. در شبی سرد و زمستانی، مردی حقیقت‌جو از او می‌پرسد: - تو را قسم به حق خداوند و به

حرمت دو امامی که به تو اعتماد کردند، آیا به چشم خویش پسر ابامحمد، صاحب الزمان، را دیده‌ای؟ چشمان مرد صالح از اشک لبریز می‌شود: - اگر این راز با تو بگویم، قول خواهی داد که تا زنده‌ام با کسی در میان نگذاری. مرد سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان می‌دهد. سفیر می‌گوید: - آری، او را دیده‌ام. [۱۷۶] روزی که چشم به جهان گشود و روزی که رشد کرد و نوجوانی دلیر و کاردان، و امامی بزرگوار شد. [۱۷۷]. مرد به بستر می‌رود و آن شب، رؤیای فردای سبز را می‌بیند. [صفحه ۱۸۰]

فصل رویاهای سبز

از آن روزها، سه سال گذشته است. سال دویست و شصت و هفت، گام پیش می‌نهد. در ایامی که گذشته است، دست تقدیر رویدادهای گوناگونی را رقم زده است: هرج و مرج و درگیری در جنوب عراق ادامه داشت. در مصر، احمد بن طولون، به مخالفت با پایتخت، سر به شورش برداشت و با سپاهی گران به سوی دمشق حرکت کرد و تمام سرزمین شام را زیر سلطه گرفت. در خراسان طاعون، هزاران نفر را به کام مرگ کشانید. زنگیان بر شهر واسط در عراق حمله‌ور شدند و به کشتار جانگدازی دست آلودند. در اندلس، قیام «مولدین» رخ داد، اما سرکوب شد. در پایتخت (سامرا)، نخست وزیر (حسن بن مخلد) به بغداد گریخت؛ زیرا دریافت که فرمانده ترک، موسی بن بغا، مصمم است تا به پایتخت مراجعت کند؛ اموال او مصادره شد. اصفهان نیز سر به شورش برداشت؛ اما شورشی ناکام. نیشابور، که تحت فرمان یعقوب لیث بود، اندکی پس از مرگ سردارش، به قیام برخاست. شهر حمص (در سوریه) نیز سر به شورش برداشت. عرب‌های بدوی و [صفحه ۱۸۱] بیابان نشین، به مکه هجوم برده، با هتاکی به حریم قدسی مسجد الحرام، پرده‌ی خانه خدا را به یغما بردند. نیروهای رومی نیز دست تاراج به موصل گشودند. سرزمین‌های اسلامی، حیرت زده در زیر پای اسبان چموش پایمال است. امام مهدی (عج) همچنان در ورای پرده غیبت است. انقلاب بزرگ او، برای این روزگار پست نیست؛ قیامش، انقلاب رؤیای سبز و فردایی تابان از دل تاریکی‌هاست. نخستین سفیر و نماینده‌ی امام در بغداد، به سوی پایان عمر خویش گام بر می‌دارد. مردان در خانه‌اش گرد آمده‌اند. در این عصر، نسیم مرطوب بغداد از دجله می‌وزد. مرد به پسرش اشاره می‌کند تا صندوق کوچکی را بیاورد. آن را می‌گشاید و نامه‌ی امام مهدی را به پسرش می‌دهد و با صدایی که پژواک واپسین نفس‌های زندگانی در دمام آن جاری است، زمزمه می‌کند: - پسرم! آن را بخوان تا حاضران و غایبان را حجت و برهانی باشد. فرزندش، محمد با فروتنی، واژگانی را می‌خواند که از ورای پرده‌ها می‌آید: به نام خداوند بخشنده مهربان آفریدگار ما و شما را از گمراهی‌ها و آشوب‌ها، به سلامت دارد، و به ما و شما روح یقین بخشید. و ما و شما را از بد فرجامی در امان دارد. از تردید گروهی در دین و پیشوایان دینی‌شان آگاه شدم؛ [صفحه ۱۸۲] پس [این خبر] ما را اندوهگین ساخت، نه برای خود، که از بهر خودتان، و دلگیر شدیم نه بهر خود، که برای شما؛ زیرا پروردگار با ماست و نیازی به جز او نداریم و حق با ماست، پس هرگز کسی که از ما دور شود، باعث هراس ما نمی‌شود. شما را چه شده؟ چرا همواره در حال تردید و سرگردانی هستید؛ آیا سخن خداوند عزوجل را نشنیده‌اید؟ آن جا که می‌فرماید: ای کسانی که ایمان آورده‌اید! اطاعت کنید خدا را و اطاعت کنید پیامبر خدا و اولوالأمر [اوصیای پیامبر] را. [۱۷۸]. آیا خیرها و گزارش‌های پیشگویانه‌ی پیشوایان دینی را، راجع به گذشته و آینده‌تان، نشنیده‌اید؟ آیا ندیده‌اید که چگونه پروردگار برایتان ملجأ و پناهگاه‌هایی قرار داد تا بدان‌ها پناه برید و از حضرت آدم تا امام [عسکری] راحل، رهبرانی آفرید که به یاری آنها راه از بیراه تشخیص و تمیز دهید. آیا هرگاه درفشی ناپدید شد، درفشی آشکار نگردید؟ و هر گاه ستاره‌ای غروب کرد، ستاره‌ای طلوع نکرد؟! چون آفریدگار، روح فرجامین پیشوا را گرفت، گمانتان این بود که دینش را باطل ساخت و رشته‌ی مودت میان خود و مردم را گسست؟ هرگز چنین نیست و نخواهد بود! تا رستاخیز برپا و فرمان الهی آشکار شود؛ [گرچه] آنان [مخالفان] را ناخوش آید. [۱۷۹]. دل‌ها برای واژگان برآمده از کام کودکی فروتنی می‌کنند که در کودکی خدایش فرمان بدو داد و تصمیم نهایی را به او آموخت. [صفحه ۱۸۳] کامل مردی دست سفیر را می‌فشارد و می‌گوید: -

خدا بر عمرت بیفزاید. اگر چاره‌ای جز این نیست، چه کسی جانشین تو در نمایندگی است؟ مرد به سوی پسرش رو می‌کند و با صدایی رنجور می‌گوید: - پسرم محمد! - تو او را برگزیدی؟ - بلکه خداوند او را انتخاب کرد. محمد، نامه را در جایش قرار می‌دهد و صندوق را قفل می‌کند. می‌خواهد صندوق را به پدر برگرداند، پیرمرد دست لرزانش را دراز می‌کند و پس می‌زند و می‌گوید: - نزدت بماند! سحرگاه مرد دانشمند پس از عمری تلاش، چشم از جهان فرو می‌بندد. بسان کسی که در سرزمین‌های وجدان بذر می‌پاشد؛ بذر رؤیاهای سبز؛ بذر روزی که آفتاب از ورای ابرها به در آید و جهان را از گرما و نور بهاری لبریز کند. رحلت عثمان در این روزگار تلخ، پژواک اندوه در پی داشت و غم، سایه‌اش را بر خانه‌های دین باوران افکند. پسرش محمد، نامه‌ی تسلیت لطیفی از حضرت دریافت کرد: انالله و انا الیه راجعون کردن نهاده به فرمان او و خشنود از دستور او [هستیم]. پدرت نیک بختانه زیست و پسندیده در گذشت. پس خدایش بیامرزد و به دوستان و یارانش برساند. [صفحه ۱۸۴] او همواره برای کار دوستان خدا، و آنچه که او و یارانش را به خدا نزدیک می‌ساخت، تلاش می‌کرد. خدا، چهره‌اش را شاداب کند و از لغزش وی درگذرد! پروردگار پاداشت را افزون و شکیبایی‌ات را نیکو گرداند. بر ما و بر تو ناگواری فرود آمد و فراقش ما و شما را دل‌تنگ کرد. خدا او را در گور، شادمان کند. از نیک بختی‌اش همین بس که خداوند بزرگ به وی پسری داد تا جانشینش شود. کارهایش را انجام دهد و بر او رحمت فرستد. [۱۸۰]. محمد بن عثمان، در زمانه‌ای نمایندگی حضرت را عهده‌دار می‌شود که رخدادهای مهم تاریخی، از پس یکدیگر نمودار می‌شوند. روزگاری که آرامش کوچیده است، همه چیز بی‌قرار و لرزان است. دجله، بغداد را به دو قسمت تقسیم کرده است. از یک سو بینوایان با کوخ‌های ویران، با شکم‌های تهی، بدون تن پوش، اما با آرزوهایی شیرین و انتظار طلوع سبز فردا. و از سوی دیگر، زراندوزان با کاخ‌های دل‌انگیز و شب‌هایی از لذت‌ها لبریز. [صفحه ۱۸۵]

نرمی آواز جوی

فصلی دیگر از تاریخ غیبت صغرای آن آفتاب عالم تاب، به سال دویست و شصت و هشت هجری قمری باز می‌گردد. موفق، بار دیگر، عملیات نظامی را علیه زنگیان از سر گرفته است. او مهیای یورش و سرکوب شورش، به ویژه در منطقه‌ی مختاره، مرکز مهم شورشیان است. پسرش اباعباس و غلامش رشیق، راه‌هایی را که عرب‌های بادیه نشین به شورشیان یاری می‌رساندند، بسته‌اند. سپاهیان عباسی، از رودخانه‌ها و آبگیرهای جنوب عراق می‌گذرند و آماده‌ی حمله‌ای همه‌جانبه هستند. این محاصره‌ی شدید، باعث شکاف در جبهه‌ی داخلی زنگیان شده است. گریختن و پناهندگی به نیروهای دولتی آغاز شده است. عباسیان نیز آنان را به این کار تشویق می‌کنند. حتی موفق برخی از زنگیان نیرومند را به استخدام خود در آورده است. [صفحه ۱۸۶] حریم امن الهی، امسال در موسم حج، ناامن است. هم پیمانان زنگیان شورشگر، در صدد حمله به مکه هستند. لشکر نابکاران نابخرد در راه مکه است. در میان راه، دست به تبهکاری می‌زنند. طوفان بیداد و عصیانگری را همه جا به ارمغان می‌برند. مواد غذایی را غارت و چاه‌ها را پر می‌کنند. از همین رو، نان و گندم در مکه، بهایی سرسام‌آور یافته است. عرب‌های بادیه نشین به رهزنی از کاروان حاجیان می‌پردازند. با همه‌ی خطرها، عیسی جوهری عزم آن دارد تا به حج برود. بیش از چهل سال از عمرش می‌گذرد. هدفش شرفیابی به حضور حضرت صاحب الزمان است. سخنان بسیاری می‌گویند: حضرت در مدینه‌ی منوره دیده می‌شود. هنگامی که عیسی در پایان حج، مکه را به سوی مدینه ترک می‌کند، آسمان از ستاره لبریز است. وقتی به تپه‌های منطقه‌ی فید می‌رسد، بیمار می‌شود و دلش سخت هوای خوردن ماهی و خرما دارد. با خبرهایی که از دوستانش شنیده، مطمئن شده بود که امام در بیابان «صابر» دیده شده است. جوهری، بیابان و تپه‌های شنی را در می‌نوردد و پیش از غروب به بیابان دامن گستری می‌رسد. در کنار بیابان، خانه‌ای می‌بیند که بزهای لاغر در اطرافش به چرا مشغولند. هنوز به خانه نرسیده، بدر (خدمتکار) را می‌بیند. او بدر را به خوبی می‌شناسد و هشت سال پیش، هنگام درگذشت امام عسکری (ع) آخرین مرتبه‌ی دیدار او بوده است. بدر فریاد می‌زند: -ای عیسی جوهری! وارد شو!

مردی که در رؤیای دیدار حضرت است، وارد می‌شود و خدای را سپاس می‌گوید. نگاهش به چشم اندازی زیبا می‌افتد. همه چیز آرام است. بدر، برای کاری بیرون می‌رود. ستارگان طلوع کرده‌اند؛ [صفحه ۱۸۷] جوهری برای نماز بر می‌خیزد. حس می‌کند آرامش در جای جای این خانه جریان دارد. زمان در اینجا، بوی خاص و همه چیز، رنگ خاص خود را دارد. آدمی می‌تواند از این جا شاهد حرکت دیرباز همه چیز به راه خویش باشد. فکر شوریده‌اش، متوجه زمین آشوب‌زده‌ای می‌شود که در آن برادرانش کشته می‌شوند؛ خون و خونریزی بیداد می‌کند؛ زمین زیر سم ضربه‌های اسبان دیوانه می‌لرزد. آه! آدمی کی به آرامش می‌رسد؟ جوهری با صدای بدر به خود می‌آید: - سرورت به تو فرمان می‌دهد: با آن که بیماری، هر چه دوست داری، بخور. تو اینک در «فید» نیستی. دل عیسی فروتنی می‌کند و می‌گوید: - این [آگاهی امام از بیماری‌ام و آن چه دلم می‌خواست] خود بهترین نشانه است. در حالی که سرورم را نمی‌بینم، چگونه بخورم؟! آوایی به نرمی آواز جویباران، مهربانانه به گوش می‌رسد: - عیسی! غذایت را بخور، مرا خواهی دید. عیسی کنار سفره می‌نشیند. ماهی، خرما و شیر بر سفره نهاده شده است. با خویش می‌گوید: - بیمار کجا و ماهی و خرما کجا؟! بار دیگر آوایی آرام از پشت پرده می‌آید: - عیسی! در فرمان ما تردید داری؟! تو آن چه به سود یا زیانت هست، می‌دانی؟ عیسی می‌لرزد و با پشیمانی می‌گوید: - آمرزش می‌خواهم خدای را. [صفحه ۱۸۸] آن گاه مشغول خوردن می‌شود. در تمام زندگی‌اش، چنین غذای لذیذی نخورده است. با خویش می‌گوید: «این خرما، همانند خرماهای ماست؛ اما طعمی دیگر دارد. حلاوتش هوش از سر آدمی می‌برد! آیا خواب می‌بینم؟ نمی‌توانم دست از خوردن بکشم! اما زیاده خوری مهمان ناپسند است. حس می‌کند اشتهايش باز شده است؛ بیماری از خاطرش و از جسم و جاننش به در می‌رود. بار دیگر آوای آشنا می‌آید: - خجالت نکش عیسی. این غذای بهشتی است. دست آفریده‌ای آن را پدید نیاورده است. عیسی به آسمان آراسته از ستاره می‌نگرد. خدای را سپاس می‌گوید. تا سیری کامل می‌خورد. به این سو و آن سو می‌نگرد تا ابریقی بیابد و دستانش را بشوید. بار دیگر آوای امام به گوش می‌رسد: - بیا داخل عیسی! - ابتدا دستم را بشویم. - آیا از آن چه خوردی، بویی در دستانت مانده است؟! عیسی دستش را می‌بوید. آه! بوی مشک می‌دهد نه ماهی! با گام‌های لرزان به سوی اتاق نورانی می‌رود. امام را می‌بیند که نشسته است. چه جوان باشکوهی! بیست ساله به نظر می‌رسد. جوان گندمگون لب می‌گشاید: - ای عیسی! اگر نه این بود که دروغ‌زان می‌گویند: «او کیست؟ کجاست؟ کجا چشم به جهان گشود؟ چه کسی او را دید؟ چه چیز برایتان فرستاد و چه خبری به شما داد؟» [به خاطر مسایل امنیتی] نمی‌بایست مرا می‌دید. [صفحه ۱۸۹] ای عیسی! دوستان ما را از آن چه دیدی، آگاه کن؛ اما زنه‌ار از گفتن به دشمنان و آگاه کردن ایشان. عیسی مهربانانه می‌گوید: - سرورم! برایم دعا کنید؛ باشد تا [در دینم] ثابت قدم بمانم. آن که مسیر تاریخ را تصحیح خواهد کرد، می‌گوید: - اگر پروردگار، تو را ثابت قدم قرار نداده بود، مرا نمی‌دید. حضرت، اندکی خاموش می‌ماند تا با ادب پیامبران بگوید: برو! خدا به همراهت! [۱۸۱]. و جوهری با دلی لبریز از ایمان و امید برمی‌خیزد. [صفحه ۱۹۰]

در بیابان حیرت

سپاهیان عباسی، حلقه‌ی محاصره خود را بر شهر مختاره، مرکز شورش، تنگ‌تر کرده‌اند. ذخیره‌ی غذایی داخل شهر به پایان رسیده است. گرسنگی و دیگر مشکل‌های محاصره، کار را به جنگ داخلی می‌کشاند. شایعه‌ها، حاکی از آن است که محاصره شدگان از گوشت مردگان، بلکه کودکان، تغذیه می‌کنند. [۱۸۲]. سرزمین‌های اسلامی به دست فرماندهان نظامی بلند پرواز و فرمانروایان آزمند، تجزیه شده‌اند. همه می‌دانند که دیگر خلیفه واقعی در سامرا نیست، بلکه موفق، در بصره، فرمانده کل نیروهای مسلح است. این موضوع، کینه‌ی خلیفه را بر می‌انگیزد و او را وا می‌دارد که با احمد بن طولون مکاتبه کند، فرمانروایی گردن فراز، که سال‌هاست در مصر و شام، حکومتی خودمختار پیا کرده است و از پایتخت دولت اسلامی (سامرا) فرمان نمی‌برد. روز شنبه، پانزدهم

جمادی الاول سال دویست و شصت و نه هجری قمری، معتمد تصمیم می‌گیرد تا برای شکار به سوی مصر برود. به منطقه‌ی کحیل می‌رسد. احمد بن طولون به پیشواز و استقبال [صفحه ۱۹۱] خلیفه، نیروهای نظامی خود را به منطقه‌ی رقه می‌فرستد. در میانه‌ی راه، حومه موصل، ابن کنداج از معتمد استقبال می‌کند؛ اما به خلیفه مشکوک می‌شود. چگونه است که در شرایطی چنین، هنگامی که موفق در جنوب عراق به جنگی مهم مشغول است، خلیفه برای شکار می‌رود. در خیمه‌ای که در فلات نزدیک رقه برپا می‌شود، خلیفه تصمیم خود را فاش می‌کند. ابن کنداج تلاش می‌کند تا خلیفه را از این تصمیم منصرف کند و به آنها بگوید که به زودی بازیچه‌ی توسعه طلبی پسر طولون خواهند شد. خلیفه نمی‌پذیرد. ابن کنداج در برنامه‌ای زیرکانه و دقیق، خلیفه و همراهانش را دستگیر و به سامرا باز می‌گرداند! هنگامی که خبر به موفق می‌رسد، فرمان اقامت اجباری خلیفه در کاخ خود و انتصاب ابن کنداج به امارت مصر را صادر می‌کند. احمد بن طولون نمی‌پذیرد و موفق را از ولیعهدی خلع می‌کند! در تابستان، نیروهای موفق برای سرکوبی مرکز شورش پانزده ساله از غرب دجله می‌گذرند. در حالی که بغدادیان از دیدن مسیحیانی که بر اسب‌های گران قیمت سوار شده در شهر پرسه می‌زنند، ناخشنودند، نخستین گروه از اسیران زنگباری وارد بغداد می‌شوند. بعضی از اعضای خانواده فرمانده شورشیان نیز در لابه‌لای اسیران به چشم می‌خورند. شیعیان، بخش مهمی از ساکنان بغداد را تشکیل می‌دهند. این روزها، زمزمه‌ای میان آنان در گرفته است. گفته می‌شود فرمانی از امام مهدی (عج) صادر شده که [صفحه ۱۹۲] در ضمن آن، احمد بن هلال عبرتایی نکوهش شده و از وی به عنوان «صوفی دروغین» [۱۸۳] نام برده شده است. چگونه می‌توان مردی نیایشگر و زاهدی پارسا را که بیست و چهار بار حج رفته و بیست بار آن با پای پیاده بوده است، لعن کرد؟ با آن که یک سال است چشم از جهان فرو بسته، اما این موضوع هنوز محور بحث‌های بی سرانجام است. کتاب‌های شیعه انباشته از روایاتی است که او نقل کرده است. احمد مردی دین باور و شایسته بود، راستی حقیقت چیست؟ آیا آرزوی آن داشت که پس از عثمان بن سعید، وی سفیر مهدی باشد و چون چنین نشد، نمایندگی محمد بن عثمان را انکار کرد؟ آیا پناهندگی او به دنیای تصوف، که آکنده از اوهام است، باعث نشد تا پیرامونش را نبیند؟ رازهایی در درون آدمی است که جز آفریدگار بینا به ژرفای درون، از آن گاه نیست. برخی از شیعیانی که نکوهش عبرتایی را نمی‌پسندند، نزد قاسم بن علا (وکیل حضرت در جمع آوری خمس و سهم امام، نه نایب حضرت) می‌آیند و از وی می‌خواهند تا نامه‌ای به امام بنویسد و درباره‌ی عبرتایی از او نظر خواهی کند. پس از چند روز، فرمان امام مهدی می‌رسد: - فرمان ما درباره‌ی [آدم] دروغین، ابن هلال به تو رسیده است. به خاطر آنچه می‌دانم، خدایش او را نیامرزد. همچنان خدا گناهِش را نبخشد. بدون اجازه و خرسندی ما و تنها با نظر خودش در کارمان دخالت کرد. فرمان را انجام نمی‌دهد و آن کاری را که دلش می‌خواهد، می‌کند. از همین رو، خدایش او را در دوزخ افکند. بر او شکیبایی ورزیدم؛ تا آن که با نفرین ما، پروردگار عمرش را برید. در همان زمان از طریق [صفحه ۱۹۳] برخی از دوستانمان خبرش را فاش کردیم و از دوستان ویژه‌ی خود، خواستیم تا آن را برای مردمان باز گویند. خدایش نیامرزد. ما در نزد خداوند از پسر هلال و از کسانی که از او بیزاری نجویند، بیزاری می‌جوئیم. خدایش نیامرزد. [۱۸۴]. اینک، آتش این فتنه خاموش شده است، اما فتنه‌ای دیگر شعله بر می‌کشد. محمد بن علی بن بلال، نمایندگی محمد بن عثمان را انکار می‌کند و به عنوان یکی از نمایندگان امام عسکری (ع) اموالی را که نزد او بوده، باز پس نمی‌دهد. با آن که سفیر، دیدار ویژه‌ای میان او و امام مهدی ترتیب می‌دهد و حضرت از وی می‌خواهد که دارایی‌ها و اموال را به سفیرش محمد بن عثمان بسپارد، او نمی‌پذیرد. محمد بن عثمان به او می‌گوید زمانی که شخصیت‌های برجسته‌ای که طرفدار ابن بلال هستند، نزدش حضور دارند، به دیدارش می‌آید، ابن بلال می‌پذیرد. شب هنگام است و آسمان از ستاره لبریز. پسر بلال و دوستانش صدای کوبه‌ی در را می‌شنوند. فرمانبر به پشت در می‌رود؛ آن گاه بازگشته و می‌گوید: - اباجعفر عمری پشت در است. حاضران بیمناک می‌شوند؛ زیرا رابطه‌ی ابن بلال با محمد بن عثمان به شدت تیره است. ابن بلال همچنان به نگهداری اموال پافشاری می‌کند، محمد نیز نه می‌تواند آن را پس گیرد و نه می‌تواند به جایی شکایت [صفحه ۱۹۴] برد! حاضران با حیرت به ابن بلال

می‌نگرند. او به خادم فرمان می‌دهد: - بگو بیاید! اباجعفر می‌آید. همه بر می‌خیزند. ابن بلال در صدر مجلس برای نشستن رقیبش جایی می‌گشاید! حاضران برای بی‌اعتنایی به او، با یکدیگر حرف می‌زنند. محمد، خاموش است تا آنان خاموش شوند. اندکی بعد، سکوت چیره می‌شود. نیرویی آنها را به سکوت و احترام در برابر محمد وا می‌دارد. اباجعفر، سکوت را می‌شکند و با پرسشی بسان آذرخش، رقیبش را غافلگیر می‌کند: - ای اباطاهر! به خداوند قسمت می‌دهم، آیا صاحب الزمان به تو فرمان نداد تا اموالی را که نزد توست به من بسپاری؟ ابن بلال پاسخ می‌دهد: - راستش را بخواهم بگویم، آری، فرمان داد. حاضران از این پرسش و پاسخ حیرت کرده‌اند. اباطیب (برادر ابن بلال) از همه مبهوت‌تر است. بار دیگر سکوت چیره می‌شود. اباجعفر بر می‌خیزد. به هدفی که از این دیدار داشت، نائل شده است. [۱۸۵]. هنگامی که سفیر از خانه می‌رود، اباطیب، برادرش را بازجویی می‌کند: - آیا به راستی تو صاحب الزمان را دیده‌ای؟! - آری. - کجا؟ خاطره‌ای در ذهن اباطاهر شعله بر می‌کشد؛ می‌گوید: اباجعفر مرا به خانه‌ای برد. وقتی در حیاط خانه ایستادم، امام از پشت بام به من نگرست و فرمان داد تا اموال را به او بدهم. - از کجا دانستی او صاحب الزمان است؟ [صفحه ۱۹۵] - دلم از شکوهش دانست. در درونم هراس افتاد؛ نیرویی لامکانی به من باورانید که او صاحب الزمان است. بار دیگر سکوت بر مجلس حکمفرما می‌شود. مردی که در مقابله با محمد بن عثمان جانب ابن بلال را دارد، بر می‌خیزد؛ در حالی که دلش از ایمان به سفارت محمد بن عثمان روشن شده است. [۱۸۶]. [صفحه ۱۹۶]

طوفان اشک و آشوب

آتش شورش زنگباریان را، در سال دویست و هفتاد هجری قمری، موفق، موفق به سرکوب شد. او اینک در اوج محبوبیت سیاسی است. احمد بن طولون، حاکم سرکش مصر، چشم از جهان فرو بسته و پسرش به جای او نشسته است. حسن بن زید، بنیانگذار دولت علویان در طبرستان، نیز از دنیا رفته و برادرش (القائم بالحق) جانشین وی شده است. ... یک سال می‌گذرد. آب رودخانه‌ی نیل رو به کاستی گذاشته است. مصر در آستانه‌ی خشکسالی است. این شوربختی مقارن آمدن سپاهیان عباسی، برای باز پس ستاندن مصر و پایان سرکشی فرمانروای آن است. پس از پسر احمد بن طولون، اینک خمارویه حاکم مصر است. او نیروهایش را مهیا کرده و به سوی شام در حرکت است. دو لشکر در منطقه رمله (در فلسطین) با یکدیگر مواجه می‌شوند و عباسیان به سختی شکست می‌خورند. شام و فلسطین به فرمانروایی خمارویه گردن می‌نهند. [صفحه ۱۹۷] در سال دویست و هفتاد و دو، بغداد دستخوش هرج و مرج شده است؛ زیرا گروهی به «دیر عتیق مسیحیان» حمله‌ور شده و قسمتی از دیوارهایش را تخریب کرده‌اند. به فرمان حاکم بغداد، گزمگان دخالت کرده و دیوار را بازسازی می‌کنند. بار دیگر نبرد با صفاریان در می‌گیرد. [۱۸۷] باسیل اول (امپراتور روم) چشم از جهان فرو می‌بندد و بدین ترتیب رسماً فرمانروایی خمارویه بر مصر و شام و مناطق مرزی با روم مسجل می‌شود. [۱۸۸]. یک سال بعد، در سال دویست و هفتاد و سه، زنگیان در مصر سر به شورش بر می‌دارند. قیام آنان به شدت سرکوب می‌شود. از دیگر واقعه‌های این سال می‌توان بدین موارد اشاره کرد: مردمان شهر طلیطله (در اندلس) قیام می‌کنند. عباس بن فرناس، دانشمند ستاره شناس، هنگامی که برای پرواز تلاش می‌کرد، از فراز گلدسته‌ای در شهر قرطبه سقوط کرد و بر اثر جراحت‌های ناشی از آن، جان سپرد. [۱۸۹]. در سامرا سارقان دست به غارت شهر می‌زنند. معتمد سامرا را ترک کرده و در بغداد، در کاخ پوران (دختر حسن بن سهل و همسر مأمون) ساکن شده است. در سال دویست و هفتاد و چهار، درگیری با صفاریان همچنان ادامه دارد. در سال دویست و هفتاد و پنج آرامش بغداد به هم می‌ریزد. زیرا موفق، پسرش، اباعباس، را دستگیر می‌کند. طرفداران پسرش، در دروازه‌ی صافه سر به [صفحه ۱۹۸] شورش بر می‌دارند. موفق بی‌درنگ به دیدارشان می‌شتابد و می‌گوید: - آیا بر این باورید که نسبت به پسر دلسوزترید؟! او پسر من است و خواستم تربیتش کنم. در محرم سال دویست و هفتاد و شش، محمد بن لیث صفار، به فرماندهی گزمگان بغداد منصوب می‌گردد و نامش بر پرچم‌ها نوشته می‌شود. [۱۹۰]. در واپسین روزهای

سال دویست و هفتاد و هفت، موفق دچار بیماری نقرس می‌شود. او را روی تختی می‌خوابانند و چهل باربر، او را جانب بغداد می‌آورند. در بغداد، شایعه‌ی مرگ او رواج می‌یابد. پسرش، همچنان زندانی است. معتمد با خانواده‌اش در مدائن زندگی می‌کند. او خلیفه‌ای است از خلافت گسسته! اباصقر (یکی از بزرگ‌ترین فرماندهان) ظهور می‌کند و بغداد را در اختیار می‌گیرد. شایعه مرگ موفق قوت می‌گیرد و هواداران پسرش به زندان یورش می‌برند. قفل‌ها را می‌شکنند و او را به خانه‌ی پدرش می‌برند؛ موفق همچنان بیهوش است. در نهم صفر سال دویست و هفتاد و هشت، معتمد با خانواده‌اش به بغداد می‌رسند. پسر و ولیعهدش، المفوض الی الله، نیز در این سفر با او همراه است. حال موفق رو به وخامت است. در بغداد هرج و مرج بیداد می‌کند. گروهی به کاخ‌ها، به ویژه کاخ اباصقر، یورش برده و همه چیز آن را به یغما می‌برند. درهای زندان‌ها، حتی زندان وحشتناک مطبق، می‌شکنند. اباعباس بن موفق قدرت را در دست می‌گیرد. غلامش (بدر) را به فرماندهی گزمگان بغداد می‌گمارد. در نیمه‌ی صفر، او آرامش را به بغداد باز می‌گرداند. روز چهارشنبه بیست و دوم صفر، مرگ موفق اعلان می‌شود. فردا، ولیعهدی اباعباس پس از معتمد و [صفحه ۱۹۹] پسرش موفق اعلان می‌شود! روز جمعه، مردم لقب ولیعهد تازه را می‌شنوند: «المعتضد» [۱۹۱]. در بیست و ششم همین ماه، اباصقر دستگیر و تمام دارایی او و نزدیکانش، که پنهان شده‌اند، مصادره می‌شود. روز بعد، عیدالله بن سلیمان بن وهب به نخست وزیری منصوب می‌گردد. مردمان، بوی خون را حس می‌کنند. بار دیگر، روزگار وحشت فرا رسیده است. زنجیره‌ی وحشت که بغداد در زمان اباعباس سفاح و منصور دیده است، در عهد اباعباس معتضد باز خواهد گشت. در آغاز سال دویست و هفتاد و نه، از قصه خوانی و خرید و فروش کتاب‌های کلامی و فلسفی جلوگیری شده [۱۹۲] و به منع آن، دستور اکید داده می‌شود. در بیست و دوم محرم این سال، مفوض از ولیعهدی خلع و معتضد به عنوان تنها ولیعهد رسمی معرفی می‌شود. این حکم به تمام سرزمین‌های اسلامی ابلاغ و نام مفوض از خطبه‌های هفتگی نمازهای جمعه حذف می‌شود! دوشنبه، هفدهم رجب همان سال، خلیفه معتمد، مجلس جشن شبانه‌ای در باغ کاخ حسن بن سهل برپا می‌کند. کاخ در ساحل دجله است. خلیفه جام‌های باده سر می‌کشد و شکم از گوشت‌های بریان انباشته می‌کند. آوای موسیقی و رامشگری، فضا را لبریز کرده است. ناگهان معتمد می‌افتد و جان می‌سپارد! شایعه‌ها جان می‌گیرند: «شکمبارگی، کار دستش داد»، «گوشت [صفحه ۲۰۰] را مسموم کرده بودند»، «نه! شراب را مسموم کرده بودند». [۱۹۳]. فردای آن روز، با معتضد بیعت می‌شود. و اباعباس سی ساله به تخت طاووس می‌نشیند. روزگار وحشت آغاز شده است. خلیفه‌ی تازه به دوران رسیده، شیفته‌ی شکنجه‌ی قربانیان با شیوه‌های زشت است. [۱۹۴]. روانش با هرزگی جنسی و حرص به ساختن کاخ‌های بلند مرتبه آرام می‌گیرد. [۱۹۵] نخستین اقدامش، آشتی با خمارویه است. خمارویه‌ای که به خلیفه پیشنهاد کرد تا دخترش، عروس خلیفه خوش دارد تا خویشتن دختر خمارویه را به نکاح در آورد نه پسرش. کار ساختن کاخ گرانبها برای پیشواز قطرالندی، آغاز می‌شود. سال دویست و هشتاد هجری قمری است. محمد بن حسن بن سهل، برادر پوران (همسر مأمون) و صاحب کاخی که اینک خلیفه ساکن آن است، دستگیر می‌شود. در خانه‌اش فهرستی از اسامی کسانی که با مرد علوی گمنامی بیعت کرده‌اند، به دست می‌آید. تحقیقات از برنامه‌ای برای ترور معتضد و براندازی حکومت پرده برمی‌دارد. نیروهای امنیتی به خانه‌ی بعضی از کسانی که نامشان در فهرست آمده است، حمله می‌برند و همگی را دستگیر و به کاخ منتقل می‌کنند. دستگیرشدگان شکنجه می‌شوند و می‌گویند نام علوی را نمی‌دانند و تنها شمیله را می‌شناسند. معتضد، هراسان به نخست وزیر نگاه می‌کند و می‌پرسد: - شمیله کیست؟ عیدالله بن وهب پاسخ می‌دهد: - او، همان محمد بن حسن است که بدین نام شهره است. معتضد فرمان اعدام مردان را صادر می‌کند. آنان کشته می‌شوند؛ اما شمیله همچنان مجهول است. معتضد امید دارد تا نام علوی‌ای که به زودی شورشی را در بغداد رهبری خواهد کرد، بفهمد. [۱۹۶]. [صفحه ۲۰۱] در کاخ حسن بن سهل، نخستین جلسات شکنجه‌ی شمیله پس از بازجویی طولانی آغاز می‌شود. معتضد سعی می‌کند او را با مال بفریبد؛ اما مرد نمی‌پذیرد. تهدیدش می‌کند، شمیله می‌گوید: - اگر مرا با آتش کباب کنی، هرگز از من اعترافی نخواهی شنید! آیا می‌خواهی تو را به مردی

راهنمایی کنم که امامتش را باور دارم و مردمان را به پیروی از او می‌خوانم؟! چشمان خلیفه از تبهکاری می‌درخشد. با خشم دندان بر دندان می‌ساید: - به زودی در آتش کبابت می‌کنم! همان گونه که خودت گفتی. - آن چنان کن که خواهی. در ژرفای تاریک معتضد، اندیشه‌ای وحشتناک می‌درخشد. سه طرف مرد را نیزه می‌کارد و آتش را می‌افروزد و او را چنان بریان می‌کند که مرغ را بریان می‌کنند. [۱۹۷] خلیفه با لذت می‌نگرد و بوی گوشت سوخته‌ی آدمی بینی‌اش را می‌آکند. گوشت‌ها قطعه قطعه فرو می‌ریزند. و قربانی، جان می‌سپارد. خلیفه فرمان می‌دهد بیکر را در قسمت غربی دو پل بغداد بیاویزند. نام علوی گمنام، هراسی است که ذهن انباشته از او هام و وسوسه‌های خلیفه را به خود مشغول کرده است. خلیفه نگرانی خود را به نخست وزیرش می‌گوید؛ نخست وزیری که در خونریزی و سنگدلی از خلیفه کمتر نیست. سگ‌های درباری، مأموریت خود را برای یافتن علوی و جمع آوری اطلاعاتی مربوط به او شروع [صفحه ۲۰۲] می‌کنند. چند هفته‌ای می‌گذرد. در گزارش‌های سری که به کاخ می‌رسد، آمده است: «گروهی به عنوان نماینده، کارشان جمع آوری اموال برای شخص یا اشخاصی است که دارای لقب‌های متعددی هستند. گاه او یا آنها را «حجت» و گاه «صاحب الزمان» یا «غریم» [۱۹۸] می‌نامند. نام صریحی از وی برده نشده تا بتوانیم او را شناسایی کنیم.» عبیدالله بن سلیمان بن وهب (نخست وزیر) فهرستی از مردان شیعه فراهم می‌کند. مردانی که کار جمع آوری اموال برای علوی گمنام را انجام می‌دهند. [۱۹۹] در ردیابی گزارش‌ها، آنها به خانه‌ی عسکری (ع) در سامرا می‌رسند. در ذهن پویای خلیفه، نام مهدی جرقه می‌زند. بی تردید نماینده بلکه نمایندگانی هستند که به نیابت از او اموال را جمع آوری می‌کنند. [۲۰۰] به زودی در زمان مناسب باید ضربه را فرود آورد. [صفحه ۲۰۳]

کوش طبل‌های دیوانه

جاسوسی که از سوی حکومت، برای جلب اعتماد و نفوذ در میان نمایندگان مهدی (عج) فرستاده شده بود، شکست خورده بازگشته است. او با تمام آنان دیدار و چنین وانمود کرده که از شیعیان امام مهدی است و اموالی نزد اوست که باید به عنوان حقوق شرعی به حضرت پردازد؛ [۲۰۱] اما سودی ندید و بهره‌ای نبرد. نخست وزیر نیز نتوانست هیچ کدام از وکیلان را دستگیر کند. تردید او نیز برطرف شد. معتضد نیز که به گزارش عبیدالله گوش سپرده است، وانمود می‌کند که با نخست وزیر هم عقیده است و بر این باور است که وکیلانی از سوی امام مهدی وجود ندارند. او نمی‌خواهد حکومتش درگیر این موضوع حساس شود. او نمی‌خواهد مسأله‌ی امام مهدی، کسانی را که به دنبال حقیقتند، برانگیزاند. او نمی‌خواهد با دستگیری یا ترور مهدی، دولت خوشنام خود را بدنام کند و بحرانی [صفحه ۲۰۴] پدید آورد که چه بسا او را نیز تهدید کند. او می‌خواهد به تهبایی در این نبرد شرکت کند؛ نبردی پنهانی که کسی از آن آگاه نشود. او، اینک خبرهای مهمی کسب کرده است؛ مهدی در خانه‌ی پدرش در سامرا، واقع در محله‌ی درب الحصا، زندگی می‌کند. گزارش‌ها، حاکی از آن است که مردی آفریقایی مانند دربان پشت در می‌نشیند. [۲۰۲]. پس، فرستادن سه مرد مسلح و هجوم ناگهانی به خانه‌ی امام، به دغدغه‌هایش پایان می‌دهد. او مردانی دارد که جز اجرای فرامین، چیزی نمی‌فهمند. نسیم‌های اردیبهشت از شمال می‌وزند و با جریان دجله همراهی می‌کنند؛ دجله‌ای که آبش بالا آمده و مانند سال‌های پیشین، بغدادیان را دل ناگران داشته است. معتضد بی‌اعتنا به اوضاع، در باغ‌های کاخ حسن بن سهل قدم می‌زند. محافظان چهره سنگی، کنار دیوار ایستاده‌اند. آفتاب غروب به روی کاکل نخل‌ها می‌تابد که سه مرد غول آسا می‌آیند. رشیق (غلام معتضد) پیشاپیش آن‌ها در حرکت است. برابر خلیفه کرنش می‌کنند. شانزدهمین خلیفه‌ی عباسی، آن که به نفوذ ترک‌ها در دولت پایان داده است، می‌گوید: - هم اکنون به سوی سامرا رهسپار شوید. هر کدامتان بر اسبی هوار بنشینید و اسبی دیگر یدک کنید. از محله‌ی درب الحصا بپرسید. وقتی آن را یافتید، خانه‌ی بزرگی آن جا خواهید دید که مرد سیاه پوستی، جلوی در آن نشسته است. لحظه‌ای خاموش می‌ماند تا نگاهش را در نگاه هر سه نفر گره زند: - به خانه هجوم می‌برید و هر کسی را در آن یافتید، نزد من

می‌آورید. به مردان پشت می‌کند. سه مرد با احترام عقب عقب می‌روند. سه مرد و شش اسب به سوی شمال می‌تازند. در کمتر از دو ساعت، [صفحه ۲۰۵] گلدسته‌ی پیچاپیچ سامرا در افق ابری آشکار می‌شود. شهری که سال‌ها پیش پایتخت دولت‌های بزرگی بوده است، اینک رو به ویرانی است. مردان، اسب‌های خسته‌ی خود را در کاروانسرا می‌بندند و به سوی هدف به راه می‌افتند. رشیق، به آسانی محله‌ی درب الحصار را می‌یابد. خیابانی طولانی است که تا دجله امتداد می‌یابد. کسی در آن نیست، جز مردی آفریقایی که درون اطاقکی، جلو در نشسته و در دست او تکه‌ای پارچه است و آن را می‌دوزد. رشیق به سوی مرد آفریقایی قدم بر می‌دارد. سیاه پوست به وی اعتنایی نمی‌کند. رشیق می‌پرسد: - این خانه از آن کیست؟ مرد بی آن که سرش را بالا بگیرد، پاسخ می‌دهد: - از آن صاحبش است! - چه کسی در آن زندگی می‌کند؟ باز مرد با بی‌اعتنایی می‌گوید: - صاحبش. رشیق به همراهانش می‌نگرد و برق دسیسه در چشمانشان می‌درخشد. شمشیرها را از غلاف بیرون می‌کشند. با لگد، در چوبی را باز می‌کنند و وارد دالان می‌شوند. تمام اتاق‌ها را تفتیش و بازرسی می‌کنند. اتاقی پنهانی می‌یابند، اما تهی. پرده‌های روشن فام آن، نظر رشیق را به خود جلب می‌کند. گویی پرده‌ها را تازه بافته‌اند. او در تمام عمرش، پرده‌ای زیباتر از این‌ها ندیده است. با دستان زمختش آن را لمس می‌کند و سپس کنار می‌زند و چشمش به چیزی می‌افتد که انتظار دیدن آن را ندارد. [صفحه ۲۰۶] حوضی می‌بیند بزرگ لبریز از آب. در انتهای آن، مردی بر حصیری به نماز ایستاده است. گوشه‌های حصیر در آب هستند. رشیق، از آن چه می‌بیند، مبهوت است. به مرد می‌نگرد که لباس زیبایی بر تن دارد. مرد به نمازش ادامه می‌دهد. اعتنایی به مردان مسلحی که به خانه‌اش یورش آورده‌اند، ندارد. یکی از مردان، برای اجرای فرمان خلیفه، به آب می‌زند. به نظرش می‌آید ارتفاع آب به یک متر نمی‌رسد. اما ناگهان حس می‌کند حوض کف ندارد. در آب غوطه می‌خورد و چیزی نمانده است که غرق شود. دیوانه‌وار با دست بر سطح آب می‌کوبد؛ اما چاقی و سردی آب، خستگی سفر و هیکل درشتش او را در وضعیت بدی قرار می‌دهد. رشیق، دستش را دراز می‌کند تا او را نجات دهد. بیرون می‌آید. دیگری می‌خواهد شانس خود را بیازماید، اما می‌ترسد و با شتاب از آب بیرون می‌زند. رشیق، حیرت‌زده بر جای ایستاده و به مردی می‌نگرد که همچنان به نماز مشغول است. مرد در آرامش غوطه‌ور است که هراس را در دل آنان بر می‌انگیزد. دل رشیق به این مرد شگفت‌انگیز فروتنی می‌کند. رشیق صدایش را بلند می‌کند: - پوزش از تو و از خدا! قسم به پروردگار! که داستان تو را نمی‌دانم. نمی‌دانم نزد چه کسی آمده‌ام. من به درگاه الهی توبه می‌کنم. امام به او اعتنایی ندارد. رشیق حس می‌کند که تپش‌های دلش به کوبش طبل‌های دیوانه می‌ماند. بی‌اعتنا از آن جا بیرون می‌آید. معتضد از لابه‌لای تاریکی خفیف مغرب به دروازه‌ی کاخ می‌نگرد. او چشم انتظار آمدن مردان است. به محافظان سپرده است تا مانع ورود آن سه مرد نشوند. آن‌ها هر زمان حتی پس از نیمه شب که آمدند، وارد شوند. معتضد به خوابگاه خویش رفته است. خود را بر بستر نرم می‌افکند. شمشیرش را کنار خود می‌نهد. برای خود جامی از شراب [صفحه ۲۰۷] «قطربلی» می‌ریزد. او هر گاه دلپریش است یا می‌خواهد دست به کاری مهم بزند، جام باده‌ای سر می‌کشد. سرش درد می‌کند. ساعتی می‌گذرد. کسی به در اطاقش می‌کوبد و صدای نگهبان می‌آید: - سرورم! فرستادگان باز گشته‌اند. - وارد شوند. او منتظر است تا آنان با سر مهدی بیایند. - چه خبر؟! رشیق قصه‌ای را بازگو می‌کند که جز در معجزه‌ها رخ نمی‌دهد. دغدغه‌ها در درون خلیفه اوج می‌گیرند: «آه مهدی مرا به مبارزه می‌طلبد. کاش آنان کسی را نیافته بودند. کاش پنهان شده بود. اینک مهدی، وجودش و دلیری‌اش را ثابت کرده است.» چشمانش از بدطینتی می‌درخشند. به مردان می‌گوید: - وای بر شما! آیا پیش از آن که بدین جا برسید، کسی را دیده‌اید و درباره‌ی این ماجرا چیزی گفته‌اید؟ - هرگز سرورمان. - اگر با خبر شوم از این موضوع، مطلبی به کسی گفته‌اید، از عباسیان نیستم اگر سرتان را از بدنتان جدا نکنم! سپس به آن‌ها پشت می‌کند. مردان در می‌یابند که باید آن جا را ترک کنند. معتضد، جامی دیگر سر می‌کشد. فرستادن سه مرد اشتباه بوده است. مهدی، مسلح به معجزه است، پس باید سپاهی جنگجو به نبردش فرستاد. چشمان سرخش شعله‌ورند. او به زودی سپاه عظیم و گرانش را روانه‌ی مأموریتی بزرگ می‌کند. [صفحه ۲۰۸]

غوطه‌ور در شط آرامش

کسی نمی‌داند آن شبی که مردان شکست خورده از مأموریتشان بازگشتند، معتضد چه کابوسی دید. اگر او به رشیق و سنگدلی‌اش آشنا نبود، گمان می‌کرد آنچه او دیده، وهم و خیال و یا خطای دید بوده است. از این گذشته، مگر نه این است که آن دو مرد دیگر تلاش کردند به آب بزنند، اما چیزی نمانده بود غرق شوند؟ تعداد اندکی از مردم می‌دانند که خانه‌ی عسکری (ع) که پدرش خریده، پیش از این متعلق به دلیل بن یعقوب نصرانی بوده است. دلیل، مهندسی بلند آوازه در حفر کانال‌های آب بوده است. متوکل، مأموریت حفر کانال بزرگ شمال سامرا را، برای شهر تازه‌اش (متوکلیه)، به او سپرده بود. آیا خردمندانه است که چنین مهندسی، منزلش را که نزدیک دجله بود، بدون کانال زیرزمینی آبی ساخته باشد؟ و دلیل آن، این که قصر کوچکش را با نقشه‌ی کاخ‌های بزرگ ساخته بود. خانه، دارای سردابی بود که در میانه‌ی آن حوضی قرار داشت. آب حوض از کانال تأمین می‌شد. شمال حوض جوی کوچکی داشت که آب حوض را از [صفحه ۲۰۹] داخل سرداب برای آبیاری درختان به باغچه می‌رسانید. دریچه‌ای فلزی، سطح آب حوض را تنظیم می‌کرد. این کانال آب، هنگامی که در تابستان، آب دجله کاهش می‌یافت، خشک می‌شد و از آنها برای فرار یا پناهگاهی سری استفاده می‌شد و می‌شود. اما کسی راز «حصیر» را نمی‌داند. آیا مهدی (عج) ستونی از صخره به اندازه‌ی حصیر فراهم کرده که به نظر می‌رسد حصیری روی آب قرار دارد؟! آیا این معجزه‌ی او برای مبارزه با طاغوت زمان خویش است؟ مهدی، از هر پیامبری سنتی به یادگار دارد؛ و از عیسی، راه رفتن روی آب را؛ عیسی که از آسمان فرود خواهد آمد و پشت سر مهدی نماز خواهد گزارد. [۲۰۳]. اما سرکشان همواره خود را نیرومندتر می‌دانند. اگر رشیق و همراهانش تیر به همراه داشتند، امروز دیگر مهدی یک افسانه بود. معتضد می‌اندیشد و برای حمله تابستانی برنامه‌ریزی می‌کند. باید با نیروی نظامی مجهز به انواع سلاح به جنگ او رفت. تاکنون بر دشمنان بسیاری پیروز شده، اما خطر حقیقی، این جاست؛ در خانه‌ای که قرار از کف او ربوده، تا آن که مهدی را دستگیر کند یا به قتل برساند. او در برابر دشمن شگفت‌انگیزی است که او را ندیده است؛ کسی که از هنگام تولد تاکنون از دیده‌ها پنهان بوده است. [صفحه ۲۱۰] اینک در ربیع الثانی سال دویست و هشتاد هجری قمری و تابستان هشتصد و نود و سه میلادی هستیم. نیروهای نظامی به سامرا رسیده‌اند. هدفشان محاصره‌ی خانه‌ی ابن‌الرضا و دستگیری صاحب آن است. رشیق همراه آنان است؛ او آن قدر خردمند است که برای حفظ سرش، سرش را تا زمانی که معتضد زنده است، پنهان نگه دارد. [۲۰۴]. آرایش نیروها در محله‌ی درب الحصا، نشانه‌ی هراس و تشویش حکومت از مهدی است؛ آن که نه او را دیده‌اند و نه میزان قدرت نظامی وی را می‌دانند. نیروها به خانه هجوم می‌برند. فرمانده حس می‌کند آوایی غمین می‌شنود. از نیروهایش می‌خواهد که خاموش باشند؛ خود، گوش فرا می‌دهد. آری، کسی قرآن می‌خواند. صدا از قعر سرداب، بسان زمزمه‌ی چشمه ساری زلال، جاری است. از سربازان می‌خواهد تا نزدیک در سرداب مستقر شوند. چیزی مانند محاصره؛ تا نیروهای کمکی از بغداد برسند. سربازان، مثل مجسمه‌ها ایستاده‌اند و چشم انتظار فرمان فرمانده. اما فرمانده با ذهنی پراکنده دست بر پیشانی نهاده و نشسته است. سرش پایین است و به تأکیدهای خلیفه به او - در اهمیت این مأموریت - و مردی که دستگیر خواهند کرد، می‌اندیشد. فرمانده چنان در اندیشه‌هایش غوطه‌ور است که متوجه خروج جوان از سرداب نمی‌شود. سربازان، جوان گندمگونی را، با خالی بر گونه راست می‌بینند؛ شکوهش، دل‌ها را لبریز می‌کند. سربازان مات و حیران می‌مانند؛ زیرا فرمانده چیزی نمی‌گوید. نیروها، جوان را می‌نگرند. جوانی که آهسته دور و از چشم‌ها ناپدید می‌شود. آوای قرآن به گوش نمی‌آید. فرمانده به خود می‌آید. رسیدن نیروهای کمکی به طول انجامیده است. بیش از این درنگ روا نیست. فرمان حمله به سرداب را می‌دهد. سربازان، بار دیگر مبهوت [صفحه ۲۱۱] مانده‌اند؛ زیرا فرمانده پس از خروج جوان از سرداب دستور حمله می‌دهد. می‌گویند: - قربان! مگر او از مقابل شما عبور نکرد؟ چشمان فرمانده از حیرت گشاد می‌شود: - کسی را ندیدم! چرا اجازه دادید

برود؟! سربازی که نزدیک او ایستاده است، می‌گوید: - فکر کردیم شما او را دیده‌اید؛ اما به عمد دستور دستگیری‌اش را نداده‌اید. [۲۰۵]. معتضد، نشسته است و به گزارش فرمانده گوش می‌کند. از خشم، دندان بر دندان می‌ساید. مهدی، بار دیگر آنان را به مبارزه طلبیده است. خلیفه، باز جاسوسانی را به مراقبت از خانه‌ای می‌گمارد که پس از دو بار یورش، در مدت چند ماه، زندگی در آن دیگر امکان ندارد. اینک مهدی خانه‌اش را رها می‌کند تا زمین گسترده‌ی خداوندی را ببیند؛ بی‌پوند به زمان یا مکان ویژه‌ای. او در هر مکان و زمانی که می‌خواهد، آشکار خواهد شد. و چه بسا اینک، تپه ماهورها را به سوی مکه می‌بیند، تا در مراسم «حج اکبر» حضور یابد. [صفحه ۲۱۲]

رنج‌ها، بر شانه‌های آفتاب

سال دویست و هشتاد و یک هجری قمری است. سالی دیگر و فصلی دیگر از زندگانی موعود، حضرت صاحب الزمان (عج). درگیری‌های مختصری در مرز مشترک با رومیان رخ داده است. معتضد، سخت در تلاش بر فتح منطقه‌ی معروف «الجزیره» (مثلث میان ترکیه و سوریه و عراق) است، تا موصل پایتخت آن شود. حجاز، شاهد سرمای شدید و باران بسیار است؛ اما طبرستان به سبب خشکسالی از افزایش روز افزون قیمت‌ها و قحطی مواد غذایی رنج می‌برد. [۲۰۶]. مکه از کاروان حاجیان استقبال می‌کند و تخریب «دار الندوه» تا پایان مراسم حج متوقف می‌شود. [۲۰۷] کاروانی از اصفهان آمده است. در میان آن، مسافری به نام یعقوب، از پی گمشده‌ی خود آمده است. [۲۰۸] کاروان اصفهانی‌ها در کوچه‌ای نزدیک «بازار شب» خانه‌ی پیرزن گندمگونی را اجاره می‌کنند. پیش از این، آن خانه را، خانه خدیجه می‌نامیدند و اینک دارالرضا می‌نامند. یعقوب مسافر، پس از رفتن دوستانش، برای مطمئن شدن از پیرزن می‌پرسد: [صفحه ۲۱۳] - چرا این خانه را دارالرضا می‌نامند و تو چه نسبتی با اهل بیت (ع) داری؟ - من از دوستداران اهلیت هستم و این خانه، سرای علی بن موسی الرضاست. من از خدمتکاران حسن بن علی بودم و او مرا در این خانه ساکن کرده است. یعقوب، خانه را به قصد مسجد الحرام ترک می‌کند. شب هنگام با دوستانش به آن خانه باز می‌گردد. برای پیشگیری از سرقت، سنگ بزرگی را تا پشت در می‌غلطانند. فوج فوج باد بهمنی در کوچه‌های تاریک پرسه می‌زند. سرما به پشت پنجره‌ها و درها هجوم آورده است. ابرهای مترکم در آسمان، باران بسیار را مژده می‌دهند. [۲۰۹]. نیمه شب است. یعقوب، نور چراغی بسان مشعل می‌بیند. در باز می‌شود تا جوانی گندمگون - که احرام بر تن دارد - وارد شود. در پرتو مشعل، آثار سجده بر پیشانی جوان دیده می‌شود. جوان یکر است به طرف اتاق طبقه دوم می‌رود. مردان با نگاهی ابهام انگیز به یکدیگر می‌نگرند. یعقوب می‌گوید: - شاید او هم مسافری است مثل ما، و اتاق بالا را اجاره کرده است. یکی از همراهان، این سخن را نمی‌پذیرد و می‌گوید: - اما پیرزن به ما گفت که دخترش ساکن آن اتاق است و ما نباید به آن نزدیک شویم! دیگری می‌گوید: [صفحه ۲۱۴] - شیعیان عقد موقت را حلال می‌دانند. شاید این جوان، دختر پیرزن را به عقد موقت خود در آورده است. دیگری، بی‌اندیشه، نظر بی‌جای خود را چنین اظهار می‌کند: - کار حرام را در ماه حرام و در سرزمین حرام انجام می‌دهد! یعقوب می‌خواهد بگوید: «متعهد حرام نیست. حرام آن است که پیامبر (ص) حرام شمرد؛ پس همواره و همیشه حرام است و حلال کاری است که او تا قیامت حلال شمرده است. عقد موقت را عمر بن خطاب حرام شمرده و او نماینده و فرستاده خدا نیست.» اما به سکوت پناه می‌برد. او نمی‌خواهد با دوستانش، به ویژه در حج، جر و بحث کند؛ اما آنچه حیرت او را برانگیخته، آن است که مرد آمده و رفته و سنگ همچنان تا سپیده دمان پشت در مانده است! حس می‌کند که رفتار جوان معما گونه است. با خود تصمیم می‌گیرد تا با پیرزن مهربانی کند تا راز آن جوان را دریابد. سپیده که می‌زند، همه عزم حرم می‌کنند. یعقوب به بهانه‌ی بستن بند کفشش درنگ می‌کند. پیرزن را می‌بیند که از پله‌ها پایین می‌آید. رو به او می‌کند و می‌گوید: - دوست دارم در غیاب دوستانم، چیزی از تو بپرسم؛ چون با بودن آنان نمی‌توانم چنین سؤالی کنم. پیرزن نیز بی‌درنگ می‌گوید: - من نیز می‌خواهم رازی را با تو در میان گذارم؛ اما در حضور

دوستان نمی‌توانستم! مرد غافلگیر شده، می‌گوید: - چه می‌خواهی بگویی؟ - گفته است به تو بگویم با دوستان و شریکانت جر و بحث نکن. آنان دشمن تو هستند. با آنها نرمی کن. آنان دشمن تو هستند. حیرت مرد افزون شده است: [صفحه ۲۱۵] - چه کسی گفته است؟ - پیرزن که گویا دریافته باید به نوعی سخنانش را اصلاح کند، می‌گوید: - من می‌گویم. - کدام دوستانم را می‌گویی؟ همسفران حج را؟ - شریکانت در شهر و در خانه. مرد در می‌یابد که پیرزن از چیزهای شگفت‌انگیزی سخن می‌گوید. پرسش گذشته‌اش را دوباره می‌پرسد: - چه نسبتی با رضا (ع) داری؟ - خدمتکار عسکری (ع) بودم. یعقوب در می‌یابد که به حقیقت نزدیک شده است. تصمیم می‌گیرد تا راجع به امام غایب بپرسد. پس با لحنی خواهشگر می‌گوید: - به خداوند قسمت می‌دهم، آیا امام غایب را با چشمانت دیده‌ای؟! پیرزن خاموش است. سپس می‌گوید: نه برادر، توفیق زیارتش را نیافته‌ام؛ اما حسن بن علی بشارتم داده است که در فرجام عمر، او را خواهم دید. او به من فرمود: «او را نیز خدمتکار باش». یعقوب به این باور رسید که گمشده‌اش را یافته است. او در آستانه‌ی دیدار مردی است که بیش از بیست سال است که از نگاه‌ها پنهان است. یعقوب با خویش‌نامه‌ی مهدی به قاسم بن علاء در آذربایجان را دارد. آن را به بانوی پیر نشان می‌دهد و می‌گوید: - آیا این نامه را به کسی، که نامه‌های حضرت را می‌شناسد، نشان می‌دهی؟ [صفحه ۲۱۶] - آن را به من بده؛ من آن را می‌شناسم! یعقوب نامه را می‌دهد، بر این گمان است که پیرزن خواندن را نیکو می‌داند. بانو می‌گوید: - نمی‌توانم اینجا آن را بخوانم. از پله‌ها بالا-رفته، وارد اتاق می‌شود؛ پس از چند لحظه باز می‌گردد و می‌گوید: - صحیح است. نوشته را به یعقوب باز می‌گرداند و ادامه می‌دهد: - به تو می‌گوید: «هر گاه بر پیامبر درود می‌فرستی، چه می‌گویی؟» - می‌گویم: «خداوند گارا! بر محمد و خاندانش درود فرست؛ محمد و خاندانش را خجسته گردان. برتر از آنچه که بر ابراهیم و خاندانش درود فرستادی و فرخنده گرداندی و مهر ورزیدی؛ همانا تو پسندیده‌ی بزرگواری. [۲۱۰]. - او می‌گوید: «هر گاه بر آنان درود می‌فرستی، همه را نام ببر و بر آنها درود فرست.» - این کار را نیز خواهم کرد. روز بعد، پیرزن از پله‌ها پایین می‌آید. دفترچه‌ای در دست دارد. آن را به یعقوب می‌دهد و می‌گوید: - تو را می‌گوید: «هر گاه بر پیامبر درود می‌فرستی، مانند این نوشته بر او و جانشینانش درود فرست.» یعقوب دفترچه را می‌گیرد و آن را ورق می‌زند. هنگامی که به فرازهایی می‌رسد که ستم، فساد و انحراف را محکوم می‌کند، درنگ می‌کند: - خداوند گارا! بر ولی خود درود فرست. آن که سنت تو را زنده می‌کند؛ فرمانت را بر پای [صفحه ۲۱۷] می‌دارد؛ [مردمان را] به سوی تو می‌خواند و راهنما و پیشوای تو بر مردمان، جانشینت در زمین و گواه تو بر بندگانت می‌باشد. پرورد گارا! یاری او را ارج بنه و بر عمرش بیفزای و زمین را به وجود مستدامش بیارای. آفرید گارا! او را از ستم حسودان در امان دار و از تبهکاری نیرنگ بازان پناه ده. تصمیم ستمگران را [درباری او] بشکن و وی را از چنگ سرکشان رهایی بخش. خداوند! آن چه از آیینت آسیب پذیرفته، مرمت نما و آن چه از کتابت دیگرگون شده، احیا کن و آن چه از فرمانت تغییر یافته، آشکار کن؛ تا دینت با او باز گردد. و با دستانش تازه [و] با طراوت شود. ناب پاک، بی تردید و بی بدگمانی در آن، و نه باطلی و نه بدعتی در نزد آن. الهی! با نور او هر ظلمتی را نورانی ساز و با بنیادش هر بدعتی را نابود کن؛ با ارجمندی او هر گمراهی را ویران ساز و با او هر سرکشی را درهم شکن. پرورد گارا! هر آن که را با او از سر مخالفت بر می‌خیزد، خوار ساز؛ دشمنش [صفحه ۲۱۸] را نابود کن و [مکر] کسی را که با او حيله می‌ورزد، چاره ساز؛ ریشه و بنیان کسی را که حقش را انکار می‌کند و فرمانش را حقیر می‌شمارد و تلاش می‌کند تا نورش را خاموش کند و نامش را از میان بردارد، [۲۱۱] بر کن. بیش از بیست سال است که درد، دل یعقوب را می‌فشارد. مهدی از چشم پنهان است و نه خانه‌ای، نه وطنی و نه قراری! در سرزمین وسیع خدا می‌گردد. سرش جایزه دارد. محکوم به اعدام است؛ زیرا او فریاد فرو خفته‌ی عدالت در جهان سراسر ستم و کینه و ناکامی است. کدامین آدمی رنج‌های جهانیان را بر شانه‌ی خود تاب می‌آورد؟! اینک یعقوب سخنان مهدی را با خویش دارد، سخنان تهدیدگر ستم و فساد را، او با خود مدرک بزرگی بر وجود «انسان» دارد؛ انسانی که پیامبران در بستر تاریخ، رستخیز او را مژده داده‌اند. شب هنگام است؛ یعقوب مصمم است تا به تعقیب گام‌های مردی بپردازد که

سال‌هاست جان و دلش، رؤیای دیدار او را دارد. هنگامی که شب، آخرین نفس‌هایش را می‌کشد، مرد با چراغ از فراز پله‌ها فرود می‌آید تا برود. یعقوب از پی او روان می‌شود. مرد به سوی مسجد الحرام می‌رود. پس از چند روز، مردانی از کشورهای مختلف به دارالرضا می‌آیند؛ نوشته‌هایی می‌دهند یا می‌گیرند. این روزها باران بسیار می‌بارد. یعقوب با دوستانش از راه عراق، عازم بازگشت به ایران هستند. یعقوب عزم آن دارد تا چند هفته‌ای در بغداد بماند. [صفحه ۲۱۹]

زالال زمزمه‌ی دوست

بازگشت کاروان حاجیان به بغداد، با ورود شاهزاده «قطر الندی» دختر خمارویه (فرمانروای مصر)، که به تازگی به همسری خلیفه در آمده است، همزمان می‌باشد. رفت و آمد بر دو سوی دجله و پل ممنوع است. چهار قایق بزرگ پادشاهی مهیای پیشواز و استقبال از قایق همسر خلیفه هستند. [۲۱۲]. ساختن کاخ «ثریا» برای سکونت شاهزاده به پایان رسیده است. چند روز بعد، خبر درگذشت مشکوکانه خمارویه در دمشق می‌رسد. پسرش (اباعساگر)، در مصر فرمانروایی را به عهده می‌گیرد. [۲۱۳]. خلیفه در بغداد، یازدهم ژوئن (بیست و یکم خرداد) را به جای بیست و یکم مارس (اول فروردین)، نوروز اعلام می‌کند و آن را «نوروز معتضدی» می‌نامد! [۲۱۴]. نیروهای دولتی در طبرستان با شورشیان علوی به [صفحه ۲۲۰] سختی درگیر شده‌اند. و بحران به بغداد نیز کشانده شده است. گزارش جاسوسان بغدادی حاکی از آن است که پول زیادی از محمد بن زید علوی برای محمد بن ورد عطار رسیده است؛ تا آن را میان علویان بغداد و کوفه تقسیم کند. پسر عطار دستگیر و به کاخ «بدر» منتقل می‌شود. بدر، شخص دوم مملکت، پس از معتضد است. در بازجویی، ابن عطار اعتراف می‌کند که پول هر ساله از سوی محمد بن زید می‌رسد و او به علویان می‌رساند. اما معتضد، شیوه‌ی مأمون را دنبال می‌کند؛ نرمی با علویان را تا محبوب آنها باشد. فرمان به آزادی پسر عطار و بر گرداندن اموالش می‌دهد. از او می‌خواهد تا تقسیم آشکارا باشد و در این راه، کارمندان دولت نیز به او کمک خواهند کرد. [۲۱۵]. ماه شعبان است و خلیفه، فرمان دستگیری زائران کربلا و کاظمین را صادر می‌کند. پیش از این، امام مهدی در نامه‌ای شیعیان را از زیارت حسین و کاظم و جواد (ع) در آرامگاه قریشیان بر حذر می‌دارد. [۲۱۶]. در چنین زمانه‌ی تیره و تاری، محمد بن عثمان (سفیر حضرت) هوشمندانه در ظاهر ارتباطی با امام ندارد و سخت به بازرگانی روغن مشغول است؛ اما مردی که ماه‌هاست نزد او رفت و آمد دارد، از او خواهش می‌کند که وی اجازه دهد تا امام را ببیند. صبح امروز، آفتاب از لابه‌لای ابرهای رنگارنگ سرزده است. مردی که اندکی روغن خریده، خواهشگرانه به محمد می‌نگرد. سفیر، همانند گذشته پاسخ می‌دهد: - راهی نیست! چشمان مرد از اشک لبریز می‌شود. دل محمد به درد می‌آید. آرام می‌گوید: [صفحه ۲۲۱] - فردا، صبح خیلی زود بیا! بعد سرش را فرو می‌افکند و به حساب و کتاب مالی‌اش می‌پردازد. مرد می‌رود، شادمانه در حالی که از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجد. هنوز سپیده سر زده است که مرد رهسپار می‌شود. محمد مشغول به کار است. جوانی گلچهره و خوشبو در کسوت بازرگانان، کنارش ایستاده است. محمد با چشم، جوان زیبا رو را به مرد می‌نمایاند؛ یعنی: «آن که آرزوی دیدارش را داری، اوست.» مرد، سر از پا نشناخته، به سوی جوان می‌شتابد؛ چشمانش غرق اشک شوق و مهر است. بوسه بر دست و پای گمشده‌ی تازه یافته‌اش می‌زند. حس می‌کند که سخنان جوان دلش را به آتش می‌کشاند. دلش می‌خواهد های‌های بگرید تا غم‌های انباشته در دلش را بزدايد. او برابر مردی ایستاده که رنج‌های پیامبران را بر دوش دارد و رویای آسمان در چشمانش در افشان است. مرد، پسران و جويا، سراسیمه و شگفت زده، و جوان بازرگان، پاسخگو و متین. وقتی آفتاب طلوع می‌کند، جوان گندمگون سوی خانه‌ای ساده که بینوایان، در چنین خانه‌هایی زندگی می‌کنند، به راه می‌افتد. محمد، به مرد می‌گوید: - اگر باز پرسشی داری بپرس، زیرا بعد از امروز، او را دیگر نخواهی دید. مرد به دنبال جوان به راه می‌افتد. می‌خواهد چیزی بپرسد، اما جوان گندمگون وارد خانه‌ای می‌شود و پیش از بستن در می‌گوید: [صفحه ۲۲۲] - نفرین شده، نفرین شده! آن که نماز عشايش را تا زمانی به تأخیر افکند که [نیمه شب شود و]

ستارگان زیادی بدرخشند. ملعون است ملعون! کسی که نماز صبح را تا زمانی به تأخیر افکند که [هوا روشن شود] و ستارگان ناپدید شوند. سپس در را می‌بندد. مرد بی صدا می‌گرید و نزد محمد می‌آید. نجواکنان می‌گوید: - پیش از آن که بپرسم، او پاسخم را داد! مرد بی اعتنا به طرفی می‌رود و در کوچه‌های بغداد از چشم‌ها پنهان می‌شود. ظهر امروز، نزدیک «بازار رونویسان»، پیکر «ابن رومی» شاعر را تشییع می‌کنند. او به دستور نخست وزیر کشته شده است؛ زیرا در برخی از اشعارش وی را سخت مورد انتقاد و مذمت قرار داده است. مردم برآند که او با سم کشته شده است. [۲۱۷]. هزاران سرباز بلغارستانی به سوی قسطنطنیه سرازیر می‌شوند و شهر را محاصره می‌کنند. شهر در آستانه‌ی سقوط است. امپراتور از اسیران مسلمان می‌خواهد تا در مقابل آزادی‌شان از شهر دفاع کنند. [۲۱۸] پس از شکست بلغاری‌ها، امپراتور پیمان‌ش را می‌شکند و از دولت اسلامی می‌خواهد در مقابل پرداخت پول، اسیران را آزاد کند. در رودخانه‌ی «لامس» که مرز آبی دو دولت است، دو هزار و پانصد و چهار اسیر مسلمان، در برابر پول، آزادی‌شان را باز می‌یابند. زنان و کودکان نیز میان آنها هستند. [۲۱۹]. در ذی‌قعدة‌ی سال دویست و هشتاد و سه هجری قمری، فرمانده‌ی مخلوع (رافع بن هرثمه) در خراسان شورش می‌کند. محمد بن لیث صفار، برابرش می‌ایستد. در این نبرد، رافع کشته می‌شود و سرش را به خلیفه معتضد هدیه می‌دهند! شورش در سرزمین «تدمیر» در اندلس رخ می‌دهد و شورشگران، دو شهر «مرسیه» و «لورقه» را در اختیار می‌گیرند. [۲۲۰]. [صفحه ۲۲۳] در آغاز دویست و هشتاد و چهار، خلیفه تصمیم می‌گیرد تا معاویه و دیگر خلفای اموی را بر فراز منبر لعن کنند. از خزانه، کتابی بیرون می‌آورد که مأمون در زمان خلافتش آن را تنظیم کرده بود. گزیده‌ای از آن را به صورت کتابی تدوین می‌کنند. بغدادیان می‌گویند: قرار است یازدهم جمادی الآخر آن را بر منبرها بخوانند. نخست وزیر که، به دست خود، کتاب را رونویسی کرده است، می‌گوید: - می‌ترسم به خاطر این نوشته، شورش برپا شود. - اگر کسی دم بر آورد، جز شمشیر نخواهد یافت. پیش از پنج‌شنبه، نخست وزیر از یوسف بن یعقوب (قاضی القضاة) می‌خواهد تا خلیفه را از تصمیم خود منصرف کند. یوسف به معتضد می‌گوید: - می‌ترسم با خواندن این نسخه برای مردم، شورش بپا شود. - اگر مردم سر نافرمانی بر فرازند و یا دست به حرکتی بزنند، با شمشیرم جوابشان را می‌دهم. - ای امیرمؤمنان! با «طالبین» چه خواهی کرد؟ آن‌هایی که خون حسین را طلب می‌کنند؛ از انتقام فاجعه‌ی کربلا سخن می‌رانند و این جا و آن جا سر به شورش برمی‌دارند. بسیاری از مردم به خاطر قرابت و نزدیکی به پیامبر اسلام، به آنان گرایش دارند. در این نوشته، از آن‌ها به نیکی یاد شده است. این باعث می‌شود تا مردم، بیشتر به آن‌ها روی بیاورند. طالبین نیز از این به بعد زبانشان براتر و دلیشان محکم‌تر می‌شود. [صفحه ۲۲۴] معتضد سر به جیب فرو کشیده و به سکوت پناه می‌برد. آری! این نوشته، عقیده و باور مردم را نیرومندتر و آنان را در شورش مصمم‌تر خواهد کرد. تصمیم خلیفه دگرگون می‌شود. در نیمه شعبان امسال، حادثه‌ی شگفتی رخ داده است. معتضد پس از ازدواج با قطری الندی، ساکن کاخ ثریا شده است. در دل تاریکی، شیخ مردی مسلح در کاخ دیده می‌شود. هنگامی که خادمی می‌خواهد او را شناسایی کند، مرد شمشیر را بر کمر بند خدمتکار فرود می‌آورد. فرمانبر، هراسان می‌گریزد و شخص مجهول در باغ کاخ ناپدید می‌شود. خلیفه هراسان است. از محافظان می‌خواهد همه جا را بازرسی کنند. جست و جو تا سپیده دم به طول می‌انجامد؛ اما اثری از آن مرد یافت نمی‌شود. شب‌های دیگر، باز شیخ آشکار می‌شود. بر کنگره‌ی دیوار کاخ، پودری می‌ریزند که قلاب‌های مهاجمان بر دیوار قرار نگیرد. خلیفه فرمان می‌دهد تا دزدان و عیاران را از زندان بیاورند و آن‌ها را در نقب زنی، بالا-رفتن از دیوارها و قلاب انداختن بر روی آن‌ها بیازمایند و از تدارکات امنیتی خود مطمئن شوند. [۲۲۱]. شایعه، دهان به دهان می‌چرخد. آیا شیخ، جن و پریزادی است که برای ترساندن خلیفه خونریز آشکار شده است؟ آیا شیطان است؟ آیا از جن‌های دین باور است که برای انتقام آمده؟ جاسوسان، شایعات را به خلیفه می‌گویند. اما به نظر می‌رسد که خلیفه از میان شایعات، این شایعه را پذیرفته که پسری فرمانبر، شیفته‌ی کنیزی شده و داروهای گیاهی خورده و دیده نمی‌شود! [۲۲۲] معتضد، برخی پسران و دختران فرمانبر را تا سر حد مرگ شکنجه می‌دهد و در زندانی دیگر می‌افکند تا راز را دریابد. پریشان‌خاطری خلیفه، هنگامی فزونی یافته که در

نیمه شبی پاییزی، بار دیگر آن شبیح آشکار شده است. ماه رمضان است و درها [صفحه ۲۲۵] باز و بسته می‌شوند. خلیفه، دیوانه‌وار در ایوان‌های کاخ این سو و آن سو می‌دود. گاه شبیح را در هیأت راهبی با محاسن سپید می‌بیند و گاه با سیمای جوانی زیبا چهره و محاسنی مشکلی؛ گاهی چون پیرمردی با لباس بازرگانان و بار دیگر با شمشیری برهنه. [۲۲۳]. تندرستی معتضد در خطر است. او حتی فرمان احضار دیوانگان، رمالان و فالگیران را داده است که زنی نیز میان آنهاست. کسی نمی‌داند شبیحی که خلیفه می‌بیند، حقیقت است، یا ارواح قربانیانی است که در تاریکی به چشم او می‌آیند. به چشم خلیفه‌ای که خود بر شکنجه‌های وحشتناک نظارت می‌کرد. [۲۲۴]. آنچه خلیفه در کاخ می‌بیند، همچنان به پیچیدگی یک راز مانده است! [صفحه ۲۲۶]

آسمان زندگی ابری است

برگ‌های دفتر ایام، یکی پس از دیگری نمودار می‌شوند. بر سینه‌ی خود، حوادث و رویدادها را می‌نگارند و به قافله‌ی یادها می‌پیوندند. سال دویست و هشتاد و پنج هجری قمری نمودار شده است. نبردهای دریایی میان نیروی دریایی اسلام و روم در دریای مدیترانه در می‌گیرد و به سود مسلمانان پایان می‌پذیرد. در اندلس خشکسالی است و پس از آن، وبا در منطقه وسیعی شیوع می‌کند و بسیاری را با خود می‌برد. جنوب عراق، شاهد طوفان‌های سختی است و صدها نخل ریشه کن شده‌اند. باران و رعد در ساعت‌های متوالی و طولانی در کوفه می‌بارد. پس از سکوت باران، سنگ سیاه و سفیدی در دهکده‌ی «احمد آباد» کوفه فرو می‌افتد. [۲۲۵]. حج به پایان رسیده و رهزنی قبیله‌ی «طی» در جاده عراق آغاز شده است. «حسن بن وحناء نصیبی»، در پنجاه و چهارمین حج خود، بر گرد کعبه می‌چرخد. آرزویش دیدار امام غایبی است که می‌داند برای حج می‌آید. «آه! به من اعتنایی نخواهد کرد! دیگر از این دنیای سراسر وهم و باطل خسته شده‌ام.» [صفحه ۲۲۷] نماز عشا پایان یافته است. حسن زیر ناودان و در حال سجده، صدای بانویی را می‌شنود که او را به نام می‌خواند: - برخیز ای حسن بن وحناء نصیبی! حسن سر بلند می‌کند، کنیزی است که افزون بر چهل سال دارد. کنیز راه می‌افتد. حسن به دنبال او روان می‌شود. به خانه‌ی خدیجه می‌رسند. دری بالاتر از سطح کوچه قرار دارد. کنیز از پله‌ها بالا می‌رود و وارد خانه می‌شود. حسن می‌شنود کسی او را می‌خواند: - حسن بالا بیا! پیرمرد از پله‌ها بالا می‌آید. نزدیک در نفسی تازه می‌کند تا به دیدار امام غایبش نایل شود. حسن آرزو دارد تا در این پایان عمر، در این جهان سراسر آشوب و آکنده از ابر، اندکی بیاساید. وارد که می‌شود، امام بدو می‌گوید: - حسن! گمان می‌بری از چشم ما پنهان بوده‌ای؟ سوگند به خداوند که لحظه‌ای در حج نبود، جز آن که با تو بودم! خاطره‌های کهن در ذهن پیرمرد جان می‌گیرند. حس می‌کند فکرش بسان قایق میان امواج به این سو و آن سو می‌رود. نمی‌داند چه مدت می‌گذرد که دستی گرم چهره‌اش را نوازش می‌کند و زمزمه‌ی امام مهرورزانه در گوشش چنین می‌گوید: - حسن! ساکن خانه‌ی جعفر بن محمد (ع) شو. در اندیشه‌ی غذا، نوشیدنی و تن پوش مباش. سپس حضرت دفتر کوچکی از دعا به او می‌دهد و می‌گوید: [صفحه ۲۲۸] - بدینسان نیایش کن. آن را جز با دوستان راستین ما در میان مگذار. خداوند والا تو را موفق گرداند. - سرورم! آیا باز هم شما را خواهم دید؟ - اگر خدا بخواهد. روز بعد، پسر وحناء بیابان را در می‌نوردد تا به مدینه برسد؛ به خانه‌ی امام صادق (ع) و سال‌های پایان عمرش را با آرامش در آن بگذراند. [۲۲۶]. با فرا رسیدن سال دویست و هشتاد و شش، زنجیره‌ی حوادث به گونه‌ای حیرت‌انگیز رخ می‌دهند. قرامطیان از بحرین می‌آیند تا دولتی نوینیان را بنا نهند. در خاطره‌ها، شوربختی‌های شورش‌زنگیان در جنوب عراق و آشوب‌هایی که سرزمین‌های اسلامی را تکان داده است، زنده می‌کند. سال دویست و هشتاد و هفت، نبردهای ویرانگر، شمال ایران را فرا می‌گیرد و آتش آن به خراسان نیز سرایت می‌کند. در این ستیزها، محمد بن زید علوی بر خاک می‌غلند و با شهرتش، دولت علویان در طبرستان به پایان می‌رسد و سامانیان از میان ویرانه‌های آن بیا می‌خیزند. همچنین در این سال، شاهزاده قطری الندی که هنوز بیست بهار از عمرش نگذشته بود، به آغوش خاک خفت. مرگ او شایعاتی را در داخل و خارج کاخ بر می‌انگیزاند. سال دویست و هشتاد و هشت فرا می‌رسد؛ شمال آفریقا، شاهد

ظهور مردی است که ادعا می‌کند «مهدی» است! [۲۲۷]. زمین لرزه‌های ویرانگر با طوفان دیوانه، بار دیگر بصره را می‌لرزاند و نخل‌ها را ریشه کن می‌کند. بیماری وبا بخش‌هایی از آذربایجان را فرا می‌گیرد. [صفحه ۲۲۹] یک سال دیگر نیز می‌گذرد، سال دویست و هشتاد و نه است. سالی که معتضد چشم از جهان فرو بسته است. پادشاهی بر ممالک و سرزمین‌های گسترده و کاخ‌ها را وا می‌نهد و عریان از جهان می‌رود؛ آن چنان که آمده بود! روزگار ابراهیم اغلی، فرمانروای کل آفریقا نیز به پایان می‌رسد. او پیش از مرگ به بیماری دو شخصیتی دچار شد و دست به کشتار وحشتناکی زد. بسیاری از کاتبان او، سرنگهبانان، برخی از همسرانش، دو پسر، هشت برادر و شانزده دخترش از جمله قربانیان او هستند. او در یک روز دستور کشتار هزار سرباز را صادر کرد و سرانجام در قلعه‌ی «کوسستزا» در صقلیه (جنوب ایتالیا) در گذشت. قرامطیان، دمشق را غارت کرده و پس از تبهکاری، اینک کوفه را نیز تهدید به حمله کرده‌اند. [۲۲۸]. [صفحه ۲۳۰]

گرداب آشوب و آتش

«مکتفی» جای پدر به خلافت می‌نشیند. بغدادیان نفس راحتی می‌کشند. خلیفه‌ی نوتخت فرمان می‌دهد تا باغ‌هایی را که پدرش برای ساختن کاخ جدید صادره کرده بود، به صاحبانشان باز پس داده شود؛ اما اندکی بعد، ساختن کاخ تازه «تاج» کنار کاخ «ثریا» آغاز می‌شود. محمد بن حسن صفار اعرج (اباجعفر قمی) مؤلف کتاب بصائر الدرجات فی علوم آل محمد، چشم از جهان فرو می‌بندد [۲۲۹] و اندوه بر خانه‌های شیعیان سایه می‌افکند. سال دویست و نود هجری قمری است. قرامطه در سوریه دست به غارتگری زده و شهر حمص را به خاک و خون کشیده‌اند. دریای مدیترانه، شاهد نبرد نیروی دریایی مسلمانان از شهر طرسوس و نیروی دریایی رومیان است. رومیان شکست خورده می‌گریزند و نیروی دریایی مسلمانان به سوی قسطنطنیه رهسپار می‌شوند و سپس به سالونیک، دومین شهر مهم پس از پایتخت، می‌روند. در مغرب، یحیای سوم، رئیس دولت ادرسیان، ترور می‌شود. [صفحه ۲۳۱] در مصر دولت طولون‌ها متلاشی و دعوت عبدالله شیعی اوج می‌گیرد. اخبار و حوادث ایام، حاکی از آن است که عن قریب دولت اغالبه سرنگون و دولت جدید فاطمیان بر روی کار خواهد آمد. مهدی (عج) شاهد فراز و فرود حکومت‌هاست. او شاهد بر افراشتن و فرو افتادن درفش‌هاست. او قوانین تاریخ را همراهی می‌کند. او بنفشه‌ای است که رایحه‌ی عطر وجودش مشام همگان را نصیب می‌دهد، بی آن که عطر را ببینند. او ستاره راهنمایی است که سرگشتگان دریای ظلمت را هدایت می‌کند. موسم حج سال دویست و نود و سه فرا رسیده است. دل‌ها به عشق کعبه، پیکرها را از هر سو گرد آورده است. رودخانه‌ی انسانی، دور کعبه می‌چرخند. و مردم در مسجد الحرام پراکنده‌اند. امروز ششم ذی‌حجه است. جوانی گندمگون احرام بر تن دارد. از جمع طواف کنندگان جدا می‌شود و به جمیع حاجیانی می‌پیوندد که گوشه‌ای نشسته‌اند و جوانی علوی نیز میان آنهاست. همگی به احترامش بر می‌خیزند. با ادب سلام می‌کند و می‌نشیند. به این سو و آن سو می‌نگرد و با لحنی پرسشگر می‌گوید: - آیا می‌دانید اباعبدالله در دعای «اصرار» چه می‌گفت؟ - چه می‌گفت؟ - جوان با فروتنی فرازی از نیایش را می‌خواند که آینه‌ی توحید است: [صفحه ۲۳۲] - خداوند گارا! تو را با نامت می‌خوانم؛ نامی که آسمان و زمین را با آن برپا می‌داری و با آن میان حق و باطل جدایی می‌افکنی و با آن شمارش‌ها را می‌دانی و کوهستان‌ها و دریاها را وزن می‌کنی. بر محمد و خاندانش درود فرست و در کارم گشایش فرما. [۲۳۰]. جوان بر می‌خیزد تا دیگر بار، خود را در جریان رودخانه خروشان انسانی غوطه‌ور سازد. همه خاموشند و در این اندیشه‌اند که جوانی که دل‌ها را از شکوهش لبریز کرد، که بود؟ روز دوم همان صحنه رخ می‌دهد. جوان در جمعشان می‌نشیند. به این سو و آن سو می‌نگرد و می‌گوید: - آیا می‌دانید امیر المؤمنین (ع) پس از نماز واجب چه می‌گفت؟ - چه می‌گفت؟ - می‌گفت: آواها به سوی تو اوج می‌گیرند و چهره‌ها به سوی تو می‌نگرند و گردن‌ها برای تو فرود می‌آیند و داوری کارها برای توست. ای بهترین کسی که می‌خواندند و ای والاترین بخشنده. ای راستگو! ای بی‌ظنیر! ای آن که وعده را تخلف نمی‌کند. ای آن که فرمان نیایش و

مژده‌ی پذیرش می‌دهی. ای آن که گفتی: «مرا بخوانید تا (دعای) شما را بپذیرم.» ای آن که گفتی: «و هنگامی که بندگان من، از تو درباره‌ی من سؤال کنند، [بگو]: من نزدیکم؛ دعای دعا کننده را، به هنگامی که مرا می‌خواند، پاسخ می‌گویم. پس باید دعوت مرا بپذیرند، و به من ایمان بیاورند. تا راه یابند (و به مقصد برسند).» ای آن که [صفحه ۲۳۳] گفتی: «ای بندگان من که بر خود اسراف و ستم کرده‌اید، از رحمت خداوند نومید نشوید که خدا همه‌ی گناهان را می‌آمرزد؛ زیرا او بسیار آمرزنده و مهربان است.» گوش به فرمان تو هستم. خوش به حال ما. اینک منم [بنده‌ی] اسرافگر در برابرت؛ و تو می‌گویی: «از رحمت خداوند نومید نشوید که خدا همه‌ی گناهان را می‌آمرزد.» [۲۳۱]. جوان باز به این سو و آن سوی خود نگرست و گفت: - آیا می‌دانید امیرالمؤمنین در سجده‌ی شکر چه می‌گفت؟ - چه می‌گفت؟ - می‌گفت: ای آن که بسیاری دعا، جز بر بخشش و وسعت [نعمتهایش] نمی‌افزاید. ای آن که گنجینه‌هایش پایان نمی‌پذیرد؛ ای آن که گنجینه‌های آسمان‌ها و زمین از آن اوست؛ ای آن که کوچک و بزرگ در اختیار اوست، بدی‌هایم بازدارنده‌ی نیکی‌هایت نیست. با من همان گونه رفتار [صفحه ۲۳۴] می‌کنی که خودت سزاوارتری. تو سزاوار بزرگواری هستی، بخشایشگر و آمرزنده‌ای، ای خدا! ای الله! با من آن چنان که من سزاوارم، رفتار مکن. [۲۳۲]. واژگان فروتنانه، در دل‌های دین باوران نفوذ می‌کند. جوان بر می‌خیزد و میان طواف گران ناپدید می‌شود. روز سوم که هشتم ذی حجه است، باز جوان می‌آید و می‌نشیند. به چپ و راست می‌نگرد و می‌گوید: - علی بن الحسین، سرور نیایشگران، همواره در سجده‌اش در این جا - با دستش به سنگ زیر ناودان اشاره می‌کند - می‌گفت: - بندگان تو را ستایش می‌کنند. نیازمند وسائل تو به درگاهت آمده است. چیزی را از تو می‌خواهد که جز تو کسی نمی‌تواند [۲۳۳] [آن را فراهم آورد]. چشم‌ها از واژگان لطیفی که دین باور با آن‌ها، خدای را نیایش می‌کند، از اشک لبریز می‌شود. جوان گندمگون رو به مرد علوی می‌کند و می‌گوید: - ای محمد بن قاسم! به خواست پروردگار، نیک فرجام باشی. برمی‌خیزد و به رود خروشان طوفان می‌پیوندد. محمد، دعای امام چهارم را باز گو می‌کند. کسی از جمع، گویا به یاد چیزی می‌افتد: - دوستان! آیا این جوان را شناختید؟ مردان، پرسشگرانه به او می‌نگرند. می‌گوید: - قسم به خدا! او صاحب الزمان بود. یکی با تردید می‌پرسد: - از کجا دانستی ای اباعلی؟ اباعلی محمودی می‌گوید: - هفت سال است که از خدا می‌خواهم او را ببینم. [صفحه ۲۳۵] حاضران به سکوت پناه می‌برند؛ سکوتی که بیانگر اندیشیدن در سخنان جوان گندمگون است. روز عرفه، در دامنه‌ی کوه عرفات، جوان می‌ایستد. دستانش را در جهت کعبه به سوی آسمان می‌گشاید و واژگان فروتنانه از لبانش جاری می‌شود: - خداوند گارا! چگونه چیزی که در هستی‌اش نیازمند توست، دلیلی برای [اثبات وجود] تو می‌تواند باشد؟! چه زمانی ناپدید شده‌ای تا محتاج باشی که بر تو رهنمون باشد؟! چه زمانی دور شده‌ای که نشانه‌ها [مردمان را] به تو برسانند؟! کور است چشمی که تو را نبیند. [کی رفته‌ای ز دل، که تمنا کنم تو را کی بوده‌ای نهفته، که پیدا کنم تو را] آفرید گارا! چه از دست داد آن که تو را یافت؟! و چه یافت آن که تو را از دست داد؟! [۲۳۴]. مردی انصاری که دیروز در جمع حاضر بود، نزدیک جوان می‌آید و می‌پرسد: - برادرم! بگو که هستی؟ - از مردمان! - از چه مردمی؟ - از عرب. [صفحه ۲۳۶] - از کدامین نژاد؟ - از برترین آنان. - کیستند؟ - هاشمیان. - از کدام [طبقه‌ی] هاشمیان؟ - از برترینشان. - از چه کسانی؟ - از کسانی که جنگجویی کریمند؛ [به گرسنگان] غذا می‌بخشند و در حالی که مردم خفته‌اند، نماز [شب] را بپا می‌دارند. انصاری در می‌یابد که جوان، علوی است. احساس نزدیکی می‌کند. جوان آرام از آن جا می‌رود؛ به گونه‌ای که انصاری در نمی‌یابد چگونه و کی رفته است. پس از اطرافیانش می‌پرسد: - آیا این علوی را می‌شناسید؟ - آری، پیاده با ما به حج آمده است. انصاری شگفت زده می‌گوید: - پناه بر خدا! اثر پیاده روی در او ندیدم. انصاری به «مزدلفه» می‌آید و از این که دیگر امام غایب را نخواهد دید، غمگین است. شب فرا می‌رسد و او زیر آسمان پرستاره‌ی و کویر می‌خوابد. در رؤیا، رسول خدا (ص) را می‌بیند که به او می‌فرماید: - ای احمد! تو او را دیده‌ای. - چه کسی را سرورم؟ - آن که دیشب دیدی، صاحب الزمان تو بوده است. روز عید قربان، هنگامی که خوابش را برای دوستانش باز گو می‌کند، او را نکوهش می‌کنند که چرا به آنها خبر نداده است. [۲۳۵]. [صفحه ۲۳۷]

امسال دو مرد دیگر نیز، که جویای دیدار امام هستند، آمده‌اند. یکی از خطه‌ی خراسان و دیگری از قم. در مراسم حج، امام را نیافته‌اند و اینک به سوی مدینه رهسپارند. مرد قمی نزد علوی‌ای می‌رود که همه می‌گویند او جایگاه امام را می‌داند. با او طرح دوستی می‌ریزد. قمی بعد از مدتی می‌گوید: -ای پسر رسول خدا! سوگند به حق پدران پاکت که مرا هم از مکان ایشان با خبر کن. کسی را که تو به او اطمینان داری، نزد تو گواهی می‌دهد. قاسم بن حسن (وزیر) به خاطر باورهای دینی‌ام تصمیم به کشتنم دارد؛ از ایشان بخواه تا از خدا بخواهد که من از شر او در امان بمانم. علوی با لحنی که رازی بزرگ را پنهان می‌کند، می‌گوید: - برادرم! آن چه از من می‌شنوی، پنهان دار. خبر در همین کوهستان است. کسانی به دیدار شگفتی‌ها نائل می‌شوند که توشه‌های [معنوی خود را، با نماز] شب برمی‌دارند و به جاهایی که می‌شناسند، می‌شتابند. اندکی خاموش می‌ماند و پیش از آن که بگوید: «ما را گفته‌اند تا جست و جو نکنیم»، [۲۳۶] مرد قمی بر می‌خیزد و با او خداحافظی کرده و باز می‌گردد. مرد خراسانی، هنگام بازگشت از حج، به چنگ رهنمایی قرامطی، به فرماندهی زکریه بن مهروه، گرفتار می‌شود و به همراه تعدادی از حاجیان، جان خویش را از دست می‌دهد. [۲۳۷]. [صفحه ۲۳۸]

فراز و فرود درفش

ده سال طوفانی گذشته است. ده سالی که طی آن، قرامطیان به حاجیانی که به عراق باز می‌گشتند حمله‌ور شده و کشتار بزرگی به راه انداختند. [۲۳۸] پس از چند ماه، عرب‌های بادیه نشین قبیله‌ی «بنو تمیم» به حلب یورش برده و به تبهکاری دست زدند. مکتفی چشم از جهان فرو بست و با برادر سیزده ساله‌اش بیعت شد. مادرش (شغب) از پشت پرده، صحنه گردان است. بار دیگر، یاد همسر متوکل (قیحجه) در خاطر مردمان زنده شد. چند هفته بعد، طی کودتایی، مقتدر خلع و با عبدالله بن معتز نوهی قیحجه بیعت شد و او را «الراضی» نامیدند. راضی تنها بیست و چهار ساعت بر تخت طاووس نشست [۲۳۹] و در این مدت کوتاه علویان و شیعیان را بسیار تهدید کرد. [۲۴۰]. مقتدر و مادرش با فرماندهی «مونس» و خدمتکارانشان شورش کردند و حکومت را به دست گرفتند. ابن معتز گریخت و در خانه‌ی ابن جصاص جوهری پنهان شد؛ اما با وزیرش (ابن جراح) دستگیر شدند. خلیفه را خفه کردند و پیکرش را به خانواده‌اش تحویل دادند؛ [صفحه ۲۳۹] با یک گواهی پزشکی، مبنی بر این که او به مرگ طبیعی از دنیا رفته است! دولت فاطمیان در مصر بر ویرانه‌های دولت‌های طولونیان، اغالبه و رستمیه پا گرفت و روز به روز بر گسترش خود افزود. در سال دویست و نود و هفت هجری قمری، خلیفه فرمان داد که یهودیان و ترسایان، جز طبابت و تبدیل پول، حق داشتن حرفه‌ی دیگری ندارند. همچنین خلیفه‌ی مسلمانان، کاخ «شجره» را برپا کرد؛ کاخی که در آبگیر میان آن، درختی از زر و سیم سر برافراشته بود! نیروی دریایی روم بار دیگر به جزیره‌ی «کریت» یورش برده و مانند گذشته، در نخستین درگیری با نیروی دریایی مسلمانان، شکست خورد! در سال دویست و نود و نه، شهر قیروان در تونس دچار زمین لرزه‌های شدیدی شد. بیماری وبا، بخش‌های وسیعی از شهر بغداد را فرا گرفت. به سال سیصد و یک، حلاج را در شهر شوش (در ایران) به اتهام الحاد دستگیر کردند و به بغداد فرستادند. علویان به فرماندهی حسن بن علی (شهره به اطروش) بار دیگر، جایگاه خود را در طبرستان به دست آوردند. حمدانیان، که دولت خویش را در میانه ترکیه و سوریه و عراق برپا کرده بودند، زمین‌های تحت حکومت روم را نیز در اختیار خود گرفتند. غارت قرامطیان از کاروان‌های زیارتی حج استمرار یافت. [صفحه ۲۴۰] سال سیصد و دو هجری قمری، بغداد شاهد بالا آمدن آب دجله و از بین رفتن خانه‌های بسیاری بود. آتش سوزی نیز، چند محله این شهر را نابود کرد. سرزمین‌های اسلامی به شدت می‌لرزند و سیاست‌بازان آزمند، اندیشه‌ی «مهدی‌رهایی بخش» را برای رسیدن به اهدافشان برگزیده‌اند. همه ادعا می‌کنند که یا مهدی هستند یا نماینده‌ی او! مردی از قرامطیان، در یمن ظهور می‌کند و خود را مهدی منتظر می‌نامد و دو شهر زیبه و صنعا را در اختیار می‌گیرد. [۲۴۱]. ابا عبدالله شیعی که مردی علوی است، در شمال آفریقا بر می‌خیزد و خود را مهدی موعود می‌نامد و با یاری قبایل بربر،

دولتی بزرگ تشکیل می‌دهد و هزاران کارگر و معمار را برای ساختن پایتخت دولت تازه به نام «مهدیه» به کار می‌گیرد. [۲۴۲].

حلاج، این مرد پیچیده، در محفل شیعه خود را سفیر امام مهدی می‌نامد. او برای تعمیق نفوذ خود، نیازمند تأیید رهبران فکری شیعی است. پس به دانشمند شیعه، اباسهل بن اسماعیل بن علی نوبختی - که از بستگان شیخ حسن بن روح نوبختی، یکی از چهار سفیر امام در زمان غیبت است - نامه‌ای می‌نویسد و به یکی از مریدانش می‌دهد تا به او برساند. نوبختی، مهر نامه را می‌شکند و آن را می‌خواند: من وکیل صاحب الزمان هستم. به من فرمان داده‌اند تا برایت نامه بنویسم و یاریات کنم تا مطمئن شوی. در این موضوع تردید مکن! اباسهل، نامه را تا می‌زند. پوزخندی بر لبانش نقش می‌بندد و به پیام آور می‌گوید: [صفحه ۲۴۱] - این معجزه‌هایی که حلاج می‌گوید، گاه در آن‌ها نیرنگی است. به او بگو: «من از تو تقاضایی کوچک دارم که انجام آن برای آدمی مثل شما بسی آسان است. من مردی عاشق پیشه‌ام و لذتی بزرگ‌تر از لذت مصاحبت با زنان نمی‌شناسم؛ اما طاسم. مجبور می‌شوم موی پشت سرم را آن قدر بلند کنم که با شانه زدن تا پیشانی‌ام بیاورم. برای پنهان کردن کهولتم نیز با حنا محاسن را رنگ می‌کنم. اگر کاری کنی که موی سرم دوباره برآید و محاسنم، بی‌خضاب، مشکین شود، من به آن چه که ادعا می‌کنی، ایمان می‌آورم؛ حال هر چه می‌خواهد باشد... اباسهل اندکی خاموش می‌شود؛ پس می‌گوید: -... دلت می‌خواهد بگویی که نماینده‌ی امامی، بگو؛ اگر می‌خواهی بگویی خود امامی، بگو؛ اگر می‌خواهی بگویی پیامبری، بگو و اگر می‌خواهی بگویی خود خدایی، بگو!» هنگامی که حلاج پاسخ نوبختی را می‌شنود، ناامید می‌شود و نامه‌ای به دیگر دانشمند شیعی، علی بن حسین بابویه (حدیث‌دان) می‌نویسد؛ افزون بر این، با بی‌قراری برای دیدن او به سوی قم رهسپار می‌شود. شیخ در مسجد نشسته و تازه نماز عصرش را به پایان برده است. مردی نزد او می‌آید و نامه‌ی حلاج را بدو می‌سپارد. شیخ می‌خواند: «من، فرستاده‌ی امام و کارگزار او هستم.» ابن‌بابویه، نامه را پاره می‌کند و به پیک می‌گوید: [صفحه ۲۴۲] - چگونه این مزخرفات را تاب می‌آوری؟! به سوی مغازه‌اش در بازار می‌رود. کسانی که چشم انتظار او بودند، به احترامش بر می‌خیزند، جز مردی که همچنان نشسته است. ابن‌بابویه با گوشه چشم به او نگاه می‌کند. مرد، پشمینه پوش است. شیخ به طرف جای همیشگی‌اش می‌رود. دفتر بزرگی را می‌گشاید. دوات را می‌آورند تا حساب و کتاب کند؛ اما پیش از نوشتن، از یکی می‌پرسد که آن مرد غریب کیست؟ در این هنگام حلاج می‌گوید: - از من پرس! خودم که هستم! ابن‌بابویه می‌گوید: - اگر از تو پرسم، یعنی برایت خیلی احترام قائلم! حلاج بسان کسی که از می‌صوفیانه سرمست است، می‌گوید: - نامه‌ام را پاره کردی! خودم دیدم! ابن‌بابویه سر تکان می‌دهد و با تحقیر می‌گوید: - پس آن مرد تو هستی! به فرمانبرش رو می‌کند و می‌گوید: - پایش را بگیر و بکش! پای حلاج را می‌گیرند و او را روی زمین می‌کشند. پژواک خنده‌ی ریشخندکنان در گوش‌های حلاج طنین می‌افکند. برای همیشه از قم می‌رود و در اهواز آشکار می‌شود. به دستور خلیفه، دستگیر می‌شود و پس از محاکمه به چند سال زندان محکوم می‌شود. طبری، مورخ نامدار، فرجامین حادثه‌ای که ذکر آن را در تاریخش می‌آورد، یورش عرب‌های بادیه نشین بر کاروان‌های زیارتی حج است که به سال سیصد و دو هجری قمری، در حومه‌ی مکه رخ می‌دهد. طبری پس از آن، یادداشت‌های ایام را در هم می‌نوردد و قلم را به یک سو می‌نهد. [۲۴۳]. [صفحه ۲۴۳]

آن عصر پاییزی

بغداد، مهیای پذیرایی سفیر امپراتور (کنستانتین هفتم) برای امضای قرارداد ترک مخاصمه و پایان درگیری‌های مرزی است. از چیرگی عبیدالله مهدی، بنیانگذار دولت فاطمیان بر تمام سرزمین‌های فرمانروایی دولت اداریه و تسلیم یحیی بن ادریس، خبرهایی می‌رسد. اطروش، دانشمند نامور زیدی و انقلابی بزرگ، چشم از جهان فرو بسته و عمر دولت علویان در طبرستان به پایان رسیده است. محمد بن عثمان، که با کهولت دست به گریبان است، به پایان عمر خویش نزدیک می‌شود. او کسانی را که برای پرداخت حقوق شرعی می‌آیند، به فرمان امام، نزد حسین بن روح نوبختی (از دانشمندان بغداد) می‌فرستد. [۲۴۴]. اینک ربیع الاول سال

سیصد و پنج هجری قمری است. محمد بن عثمان، قرآن را در جای شگفت‌انگیزی [صفحه ۲۴۴] می‌خواند. در قبری که در خانه‌اش؛ در خیابان باب‌الکوفه، حفر کرده است. [۲۴۵]. در یک عصر پاییزی، مردانی به دیدن او آمده‌اند. یکی از ایشان راز این کارش را جويا می‌شود. به ویژه آن که چشم مرد به تابوتی چوبی می‌افتد که بر آن آیاتی از قرآن کریم و اسامی اهل بیت (ع) نقش و حک شده است. - چرا برای خود قبر کنده‌ای؟ این تابوت چیست؟ - علتی دارد. - می‌دانم؛ اما بگو علت چیست؟ - پیر با لحن کسی که در آستانه‌ی کوچ است، می‌گوید: - به من فرمان داده‌اند تا کارهایم را برچینم. - پس از تو، [نماینده‌ی حضرت مهدی] کیست؟ - کار دست ابوالقاسم، حسین بن روح نوبختی است. به من دستور داده‌اند او را به جای خویش منصوب کنم. در کارهایتان به او مراجعه کرده و او را امین خود بشمارید. [۲۴۶]. همان روز مردی دیگر به دیدنش می‌آید. با خود چهارصد دینار دارد. مرد، که نامش اباعبدالله جعفر مدائنی است می‌گوید: - این چهار صد دینار برای امام است. - آن را نزد حسین بن روح ببر. مدائنی، حیرت زده، می‌پرسد: - در گذشته همواره پول‌ها را به تو می‌دادم. - برخیز، خدایت موفق گرداند؛ آن را به حسین بن روح پرداز. مرد می‌خواهد با او ستیز کند؛ اما ابرخشم را بر چهره‌ی پیرمرد با وقار می‌بیند. سوار استرش می‌شود و به سوی منزل پسر روح رهسپار می‌شود. تردیدها او را فرا گرفته‌اند. ابن‌روح، از دوستان نزدیک محمد بن عثمان نیست. اگر محمد از مرد می‌خواست تا پول را نزد [صفحه ۲۴۵] اباجعفر، احمد بن متیل، یا پسرش جعفر برود، برایش پذیرفتنی بود. همه چشم انتظار آن هستند که یکی از این دو نفر پس از محمد، نماینده باشد. افسار استر را به سوی منزل محمد بر می‌گرداند. بار دیگر کوبه‌ی در را می‌کوبد. فرمانبری بیرون می‌آید. مرد می‌گوید: - بگو مدائنی اجازه ورود می‌خواهد. خدمتکار چند لحظه بعد بر می‌گردد. - آقا از بازگشت تو شگفت زده است. - برایم اجازه‌ی ورود بگیر؛ باید او را ببینم. بار دیگر فرمانبر به درون می‌رود؛ سپس بازگشته و می‌گوید: - داخل شو! او را به اتاق پذیرایی می‌برد. محمد بر حصیری بافته از برگ و شاخه‌ی خرما نشسته است. نعلین برپا دارد، زیرا از اندرونی آمده است. محمد، شگفت زده از بازگشت او می‌پرسد: - چه چیزی باعث شد تا باز گردی؟ چرا آن چه گفتم، انجام ندادی؟ - نتوانستم؟ محمد با خشم می‌گوید: - برخیز! خدای موقت کند! ابوالقاسم حسین بن روح را به جای خود منصوب کرده‌ام. - به فرمان امام؟ پیرمرد بر می‌خیزد تا ختم گفت و گو را اعلام کرده و مدائنی را مرخص کند. - برخیز! خدای موقت گرداند. مطلب همان است که با تو گفتم. [صفحه ۲۴۶] مدائنی بر می‌خیزد. ابرهای تردید در ژرفایش متلاشی شده‌اند. سجده‌ی شکر به جای می‌آورد و به طرف خانه‌ی ابن‌روح می‌رود. دو ماه بعد، محمد سخت بیمار می‌شود. به دنبال بزرگان شیعه می‌فرستد؛ اباسهل اسماعیل نوبختی، اباجعفر احمد بن متیل، اباعبدالله بن محمد کاتب، عبدالله بن وحناء و حسین بن روح. پیرمرد در آستانه کوچ است. ابن‌متیل بر بالینش، حسین بن روح پایین پایش، و دیگران در اطراف او نشسته‌اند. پیرمرد با آوایی سست، فرجامین پیغام را بازگو می‌کند: - این، ابوالقاسم حسین بن روح پسر ابی‌بحر نوبختی، جانشین من و سفیر میان شما و صاحب امر است. او، کارگزار کارهای پیش آمده است. به من فرمان داده‌اند و من آن را [به شما] گفتم. ابن‌متیل بر می‌خیزد؛ دست حسین بن روح را می‌گیرد و او را به جای خود در بالای مجلس می‌نشاند. سپس خود در جای او می‌نشیند. پیرمرد از شادمانی لبخند می‌زند و چشمانش از نوری آسمانی می‌درخشد. اینک، روزگار تعصب‌های قبیله‌ای در بغداد است و این کار پسر متیل، حاضران را شادمان کرده است. او اینک از بهترین یاران ابن‌روح خواهد بود. [۲۴۷]. خلافت، بازیچه‌ی دست زنان و فرمانبران شده است. شغب (مادر خلیفه) که پیش از این کنیزی بیش نبود، صحنه گردان نمایش حکومت است. خدمتکاران فرودست، اینک از تصمیم گیرندگان خلافت اسلامی برای سرزمین‌های بزرگ هستند. ثمل، فرمانده‌ی نیروی دریایی، و ثمال، رییس دادگاه تجدید نظر کل سرزمین‌های اسلامی شده‌اند! [۲۴۸]. سال سیصد و شش هجری است. بغداد را هجوم آشوب‌ها در بر گرفته است. بحران حنبلی‌ها از یک سو و غارت بازار از طرف سارقان و عیاران از سویی دیگر، به فتنه‌ها دامن زده است. [صفحه ۲۴۷] در سال سیصد و هفت، خلیفه مسؤولیت مالیات عراق و قسمت‌های وسیعی از ایران را به نخست وزیر می‌سپارد. حامد بن عباس از این پست سوء استفاده کرده و غلات را احتکار

می‌نماید. قیمت مواد غذایی به گونه‌ای سرسام‌آور افزایش یافته است. مردم در بغداد شورش می‌کنند. پل‌های چوبی را آتش می‌زنند و درب زندان‌ها را می‌شکنند. خلیفه فرمانش را باز پس می‌گیرد و در انبارهای نخست وزیر و شغب را می‌گشاید. قیمت‌ها کاهش می‌یابد. و بحران به پایان می‌رسد. امسال قرامطیان به بصره حمله‌ور شدند؛ غارت کردند و برخی از ساکنان آن را کشتند. سال سیصد و هشت است. ستاره‌ی بخت حمدانیان در تأسیس دولتی در شمال عراق و سوریه، درافشان است. پسران «بویه» نیز با ورود به سپاه عباسی، وارد تاریخ می‌شوند. در آغاز سال سیصد و نه، هیأتی از مملکت بلغارستان وارد بغداد می‌شود؛ تا تمایل پادشاه این کشور را برای شناخت اسلام ابلاغ کند. محاکمه‌ی حلاج به اتهام الحاد آغاز شده است. بازجویی جنجالی است. آیا او قدیسی پارساست یا زندیقی کفر پیشه؟! [۲۴۹]. حامد (نخست وزیر) پیشاهنگ کسان است که حلاج را تکفیر کرده‌اند. از خلیفه می‌خواهد تا نظارت بر بازجویی و محاکمه حلاج را به او واگذارد. [۲۵۰]. [صفحه ۲۴۸]

باران و کویر

بازجویی و بازپرسی از حلاج، با حضور دانشمندان اسلامی و قاضیان خبره، چندین جلسه به طول می‌انجامد و دلیل کافی بر محکومیت وی ارائه نمی‌شود. در این چند هفته، نخست وزیر با انگیزه‌ای نامعلوم برای یافتن مدرکی نیرومند در تلاش بود تا حلاج به اعدام محکوم شود. سرانجام او به نوشته‌ای به خط حلاج دست می‌یابد. محاکمه‌ای دیگر با حضور دانشمندان و قاضیان برپا می‌شود. نوشته را برگرفته و خطاب به حلاج می‌گوید: - این نوشته‌ی توست؟ حلاج به نخست وزیر و سپس آن مکتوب می‌نگرد و می‌گوید: - آری، نوشته من است. وزیر، فرازی از آن را می‌خواند: کسی که نمی‌تواند حج به جای آورد، اگر در خانه‌اش جایی پاکیزه و مناسب را انتخاب کند که انسانی وارد آن نشود و ایام حج بر گرد آن طواف کند و آن چه که حاجیان به جای می‌آورند، به جای آورد و [صفحه ۲۴۹] سپس سی یتیم را جمع آورد و در آن خانه از بهترین غذاها به آنها بخوراند و آنان را بپوشاند و به هر کدام هفت درهم بدهد، بدیهی است که او نیز مانند کسی است که [در حجاز] حج گزارده است! قاضی، اباعمر به حلاج خیره می‌ماند: - این [فتوا] را از کجا آورده‌ای؟! - در کتاب الاخلاص حسن بصری یافته‌ام. قاضی به انکار، صدایش را بلند می‌کند: - دروغ می‌گویی ای مهدورالدم! در مکه نوشته بصری را شنیدم و این مطلب در آن نبود. نخست وزیر فرصت را غنیمت می‌شمارد و به قاضی می‌گوید: - با خط و قلم خود بنویس که او مهدورالدم است! قاضی دو دل می‌شود. پافشاری حامد روزها ادامه می‌یابد و سرانجام محمد بن یوسف بن یعقوب، طی نامه‌ای به نخست وزیر، فرمان به الحاد و روا بودن کشتن حلاج می‌دهد. دوشنبه، ششم ذی قعدة سیصد و نه، نخست وزیر، فرجامین جلسه‌ی محاکمه‌ی حلاج را تشکیل می‌دهد. حامد حکم قاضی را می‌خواند. حلاج در می‌یابد که بر آستانه‌ی گور خویش ایستاده است. بانگ بر می‌دارد: - چگونه خونم را حلال می‌شمارید، در حالی که کیش من اسلام، مذهب سنت و کتابم نزد رونویسان است. [۲۵۱] خدا را! خدا را! در کشتنم [به اشتباه می‌روید]. [صفحه ۲۵۰] نخست وزیر از دانشمندان می‌خواهد تا حکم اعدام او را امضا کنند. در کتاب گزارش روزانه به ثبت می‌رسد. حلاج همچنان فریاد می‌کشد: - مذهب سنت، و گواهی‌ام به برتری خلفای راشدین و ده نفری است که بهشتی بودن آنان مژده داده شده است. [۲۵۲]. اما کسی به او اعتنایی نمی‌کند. گزارش را تکمیل می‌کنند و نزد خلیفه می‌برند. مجلسیان پراکنده می‌شوند و حلاج را به زندان باز می‌گردانند. ساعتی بعد پاسخ خلیفه می‌آید: - اگر قاضیان کشور به کشتن این مرد فتوا داده‌اند، پس باید آن را به رییس گزمگان تسلیم کرد. پیش از کشتن باید هزار ضربه شلاق بر او بزنند؛ اگر جان نسپرد، هزار ضربه‌ی دیگر بر وی زنند و سرانجام سرش را جدا کنند. نیمه شب است و حامد حلاج را به گزرمی آهندلی به نام نازک تحویل می‌دهد؛ تا حکم اعدام اجرا شود. نخست وزیر به نازک می‌گوید: - اگر با شلاق جان نسپرد، دستانش و سپس پاهایش، و آنگاه سرش را از بدن جدا کن و بیکرش را بسوزان. او شعبده بازی خطرناک است. اعتنایی به سخنانش نکن؛ حتی اگر به تو بگوید: «من برایت دجله را از زر و فرات را از سیم لبریز می‌کنم.» از

او نپذیر و دست از شکنجه‌اش مکش! صبح سه‌شنبه هفتم ذی‌قعدة، حلاج را برای اجرای حکم، به «دروازه طاق» می‌آورند. حلاج گردن فرازانه پا در زنجیر ره می‌سپارد. جمعیت بسیاری گرد آمده‌اند. جلاد اجرای حکم را آغاز می‌کند. پشت حلاج از شلاق آماس کرده است؛ اما مویه نمی‌کند؛ بلکه پس از ششصد ضربه شلاق به جلاد می‌گوید: [صفحه ۲۵۱] - بگذار به تو پندی بدهم که با فتح قسطنطنیه برابری می‌کند! جلاد به یاد سخن نخست وزیر می‌افتد و می‌گوید: - حامد به من گفته است که تو چنین، بلکه برتر از آن خواهی گفت. من ناگزیر به شلاق زدن هستم. هزار ضربه به پایان رسیده است. دستان و سپس پاها بریده می‌شوند. مردمان می‌شنوند که حلاج شعری را زمزمه می‌کند، که از درون او حکایت می‌کند: همه‌ی سرزمین‌ها را برای آرمیدن زیر پا گذاشتم؛ اما زمینی نیافتم. از آزه‌ایم پیروی کردم، مرا به بردگی کشید. اگر قانع بودم، آزاده بودم. [۲۵۳]. سر از پیکرش جدا و به پل آویخته می‌شود. پیکرش را می‌سوزانند و خاکسترش را به دجله می‌ریزند. خواهر حلاج، سر برهنه به سوی چوبه‌ی دار می‌شتابد. به او می‌گویند: چهره‌ات را از مردان بپوشان! و او فریاد می‌زند: - من جز نیمه مردی بر چوبه‌ی دار، مردی نمی‌بینم! زندگانی حلاج به پایان می‌رسد، اما یاد و خاطره‌اش در دل‌های پیروانش همچنان باقی است: - آب دجله به برکت خاکستر حلاج امسال بالا آمده است! - پس از چهل روز بر می‌گردد! [صفحه ۲۵۲] - حلاج را نکشته‌اند. خداوند دشمنش را مانند او نمایاند و او را به جای حلاج کشتند! هنوز آشوب حلاج به پایان نرسیده است که فتنه‌ای دیگر رخ می‌دهد. ابن بار محمد بن علی شلمغانی نقش آفرین است. جریان بدین قرار است: محمد در دهکده‌ی شلمغان، در حومه شهر عراقی واسط چشم به جهان گشوده است. او از حدیث گران است و دارای کتاب‌هایی در این زمینه می‌باشد. ستاره‌ی اقبالش آن گاه درخشیدن گرفت که حسین بن روح او را امین و مورد اعتماد خود شمرد. محمد از این ستایش برای پراکندن باورهای انحرافی‌اش استفاده کرد. آن چه او را یاری کرد، شرایط سیاسی ضد حسین بن روح است که باعث شده است تا سفیر پنهان شود. این روزها بغداد جولانگاه دسیسه‌هاست. با پنهان شدن کارگزار حضرت، شلمغانی در محافل شیعه اعلام می‌کند که او نماینده‌ی مهدی است. حسین با آگاهی از این موضوع، دیگران را از شلمغانی بر حذر می‌دارد؛ غافل که او توانسته است بسیاری را به خود جلب کند و در این راه از وزارت علی بن فرات سوم نیز بهره بگیرد. ابن فرات سر سپرده‌ی فرقه‌ی نصیری، [۲۵۴] است [۲۵۵] و پسرش از آهن‌دلان و خونریزان به شمار می‌آید. در این هنگام، حسین بن روح دستگیر و به زندان افکنده شده است. شیعیان ناامید شده و شلمغانی به دستاویز دوستی‌اش با محسن (پسر گستاخ وزیر) فعالیت خود را گسترش می‌دهد. دوران وزارت ابن فرات، از بدترین دوره‌های وزارت در خلافت مقتدر به شمار می‌آید. [۲۵۶]. شلمغانی اعلام کرده که لاهوت در او حلول کرده است. اباعلی بن همام، یکی از رهبران شیعه، برخی از افکار خطرناک شلمغانی را در زندان به سفیر اطلاع می‌دهد. حسین بن روح نفرین و بیزاری [صفحه ۲۵۳] خود را از شلمغانی اعلام می‌کند؛ اما شلمغانی با رندی لعن حسین را توجیه و بر ضد او به کار می‌گیرد! [۲۵۷]. در واپسین روزهای سال سیصد و دوازده، نامه‌ای مهم از امام مهدی (عج) به حسین بن روح، می‌رسد. او نامه را به اباعلی بن همام می‌دهد و می‌خواهد تا به همه‌ی شیعیان ابلاغ کند. متن آن نامه چنین است: خدای، عمرت را بلند گرداند؛ نیکی را به تو بشناساند و فرجام کارت را نیکو گرداند. به کسی از برادرانمان، که به دینداری و [پاکی] نیتش اطمینان داری، بگوی: «محمد بن علی (شهره به شلمغانی) - که خداوند کیفرش را شتاب دهد و مهلتش ندهد - از اسلام روی گردانده و [از آن] جدا شده و ملحد گردیده است و چیزی را ادعا کرده که با آن به خداوند بلند پایه کافر گردیده و تهمت زده و گناه بزرگی مرتکب شده است. ... و ما نزد خداوند والا و پیامبر و خاندانش - که درود و آمرزش و برکاتش بر آنان باد - از شلمغانی بیزاری می‌جوییم و نفرینش می‌کنیم. پیوسته و مدام، نفرین آشکار و پنهان ما و لعن‌های پروردگار بر او باد. [همچنین] کسانی را که سخن ما به ایشان برسد، اما باز از وی طرفداری [صفحه ۲۵۴] کنند، آگاه کن. خدایت [در دین] استوار دارد، همانا ما از او بیزاریم؛ همچنان که پیش از این از شریعی، نمیری، هلالی، بلالی و مانند آنان بیزار بوده‌ایم. و شیوه‌ی آفریدگار - که ستایشش بزرگ باد - پیش از این و بعد از این، نزد ما زیباست و به آن اعتماد داریم و از وی

یاری می‌جویم؛ او در هر کاری ما را کفایت می‌کند. [او] بهترین کارگزار است. [۲۵۸]. حادثه‌ای رخ می‌دهد و حسین بن روح از زندان آزاد می‌شود و شلمغانی می‌گریزد. آفت‌ها به کشتزاران حمله‌ور شده‌اند. مردی ایرانی در کاخ ثریای خلیفه دستگیر می‌شود. او لباس گران‌قیمتی روی تن پوش پشمینه‌اش پوشیده است و با خود کبریت، دوات، چند قلم، کارد، کاغذ و طنابی بلند دارد. تحقیق‌ها نشانگر آنند که چه بسا او با صنعتگران وارد کاخ شده و سپس در باغ پنهان شده است. تشنه می‌شود و برای خوردن آب بیرون می‌آید و دستگیر می‌شود. مرد را دست بسته نزد نخست وزیر می‌آورند. ابن فرات از او می‌پرسد کیست و در کاخ چه می‌کند؟ مرد به سکوت پناه می‌برد. سپس می‌گوید: او جز برابر صاحب خانه (خلیفه) لب نگشاید. مرد را کتک می‌زنند و فریاد می‌زند: - بسم الله؛ پرس و جو را با زشتی آغاز کردید. و به فارسی می‌گوید: «ندانم!» این واژه را بارها بازگو می‌کند. نخست وزیر دستور آتش زدنش را می‌دهد و نزد خلیفه می‌رود و می‌گوید: «نصر (وزیر دربار) پشت قضیه است و قصد ترور خلیفه را داشته است.» نصر از این سخن تکان می‌خورد و خشمگینانه می‌گوید: - چرا امیرمؤمنان را بکشیم؟ اوست که مرا از فرش به عرش رسانده است. کسی دست به ترور او می‌زند که اموالش مصادره شده و سال‌ها در زندان به سر برده است. [صفحه ۲۵۵] پژوهاک سخنان نصر، از دیوارهای کاخ می‌گذرد و ضمن شایعات باعث نفرت عمومی از نخست وزیر و پسر بدنامش، که همواره اموال را مصادره و مردم را به بدترین شیوه شکنجه می‌دهند، می‌شود. ابن فرات در نامه‌ای خطاب به خلیفه، ضمن اظهار بی‌گناهی، می‌نویسد: «من بهای وفاداری‌ام را به خلیفه می‌پردازم.» خلیفه در پاسخی، او را مطمئن می‌کند که شایعات را نمی‌پذیرد. ابن فرات برای تثبیت موقعیت خود و پسرش، به دیدن خلیفه می‌رود. خلیفه از آنان استقبال می‌کند. نصر مانع خروج آنان می‌شود و دستگیرشان می‌کند؛ اما خلیفه، فرمان آزادی آنها را صادر می‌کند. پسر تصمیم می‌گیرد پنهان شود، اما پدر به سوی کاخ می‌رود و تا شب به کار می‌پردازد. هزاران دلپرسی، خاطر پراکنده‌اش را نگران‌تر می‌کنند. به یاد چند هفته‌ی پیش می‌افتد که روزی با گروهی از جایی می‌گذشت. زنی او را صدا زد: - تو را قسم به خدا یک کلمه از حرف‌هایم را بشنو! هنگامی که او ایستاد، زن گفت: - چند بار به خاطر ستمی که بر من رفت، به تو نامه نوشتم، پاسخم را ندادی؛ دیگر کاری به کارت ندارم، به خداوند نامه نوشتم و شکایت تو را کردم. وجدان بی‌جان ابن فرات از شکوه به پروردگار نلرزید. زن یکی از قربانیان دوران سیاه وزارت او بود. اینک دریافته است که دعای زن، پاسخ مثبت یافته است. به زیر دستانش می‌گوید: - فکر می‌کنم جواب نامه‌ی آن زن داده شد! [۲۵۹]. [صفحه ۲۵۶] صبح می‌شود. نازک، فرمانده گزمگان را می‌طلبد و با گروهی از نیروها، ابن فرات را از اندرونی بیرون می‌کشند. با سر و پای برهنه. او را کشان کشان تا ساحل دجله می‌برند. پسر فرات در آن جا مونس را می‌بیند؛ با دیدن این فرمانبر، در می‌یابد که به پایان عمرش رسیده است. زبان به التماس و التجا می‌گشاید. فرمانده با خشم می‌گوید: - اینک مرا استاد می‌نامی؛ اما دیروز «خائن تلاشگر در تباهی دولت» می‌نامیدی! مرا و سربازانم را زیر باران از بغداد بیرون راندی و مهلت ندادی. آفتاب به میانه سقف آسمان نرسیده است. تمام دوستان نخست وزیر و همه‌ی پسرانش به جز محسن، که در منزل مادر همسرش پنهان شده، دستگیر می‌شوند. محسن لباس زنانه می‌پوشد و روزها به قبرستان می‌رود و شب‌ها باز می‌گردد. [صفحه ۲۵۷]

اسطوره‌ی حقیقت

حسین بن روح، نه تنها از زندان آزاد شد، بلکه شخصیتی یافت، مورد احترام خلیفه و دستگاه حکومتی. این روزها، بغداد در آتش نبردهای فرقه‌ای می‌سوزد و حنبلی‌ها به این آتش دامن می‌زنند. در حالی که شیعه، قرامطه و غلاة را یک فرقه می‌شمارند، ابن روح با موضع‌گیری متعادل خود، بسیاری از بدبینی‌ها را به خوش بینی تبدیل کرده است. مردم، داستان دربان خانه‌ی ابن روح را نقل می‌کنند که به خاطر دشنام به معاویه، پسر روح او را از کار برکنار کرد و وساطت‌های دیگران و خواهش‌های دربان در بازگشتش به کار سودی نبخشید! [۲۶۰]. حسین، پای بند تقیه‌ای است که سخت در احادیث بر آن تأکید شده است. [۲۶۱] او وانمود می‌کند

که از اهل سنت است. بی تردید این موضع او به خواست امام مهدی بوده است؛ امامی که او عهده‌دار کارگزاری وی است. [۲۶۲].

[صفحه ۲۵۸] اینک همه فرقه‌های اسلامی با دیده احترام در وی می‌نگرند. گاه در محافل اهل سنت حضور می‌یابد. روزی میان دو نفر، بحث و جدل بالا گرفت. یکی از ایشان گفت: - پس از پیامبر اسلام (ص)، ابابکر برترین مردمان است، پس عمر و بعد علی. دیگری پاسخ داد: - خیر، بلکه علی از عمر برتر است. مناظره با ستیز اوج گرفت. ابن‌روح گفت: - آنچه یاران رسول خدا بر آن یکدلند، آن است که ابتدا صدیق [: از دیدگاه اهل سنت: ابابکر] برتر است و سپس فاروق [از دیدگاه اهل سنت: عمر]، بعد عثمان (ذوالنورین) [۲۶۳] و آنگاه علی که جانشین [پیغمبر] است. اصحاب حدیث بر این باورند و ما نیز این سخن را صحیح می‌دانیم! دهان همه از حیرت باز می‌ماند. چگونه مردی که متهم به تشیع است، چنین با صراحت سخن می‌گوید؟ مردی شیعی که نشسته است، خنده‌اش می‌گیرد. به سختی خود را نگه می‌دارد و از این رو، آستین در دهانش رو می‌برد؛ اما سودی ندارد. برای پیشگیری از رسوایی، بر می‌خیزد و با شتاب از محفل به سوی خانه‌اش می‌رود. نام مرد اباعبدالله بن غالب است. از آن چه از سفیر امام مهدی شنیده، گیج و منگ است. نیمه‌ی روز است، کوبه‌ی در به صدا در می‌آید. مرد در را می‌گشاید و حسین بن روح را می‌بیند که به استرش سوار است و به او می‌گوید: - اباعبدالله! خدایت توفیق دهد؛ چرا خندیدی؟ می‌خواستی بر سر من فریاد بکشی؛ انگار چیزی را که من گفتم، قبول نداری؟! ابا عبدالله بی تردید می‌گوید: به راستی چنین می‌اندیشی؟ [صفحه ۲۵۹] ابن‌روح تهدید می‌کند که چه بسا دوستی‌اش را با او قطع کند: - از خدا بترس شیخ! اگر سخنی را که گفتم، در دهان خلائیق اندازی، حلالتم نمی‌کنم! ابن‌غالب حیرت زده می‌گوید: - سرورم! چگونه خاموش بمانم وقتی می‌بینم مردی که می‌گویند همراه و کارگزار امام است، چنین سخنی بر زبان می‌راند؟ جای شگفتی نیست؟! پسر روح پاسخی می‌دهد تا بحث پایان یابد: - به جانت سوگند! اگر بار دیگر این سخنان را تکرار کنی، با تو قطع رابطه می‌کنم! سپس با مرد سرگردان خداحافظی می‌کند و به سوی خانه رهسپار می‌شود. [۲۶۴].

بدیل هروی، حدیث دان، از او می‌پرسد: - رسول خدا (ص) چند دختر داشت؟ - چهار دختر. - کدام یک از آنان برتر است؟ - فاطمه. - فاطمه از همه‌ی خواهرانش کوچک‌تر و مدت زمانی را که کنار رسول خدا گذرانید، کمتر بود؛ پس چرا از خواهرانش برتر است؟ - به سبب دو ویژگی که پروردگار برای او برگزید و به سبب آن‌ها مورد لطف و احترام قرار داد: یکی آن که او تنها وارث رسول خداست و دیگری آن که آفریدگار بلند پایه، تبار پیامبر گرامی (ص) را با او تداوم بخشید. و چنین نشد جز به خاطر اخلاق برتر و نیت پاکیزه‌اش. [صفحه ۲۶۰] هروی از این پاسخ کوتاه و مستدل شگفت زده می‌شود و می‌گوید: - کسی را ندیدم در این موضوع زیباتر و چکیده‌تر از این، پاسخ داده باشد! اکنون در سال سیصد و چهارده هجری قمری، شلمغانی پنهانی به بغداد آمده است و مخفیانه به فتنه افکنی و تفرقه می‌پردازد. او از بودن کتاب‌های حدیثش در خانه‌ی شیعیان سوء استفاده می‌کند؛ کتاب‌هایی که در بردارنده‌ی روایاتی از امامان (ع) هستند؛ به ویژه کتاب التکلیف که پیشاهنگ کتاب‌های حدیثی این روزگار است. این کتاب، در محافل شیعی، بحث بسیاری برانگیخته است. آنانی که سرنوشت آن را می‌دانند، می‌گویند: - مگر این کتاب چه دارد؟ او آن را مقابله و فصولش را اصلاح کرد و نزد حسین بن روح برد. حسین آن را تأیید و به ما فرمان داد تا از آن به عنوان روایت صحیح یادداشت برداریم. همانگونه که پس از لعن ابن ابی‌عزافر، از حسین بن روح پرسیدند: - خانه‌های ما پر از کتاب‌های اوست؛ با آن‌ها چه کنیم؟ - به شما سخنی می‌گویم؛ همین مشکل را با محمد، حسن بن علی - که درود خداوند بر آنان باد - درباره‌ی کتاب‌های بنو فضال، در میان گذاشتند؛ فرمود: - آن چه [از ما] نقل کرده، بگیرید و آن چه را نظر شخصی‌اش بوده است، رها کنید. در چنین امواج فتنه‌ای، مقتدر به تعویض پی در پی وزیران مشغول است. [۲۶۵]. اینک خاقانی را عزل و خصیبه را به جای وی منصوب کرده است. بیشترین دغدغه بغدادیان وجود قرامطیان است. به ویژه [صفحه ۲۶۱] غارت‌های آنان در ایام حج، که فرجام سفرهای حاجیان را مبهم کرده است. مدتی بعد، خصیبه به خاطر اعتیاد و زیاده روی در میگساری، از وزارت خلع و آن را به عیسی بن جراح می‌سپارند. عیسی به زندان می‌افتد. خلیفه فرمان می‌دهد تا محاکمه‌ای با حضور فقیهان و قاضیان، برای

بازجویی عیسی تشکیل شود. بحث مقدار درآمد دولت از زمین‌های کشاورزی و غلات است. خصیصی می‌گوید: - نمی‌دانم. - چه مقدار به خزانه رسیده است؟ - نمی‌دانم! - با آنکه می‌دانستی سربازان ابن ابی‌ساج عادت دارند در مناطق سردسیر و پر آب بجنگند، چرا آن‌ها را برای نبرد با قرامطیان به مناطق گرمسیر و بیابانی فرستادی؟ چرا تدارکات کافی برایشان فراهم نکردی؟ - فکر می‌کردم می‌توانند با قرامطه بجنگند. چیزی هم برای تدارکات نداشتیم! - چطور اجازه دادی زنان اسیر را کتک بزنند و آنان را به دست محافظان بسپارند؟ بانوانی مثل همسر ابن‌فرات و مانند او. آیا اگر محافظان کار ناشیستی کرده باشند، تو مسؤول نیستی؟ چگونه دین و جوانمردی‌ات اجازه‌ی چنین کاری داد؟ - ... - امسال چقدر غلات برای خزانه‌ی دولت [به عنوان مالیات] آوردی؟ [صفحه ۲۶۲] - ... این جراح که سکوت عیسی را می‌بیند، می‌گوید: - هم خودت را فریفتی و هم امیرمؤمنان را. مگر خویشتن نگفتی: «من مناسب وزارت نیستم.» ایرانیان هر گاه بخواهند وزیر تعیین کنند، می‌بینند با خودش چگونه رفتار می‌کند. اگر انسانی دور اندیش و کاردان است، او را به وزارت می‌گمارند؛ در غیر این صورت می‌گویند: «کسی که از مدیریت بر خود ناتوان است، از مدیریت بر دیگران ناتوان‌تر است.» محاکمه، بدون نتیجه پایان می‌یابد. و عیسی را به زندان باز می‌گردانند. همچنین امسال، سامانیان بر سرزمین ری چیره شده‌اند. رومیان با همدستی ملیح ارمنی به شهر ملطیه حمله کرده‌اند؛ اما با پایداری مردم شهر، متجاوزان عقب‌نشسته‌اند. گرچه ملطیان تقاضای کمک کرده‌اند، اما دولتمردان بغداد به آنان اعتنایی نکردند. [۲۶۶]. بغداد، همچنان با خبرهایی که راجع به قرامطیان می‌رسد، نگران و مضطرب، در انتظار پایان کار است. بیم و هراس از قرامطیان در جای‌جای بغداد رخنه کرده است. مکیان شنیده‌اند که اباطاهر قرمطی به سوی شهرستان لشکرکشی کرده است. مکیان از مکه گریختند و به طائف پناه برده‌اند؛ اما به ناگاه خبر می‌رسد که او به سوی عراق می‌رود و نخستین هدفش، کوفه است. خلیفه به یوسف بن ابی‌ساج - که در شهر واسط عراق مستقر است - فرمان می‌دهد تا با شتاب به کوفه برود و چند تن تدارکات، که شامل گندم و جو نیز می‌شود، دریافت کند. عباسیان هشتم شوال به جاده کوفه می‌رسند، می‌بینند راه در دست قرامطیان است. تدارکات به دست آنان افتاده است. سپاهیان عباسی چند برابر [صفحه ۲۶۳] قرامطیانند. بنابراین، ابن ابی‌ساج گردن فرازی می‌کند و پیش از آغاز نبرد، نامه‌ی پیروزی‌اش را به خلیفه می‌نویسد! [۲۶۷]. مضاف در روز شنبه، نهم شوال آغاز می‌شود و تا غروب ادامه می‌یابد. اباطاهر چنان حمله می‌کند که خطوط مقدم عباسیان فرو می‌ریزد. یوسف در دست قرامطیان اسیر می‌شود و اباطاهر، طبیعی را برای مداوای جراحت او معین می‌کند. سربازان شکست خورده عباسی، پابره‌نه و عریان به بغداد می‌رسند. ظاهر شوربختانه سربازان، تأثیر منفی بسیاری بر بغدادیان می‌گذارد و هراس بر شهر سایه می‌افکند. نازک (رییس گزمگان) فرمان منع رفت و آمد شبانه می‌دهد و متخلفان را تهدید به اعدام می‌کند. مردم بغداد، مهبای گریختن به شهر همدان در ایران می‌شوند. خبرهای موثق حاکی از آنند که قرامطیان به سوی شهر «انبار» حرکت کرده‌اند. خلیفه، مونس (مظفر)، فرمانده نظامی، را به حضور می‌طلبد و از وی می‌خواهد تا مانع پیشروی آن‌ها شود. مونس به همراه سربازان بسیار، بر پانصد قایق نشسته و برای جلوگیری از عبور قرامطیان، فرات را قرق می‌کند. قسمت‌هایی از نیروهایش را برای تقویت نیروهای دفاعی انباریان - که ارتباط پل را با شهر قطع کرده‌اند - به سوی انبار می‌فرستد. نیروهای جنگی قرامطیان، در قسمت غربی رودخانه مستقر شده‌اند، آنها با استفاده از قایق‌های موجود در [صفحه ۲۶۴] شهر حدیثه، که در دست آنان سقوط کرده است، بی‌درنگ سیصد رزمنده را به انبار می‌رسانند. سربازان خلیفه شتابناک می‌گریزند. بار دیگر پل بر پا می‌شود و نیروهای قرامطه، فاتحانه به شهر انبار وارد می‌شوند. هراس بر بغداد مستولی شده است. مردی قرمطی در این شهر به اتهام جاسوسی برای اباطاهر دستگیر می‌شود. مرد دستگیر شده را به کاخ نخست وزیر آورده و به بازجویی از او می‌پردازند؛ - آیا به فرستادن اخبار مهم و سری اعتراف می‌کنی؟ - آری! - چرا چنین می‌کردی؟ - چون اباطاهر را بر حق، و شما و خلیفه‌تان را کافر می‌دانم. شما هر آن چه را که حقتان نیست، غضب می‌کنید. مرد اندکی خاموش می‌ماند؛ سپس ادامه می‌دهد: - خدا باید ناگزیر حجتی در زمین داشته باشد؛ امام ما مهدی، محمد بن احمد بن عبدالله بن محمد بن اسماعیل بن جعفر صادق، ساکن سرزمین

مغرب است! ما همانند رافضیان و دوازده امامی‌ها نیستیم؛ نادان‌هایی که می‌گویند امامی دارند و منتظر آمدن او هستند. گاه شیعیان یکدیگر را تکذیب می‌کنند. شیعیان به سبب نادانی و حماقتشان، می‌پذیرند کسی این اندازه عمر کند. نخست وزیر می‌گوید: - تو خیلی چیزها از سپاهیان ما می‌دانی. میان سپاه چه کسانی با تو هم عقیده هستند؟ مرد به نخست وزیر می‌نگرد و پوزخندی می‌زند: - تو با این عقلت وزارت می‌کنی؟! خیال می‌کنی من مردم مؤمن را تسلیم کافران می‌کنم تا آنها را بکشند. هرگز چنین نخواهم کرد! [صفحه ۲۶۵] نخست وزیر از این توهین به خشم می‌آید و فرمان می‌دهد تا وی را شکنجه کنند و از آب و غذا محروم نمایند. مرد قرمطی، سه شبانه روز بی آب و غذا می‌ماند و جان می‌سپارد. [۲۶۸]. آه ای صاحب الزمان! مردمان تو را اسطوره، وهم و خیال، و باورداران تو را نادان و احمق می‌انگارند! سرورم! چه اندوهی! و چه شوربختی‌ای برای مردمانی که تو را نمی‌شناسند! نفرین بر آنانی که نام تو را بر خویش می‌نهند و سپس در زمین به تباهی می‌پردازند. اما شما، همان آفتاب پس ابری [۲۶۹] که برخلاف وزش بادهای سرد، گرما می‌پراکنی و نور می‌فشانی؛ تا زمین در دریای ظلمت غرق نشود؛ تا رؤیای سبزی باشی مهمان تخیل دلشکستگان. [صفحه ۲۶۶]

شکوه افسانه یا افسانه‌ی شکوه؟

خلیفه، از این که ارتش عظیم هشتاد هزار نفری‌اش در برابر نیروی سه هزار نفری قرامطیان و پیشرفت آنان، شکست را پذیرفته است، خشمگین است. جنگ، بار دیگر در می‌گیرد و شورشیان از شهر «هیت» عقب رانده می‌شوند. زندگی طبیعی باز می‌گردد. بغداد روزگاری آرام باز یافته است. بغداد در نیمه شبی از آتش سوزی در رصافه و مربعه الخرسی، هراسان بیدار می‌شود. سواره نظام‌ها از تأخیر در پرداخت حقوق ماهیانه‌ی خود خشمگین هستند. به کاخ ثریا حمله‌ور شده‌اند و تمامی حیوانات درنده‌را، که در کاخ نگهداری می‌شد، کشته و سر بریده‌اند. نصر چشم از جهان فرو می‌بندد و فرماندهی ارتش به پسر دایی خلیفه، هارون بن غریب، واگذار می‌شود. علی بن عیسی (وزیر) دستگیر می‌شود و منصبش را به اباعلی (ابن مقله) می‌سپارند. در آستانه‌ی آغاز سال سیصد و شانزده هجری قمری، در کوفه به حمایت از قرامطیان شورشی برپا می‌شود. رهبری قیام را مردی به [صفحه ۲۶۷] نام عیسی بن موسی بر عهده دارد. آنان بیعت خود را با مهدی، که بر شمال آفریقا فرمان می‌راند، و پشتیبانی خود را از اباطاهر (همدست دیگر مهدی) اعلام می‌کنند. درفش آن‌ها سپید است با نشانی از آیه‌ی شریفه‌ی «و نرید ان نم ن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمه و نجعلهم الوارثین». [۲۷۰]. در بغداد برخی از سپاهیان و بعضی از گزمگان، بر سر پسرک بدکاره‌ای با یکدیگر درگیر شده و با چوب به جان هم می‌افتند! نازک، نیروهای سپاه هارون (فرمانده ارتش) را به زندان می‌افکند. هارون برای رهایی نیروهایش، سربازانش را گسیل می‌کند. آن‌ها به زندان هجوم می‌برند و سربازان زندانی را آزاد می‌کنند. خلیفه تماشاگر بحران است. درگیری ادامه می‌یابد و گروهی کشته و عده‌ای زخمی می‌شوند! شایعه در می‌گیرد که هارون بن غریب، به عنوان فرمانده نظامی بغداد در شماسیه سنگر گرفته است. این کار هارون به معنای مبارز طلبیدن خلیفه است. نازک با گروهی از نیروهایش به او می‌پیوندد. اباهیچاء نیز از موصل می‌آید. آن چه بر این بحران دامن می‌زند، ناامیدی مردم از کارهای مقتدر است؛ خلیفه‌ای که با همدستی مادر و فرمانبران و خویشان، با سرنوشت کشور بازی می‌کنند. این ناامیدی، انگیزه گریختن پنهانی بسیاری از سربازان خلیفه و پیوستن آنان به اردوگاه مونس شده است. مونس در نامه‌ای، موضع ارتش را در محکومیت [صفحه ۲۶۸] سیاست مالی خلیفه و دخالت مادر و فرمانبران او در امور دولت بیان می‌کند. او همچنین خواستار تبعید هارون بن غریب از بغداد می‌شود. خلیفه شرایط را می‌پذیرد و وعده می‌دهد تا آن چه را در توان دارد، به کار گیرد تا به زودی وعده‌ها را عملی و اوضاع را سامان دهد. همچنین طی حکمی، مونس را در منصبش ابقا می‌کند. هارون بن غریب در نهم محرم سیصد و هفده از بغداد می‌رود و فرماندهی ارتش به ابن‌باقوت واگذار می‌شود. مونس به همراه فرمانده گزمگان، نازک و اباهیچاء وارد بغداد می‌شود. در بغداد شایعه‌های بسیاری مبنی

بر خلع خلیفه از سوی او و دو همراهش می‌شنود. این سه نفر، پس از مشورت، تصمیم می‌گیرند تا به سوی کاخ لشکر کشی کنند. قصر خلافت بدون مقاومت چشمگیری تسلیم می‌شود. ابن یاقوت و ابن مقله نخست وزیر می‌گریزند. خلیفه به اتفاق مادر، فرزندان، خاله و معشوقه‌های مقتدر دستگیر و به کاخ مونس انتقال می‌یابند. هارون بن غریب که در قطربل (حومه بغداد) به سر می‌برد، با شنیدن این خبرهای تکان دهنده، تصمیم می‌گیرد تا پنهانی وارد بغداد شود. خلیفه به استعفای خود گوش می‌دهد و گریه می‌کند! استعفا را امضا می‌نماید. استعفانامه، نزد قاضی اباعمر به امانت گذاشته می‌شود. همان روز نوبرادری‌اش با نام القاهر به جای او به خلافت منصوب می‌شود. نخستین فرمان خلیفه‌ی نوخت، آزادی وزیر سابق از زندان است. شنبه، روز عاشورای سال سیصد و هفده، وزیر به منصب سابق خود باز می‌گردد و به کاخ مقتدر حمله‌ور می‌شود. ثروت ششصد هزار دیناری شغب (مادر خلیفه سابق) که پنهان بود، یافته می‌شود. [صفحه ۲۶۹] نازک به وزارت دربار می‌رسد. از نیروهای تشریفات می‌خواهد تا کاخ را ترک کنند و تنها پیاده نظام‌ها بمانند. صبح دوشنبه هفدهم محرم، سواحل دجله و خیابان‌های اصلی شهر، آکنده از مردم است. نیروهای تشریفات برای عبور دولتمردان جدید، شرایط را فراهم می‌کنند. آنان به سبب رانده شدن از کاخ، ناخرسند و خواستار بیعت با خلیفه جدید هستند. امروز مونس نیامده و نازک به خاطر باده گساری‌های شب پیش، تلوخوران آمده است. فریادهای پیاده نظام‌ها بالا می‌گیرد و به گوش خلیفه می‌رسد. القاهر هراسان از نازک چاره می‌جوید. نازک که بسیار مست است، با دیدن سربازان مسلح پیاده نظام، گمان می‌برد که آنان قصد قتل او را دارند نه شکایت؛ پس پا به فرار می‌گذارد. نیروهای ناخرسند جرأت می‌یابند و به تعقیب او می‌پردازند. به او می‌رسند و پس از محاصره، او را می‌کشند. با کشته شدن نازک، بحران به اوج می‌رسد. سربازان، فریاد کنان خواستار بازگشت مقتدر به خلافت می‌شوند. در این کشاکش، اباهیجاء کشته و القاهر زندانی می‌شود. سربازان به سوی کاخ مونس می‌روند و خواستار آزادی مقتدر می‌شوند. مقتدر ابتدا ناباور است و حس می‌کند آنان قصد کشتن او را دارند؛ اما سرانجام بار دیگر به خلافت می‌رسد. مونس که از ابتدا نیز با خلافت القاهر همدل نبود؛ مورد عفو مقتدر قرار [صفحه ۲۷۰] می‌گیرد. القاهر را به کاخ شغب منتقل می‌کنند. نامادری، بی وفایی او را می‌بخشد. مدت زمانی است که بغداد، دور از آشوب‌ها، نفس راحتی کشیده است؛ اما بار دیگر درباره‌ی تفسیر آیه‌ی «امید است پروردگارت تو را به مقامی در خور ستایش برانگیزد.» [۲۷۱] میان حنبلی‌ها و شیعیان درگیری فرقه‌ای روی داده است؛ ابابکر حنبلی و یارانش می‌گویند: «خداوند، [در روز رستاخیز] پیامبر را با خویش بر تخت می‌نشاند! اما شیعه بر آن است که: منظور شفاعت است، زیرا خداوند نه جسم است که بر تخت بنشیند و رسول را نیز با خود بنشاند، و نه در مکان می‌گنجد. دخالت نیروهای نظامی در این کشمکش فرقه‌ای، باعث شعله‌ور شدن آن و کشته و زخمی شدن بسیار کسان شده است. در سال سیصد و هجده هجری قمری، نیروهای پیاده نظام و ستاد تشریفات، به خاطر پیروزی‌شان در برگرداندن مقتدر به خلافت، احساس غرور می‌کنند. آن‌ها حتی نام فرزندان شیرخوار و دوستان خود را در دیوان ارتش نوشته‌اند تا حقوق بیشتری دریافت کنند! پرداخت‌ها کمرشکن شده‌اند. سواره نظام‌ها حقوق خود را از شغب می‌طلبند. مادر خلیفه مدعی است که خزانه تهی است و تمام پول‌ها را پیاده نظام‌ها تصاحب کرده‌اند. درگیری میان این دو گروه نظامی آغاز می‌شود و با کشته شدن چند سواره نظام به پایان می‌رسد. خلیفه از این وضع بهره برداری می‌کند و از فرمانده گزمگان می‌خواهد تا پیاده نظام را نه تنها از کاخ بلکه از بغداد براند و اگر کسی مخالفت ورزید، دستگیر شود. او همچنین ابن مقله را تبعید و وزیر تازه‌ای منصوب می‌کند. در سال سیصد و نوزده هجری قمری، رابطه میان خلیفه و [صفحه ۲۷۱] مونس (فرمانده نظامی) تیره می‌شود. با پیروزی‌های مرداوایج [۲۷۲] در ایران، به ویژه در شمال آن، شکوه دولت کاهش می‌یابد. خطرهایی که پایتخت را تهدید می‌کند، مانع افزایش دسیسه‌ها نمی‌شوند. توطئه‌هایی که میان مقتدر و مونس، شکافی عمیق ایجاد می‌کنند، سرانجام، مونس را به شورش وای می‌دارد و موصل به دست او اشغال می‌شود. او به نماد نبرد مسلحانه تبدیل شده است. او با آهنگ پیروزی بر خلیفه، به سوی بغداد لشکر می‌کشد. مقتدر سپاهی ندارد تا بتواند با پشت گرمی و اعتماد بر آن‌ها با مونس مقابله کند. در اندیشه‌ی تخلیه‌ی بغداد و عقب نشینی به سوی

شهر واسط است تا با فراهم آوردن لشکری نیرومند و گران از همه سرزمین‌هایی که گردن به فرمان او نهاده‌اند، به قدرت و نیروی لازم، برای مبارزه دست یابد؛ اما فرمانده لشکر، ابن یاقوت، او را قانع می‌کند تا در بغداد بماند و در همان جا بجنگد؛ زیرا شورشگران جرأت و شهامت نبرد با خلیفه را ندارند؛ وی خلیفه را تشویق می‌کند تا جنگ را آغاز کند. خلیفه ناگزیر می‌پذیرد؛ اما پیش از رسیدن خلیفه به پادگان مونس، سپاهیانش می‌گریزند و او را یکه و تنها می‌گذارند! سربازان مونس با نیزه او را دستگیر می‌کنند. خلیفه بر سرشان فریاد می‌کشد: - وای بر شما! من خلیفه هستم. - تو را خوب می‌شناسم ای فرومایه! آری، تو خلیفه هستی؛ اما خلیفه‌ی ابلسی. [صفحه ۲۷۲] بی‌درنگ شمشیر بر گردنش فرود آمده و سر بزرگش بر زمین فرو می‌گلتد. لباسش به غارت می‌رود؛ آن گونه که کاملاً عریان بر زمین افتاده است. مردی که از آن محل می‌گذشت، گودالی حفر کرده و خلیفه‌ی مقتول را در آن می‌اندازد. کاخ خلیفه غارت می‌شود. سرانجام مونس این تاراج و یغما را متوقف می‌کند. اینک شکوه دولت، دیگر افسانه است. قتل مقتدر باعث شده است تا آرها شعله‌ور شوند و تمامی سرزمین‌های دور، طالب خودمختاری شوند. اکنون خلیفه در گودال خفته است؛ خلیفه‌ای که هشت میلیون دینار را به پای عیاشی خود ریخته است. مونس پافشاری می‌کند تا پسر مقتدر به خلافت برسد؛ چرا که او پسری خردمند، دیندار، بزرگووار و در سخنانش صادق است؛ اما ابایعقوب اسحاق بن اسماعیل به شدت مخالفت می‌کند و به انتخاب خلیفه‌ای نیرومند اصرار دارد. سرانجام القاهر بار دیگر به خلافت می‌رسد و چند هفته بعد، ابایعقوب را می‌کشد. خلیفه، ابن مقله را به وزارت منصوب و اموال برادر ناتنی‌اش را مصادره می‌کند. شغب را ناگزیر می‌کند تا وقف‌هایش را باز پس بگیرد. مادر خلیفه‌ی سابق نمی‌پذیرد. القاهر او را مجبور به اقامت اجباری در خانه‌ی احمد بن مقتدر می‌کند. دیگر اعضای خاندان خلیفه‌ی سابق به واسط و از آن جا به ایران می‌گریزند. [صفحه ۲۷۳]

عطر گل‌ها، بوی خون

روزگار، روزگار القاهر است و زمانه، زمان هراس و ترورهای سیاسی. قاهر تبهکاری است که موضع‌گیری آینده‌اش را نمی‌توان پیش بینی کرد؛ او فرمان حفر پنجاه سلول را در زیر کاخش صادر کرده است! سرهای جنگجو، یکی پس از دیگری بر خاک فرو می‌گلتند. نخستین آن‌ها سر مونس است. شغب بر اثر شکنجه‌ها جان می‌سپارد. به خلیفه خبر می‌رسد که گروهی در پی سرنگونی او و تخت و تاج او هستند؛ که یکی از آن‌ها ابن مقله، وزیر اوست. وزیر، پیش از دستگیری از ماجرا باخبر شده و پنهان می‌شود. قاهر فرمان به مصادره اموال وزیر، آتش افروزی در کاخش و غارت اموال خویشان او را صادر می‌کند. اینک، همه از انتخاب او برای خلافت پشیمان هستند. از انتخاب خلیفه‌ای مست، تبهکار و نادان. [۲۷۳]. این روزها، ستاره آل بویه خوش درخشیده است. عدالت گستری و نرم رفتاری آنان، به ویژه پس از تسلیم [صفحه ۲۷۴] شیراز به دست عماد الدین آل بویه، بر دامنه‌ی نفوذ آنان افزوده است. بغداد، جولانگاه دسیسه‌هاست. وزیر متواری و گریخته، به کارشکنی و شورش ضد قاهر می‌پردازد. گاه او شب‌ها در هیأت نابینا، گدا و یا بانویی آشکار می‌شود و ضمن تماس با فرماندهان نظامی، آنان را به شورش علیه خلیفه تشویق می‌کند. گروهی از اسیران قرامطه به بغداد رسیده‌اند. خلیفه، آن‌ها را در زندان پنجاه‌گانه‌ی زیر کاخ افکنده است؛ اما در حقیقت، او تلاش می‌کند تا از اسیران خود، علیه دشمنان خود بهره‌جوید. سپاهیان، از این اندیشه‌ی او کم و بیش آگاه می‌شوند. فرمانده گرمگان فرمان می‌دهد تا اسیران به یکی از کاخ‌ها منتقل شده و تحت نظر قرار گیرند. این رفتار فرمانده، تردید مخالفان خلیفه را بیش از پیش بر می‌انگیزد. گروهی از نظامیان هم پیمان می‌شوند تا بر خلیفه بشورند. به وزیر خبر می‌رسد که سپیده دم فردا، ششم جمادی الاول، این نظامیان شورش خواهند کرد. خصیبه، وزیر دربار را نیمه شب نزد خلیفه می‌فرستد تا او را از این موضوع آگاه کند؛ اما خلیفه آن قدر در میگساری افراط کرده که سخنان و گزارش‌های او را در نمی‌یابد. سپیده دم، عطر گل‌ها با نسیم مرطوب بغداد در هم آمیخته است. سپاهیان خشمگین، از همه سو به کاخ القاهر حمله‌ور می‌شوند. خلیفه به پشت بام حمام می‌گریزد؛ اما بی‌درنگ خود را تسلیم

می‌کند. و دست بسته به زندان می‌افتد. زندانیان پیشین آزاد می‌شوند. احمد بن مقتدر و مادرش نیز آزاد می‌شوند. همه در به خلافت نشاندن او هم رأی و یکدلند. روز چهارشنبه، ششم جماد الاول سیصد و بیست و دو، احمد به خلافت می‌رسد و ابن مقله بار دیگر به وزارت باز می‌گردد. هارون بن غریب می‌خواهد تا از فرصت بهره جوید و به بغداد باز گردد. هنگامی [صفحه ۲۷۵] که مانع می‌شوند، تهدید می‌کند و با نیروهایش از شهر دینور به سوی خانقین حرکت می‌کند. هر کجا را اشغال می‌کند، بر مردمانش ستم می‌راند. به سرزمین نهروان می‌رسد. سپاه محمد بن یاقوت، که برای نبرد با هارون آمده است، با وی درگیر می‌شود. سپاه بغدادیان به سختی شکست می‌خورد. هارون سرمست از پیروزی، در پی سربازان فراری می‌افتد؛ در میانه‌ی راه از اسب سرنگون می‌شود. یکی از سربازان فراری او را می‌کشد و هنگامی که سر هارون بر نیزه می‌شود، جنگ مغلوبه می‌گردد. شلمغانی همچنان به ستم پراکنی مشغول است. اینک برخی از شخصیت‌های بانفوذ - به ویژه از بنی بسطام - و وزیر سابق مقتدر، حسین بن قاسم، پیرو او شده‌اند. حسین بن روح با خطر شلمغانی مقابله می‌کند و بسطامیان را از انحراف او آگاه می‌سازد؛ اما تأثیری ندارد. [۲۷۴]. شلمغانی، تبهکاری زیرک است. او نفرین‌های حسین بن روح را توجیه و منظور از آن‌ها را، دور ساختن خود می‌شمارد؛ زیرا وی رازهایی را بر ملا کرده است. شلمغانی در محافل شیعه چنین می‌نماید که مهیای مباحله [۲۷۵] است. حسین بن روح پاسخ می‌دهد: - نشانه‌ی باطل‌گرایی شلمغانی این است که پیش از من می‌میرد. [صفحه ۲۷۶] در ماه شوال سال سیصد و بیست و دو، شلمغانی دستگیر می‌شود. وزیر، نشستی با حضور بزرگان شیعه ترتیب می‌دهد تا درباره‌ی شلمغانی تصمیم بگیرند. ابن روح در آن حضور ندارد. هنگامی که شلمغانی می‌بیند همه علیه او و به طرفداری از حسین بن روح یکدلند، و جملگی لعن امام را درباره‌ی او می‌دانند، فریاد می‌زند: - حسین را بیاورید. من دستش را می‌گیرم و او دستم را بگیرد، اگر آتشی از آسمان فرود نیامد و او را نسوزانید، پس آنچه درباره‌ی من می‌گوید، صحیح است! خانه‌ی شلمغانی تفتیش و نوشته‌های خطرناکی یافته می‌شود. در یکی از نوشته‌ها او ادعا کرده که لاهوت در او حلول کرده است. در چندین نامه‌ای که به دست می‌آید، پیروانش او را خدا خطاب کرده‌اند. میان نامه‌ها، نامه‌ی حسین بن قاسم، وزیر سابق در شهر رقه نیز شناسایی می‌شود. [۲۷۶] نامه نویسان دستگیر می‌شوند. ابن اباعون و ابن عبدوس از آن‌ها هستند. چندین جلسه محاکمه، با حضور فقیهان و قاضیان، برپا می‌شود و شلمغانی به ادعای خدایی و ارتداد از دین محکوم می‌شود. محاکمه در دربار خلیفه الراضی با حضور دیگر متهمان تشکیل شده است. شلمغانی تأیید می‌کند که نامه‌ها برای او نوشته شده، اما او مسلمان است و ادعای آنان را قبول ندارد و به هیچ‌کسی فرمان نداده است تا خدایش بخواند. خلیفه از ابن اباعون و ابن عبدوس می‌خواهد تا بر گونه شلمغانی سیلی بنوازند. ابن عبدوس ابتدا نمی‌پذیرد، اما بالاخره به ناچار قدم پیش می‌نهد و یک سیلی بر گونه‌ی شلمغانی می‌نوازد؛ اما ابن اباعون دست لرزانش را پیش می‌برد و محاسن و سر او را نوازش می‌کند و به جای سیلی، بوسه بر گونه‌ی شلمغانی می‌نشانند و با التماس می‌گویند: - خدایم! سرورم! روزی دهنده‌ام! [صفحه ۲۷۷] الراضی بر سر شلمغانی فریاد می‌کشد: - خیال می‌کردم که تو ادعای خدایی نداشته‌ای، پس این کارها چیست و اکنون چه می‌بینم؟ شلمغانی انکار کرده و می‌افزاید: - من به او این دستور را نداده‌ام. خدا می‌داند من هرگز چنین ادعایی نداشته‌ام. ابن عبدوس لب می‌گشاید: - او ادعای الوهیت نکرد. وی می‌گفت به جای حسین بن روح، او نماینده مهدی است؛ اما فکری می‌کنم او [خداست و] از ترس می‌گفت که نماینده‌ی حضرت است! [۲۷۷]. اختلاف و مدهانه به درازا می‌کشد و در پایان، شلمغانی و ابن اباعون به اعدام محکوم می‌شوند. آن‌ها را در ذی‌قعدة همان سال به دار می‌آویزند. پیکرشان را پس از مرگ، آتش می‌زنند و خاکسترشان را در دجله می‌ریزند. در پایان همین ماه، حسین بن قاسم را نیز در شهر رقه به دار می‌آویزند. [۲۷۸]. بدین ترتیب شیعیان پس از سال‌ها آشوب فکری، و دغدغه‌های روحی، نفسی به راحتی می‌کشند. حسین بن روح، کتاب‌های شلمغانی را به قم می‌فرستد تا بزرگان شیعه آن‌ها را از اندیشه‌های انحرافی پیراسته و مطالب پسندیده را گزینش کنند. [۲۷۹]. [صفحه ۲۷۸]

رخدادها و رویدادها، سراسر سرزمین‌های اسلامی را می‌لرزاند و آتش آزها در جای جای ممالک شعله‌ور است. در چنین روزگار پر آشوبی، استبداد فرقه‌ای حنبلی سر بر آورده است. هرج و مرج، بغداد را فرا گرفته است. خلیفه ناگزیر می‌شود تا حالت اضطراری اعلام کند و هر گونه اجتماع حنبلی‌ها یا مشاجرات مذهبی را ممنوع اعلام نماید؛ اما حنبلی‌ها نمی‌پذیرند. ناینیان مسجد نشین را تشویق می‌کنند تا هر گاه مردی شافعی از کنارشان می‌گذرد، با چوب به جان او بیفتند و تا سر حد مرگ کتکش بزنند. این بار خلیفه فرمانی شدید صادر و طی آن، باورهای حنبلی‌ها را در «همانند کردن خداوند به انسان» توییح می‌کند: شما بر این گمان هستید که چهره‌های زشت و سمج شما، بسان سیمای خداوند جهانیان است! و ریخت بدتر کیتان مانند اوست! شما برای خدا کف و انگشتان و پاها و نعلین طلایی و موی فروری و صعود به آسمان و فرود به زمین قائل هستید. [صفحه ۲۷۹] ... آنگاه از بزرگان ائمه بدگویی می‌کنید و پیروان خاندان محمد (ص) را نسبت کفر و گمراهی می‌دهید. سپس مسلمانان را به پیروی از کیشی که با بدعت‌های آشکار و شیوه‌های آلوده، که قرآن به [درستی] آن گواهی نمی‌دهد و بافته‌ی ذهن خودتان است، فرا می‌خوانید. زیارت آرامگاه‌های امامان را روا نمی‌دارید و زوارشان را به بدعت نسبت می‌دهید، اما خود گور مرد عوامی [۲۸۰] از خودتان را محور قرار می‌دهید؛ فرمان به زیارت قبر مردی می‌دهید که نه شرفی دارد و نه نسبی و نه از تبار رسول خداست. برایش معجزه‌های پیامبران و کرامت‌های اولیای الهی می‌بافید. پس نفرین آفریدگار بر شیطنی باد که شما را چنین کارهای زشت آموخت و برایتان آراست. به حقیقت چه گمراه‌گری است او! بهوش! که این فرمان، دربردارنده‌ی تهدیدی سخت برای کسانی است که حد و مرز خود را نشناسند و آن را مراعات نکنند. [۲۸۱]. [صفحه ۲۸۰] بخشنامه‌ی الراضی، تأثیر مثبت بر عموم بغدادیان، خاصه شافعی‌ها و شیعیان داشته است. در سال جاری، دولت تازه‌ای نیز در مصر قد علم کرده است؛ دولت «اخشیدی» آمده است تا بار دیگر دولت منقرض ادرسیان را که در سال سیصد و یازده فرو پاشیده است، استوار سازد. ... سال سیصد و بیست و چهار هجری قمری است. دسیسه‌ها و فتنه‌ها، محمد بن یاقوت، فرمانده سپاه را به خاک و خون کشانده و افسر و منصبش را به ابن‌رائق بخشیده است. مسلمانان از همدوشی نام او با خلیفه در خطبه‌ها غافلگیر می‌شوند. این کار به خوبی ضعف خلافت را نشان می‌دهد. با ورود ابن‌رائق به بغداد، نقش وزیران پایان می‌یابد و اختیاراتشان به فرمانده نظامی و امیرالامرا واگذار می‌گردد. از این رو، ابن‌مقله از وزارت خلع، و منصبش به وزیری بی اختیار واگذار می‌شود. سال، سال ایجاد حکومت‌های ملوک الطوائفی است. فرمانروای هر سرزمین بر طبل خودمختاری می‌کوبد. شعاع دامنه‌ی نفوذ خلیفه، از بغداد فراتر نمی‌رود. بغداد نیز در چنگک ابن‌رائق است؛ بصره نیز در چنگال اوست. خوزستان در دست بریدی؛ فارس در اختیار عماد الدین آل بویه؛ کرمان در سلطه محمد بن الیاس؛ ری، اصفهان و مناطق شمالی تحت فرمانروایی رکن الدین آل بویه؛ موصل، سرزمین بکر و ربیعه از برای حمدانیان؛ مصر و شام در چنگک ابن طغج؛ شمال آفریقا در فرمان القائم بامرالله بن مهدی علوی، که دومین خلیفه‌ی ملقب به امیرمؤمنان است؛ اندلس در حکمرانی الناصر؛ خراسان و ماوراءالنهر در اختیار سامانیان؛ گرگان و طبرستان در دست دیلمیان و بحرین و یمامه در چنگک قرامطیان است؛ قرامطیانی که همدستی خود را با دولت مهدی اعلام کرده‌اند. [صفحه ۲۸۱] در چنین حوادثی طوفان آسا، حسین بن روح در دو جبهه می‌رزد؛ باغالیانی که با شلمغانی به اوج خود رسیده و آدمی را خدا می‌شمارند. [۲۸۲] دیگر با اندیشه‌ی حنبلی‌ها که از همانند کردن خداوند به انسان پروایی ندارند. [۲۸۳]. رهبر فکری حنبلی‌ها «بربهاری» است؛ او نه تنها پیروانش را به ترویج اندیشه‌هایش وا می‌دارد، بلکه به آشوب‌های فرقه‌ای، با نام امر به معروف و نهی از منکر، دامن می‌زند. نتیجه آن که بهای مواد غذایی سرسام‌آور شده است. امسال وبا در بغداد جان بسیاری از مردمان را درو کرده است. [۲۸۴]. ... سال سیصد و بیست و پنج هجری قمری است. خلافت عباسیان، به استخفاف کشیده شده و بسیار سست بنیان شده است. نبردهای داخلی کشورهای اسلامی، حکومت را ناتوان کرده است. بریدی (فرمانروای خوزستان) حکومتش را خودمختار اعلام کرده است. ابن‌رائق، فرمانده ترکستان به نام بیجکم را - که

تا چند ماه پیش، فرمانبر ساده‌ای در دربار مرداویش، حاکم شمال ایران بوده است - به نبرد بریدی می‌فرستد. بریدی شکست می‌خورد؛ اما ابن‌رائق با او کنار می‌آید. این کار فرمانده کل ارتش، خشم بجکم را بر می‌انگیزاند؛ پس به سوی بغداد لشکر می‌کشد؛ البته نامه‌ی ابن‌مقله - وزیری که اختیارات و اموالش مصادره شده و از وزارت، تنها نامی برایش به جا ماند - مزید بر [صفحه ۲۸۲] علت است. ابن‌مقله موفق می‌شود که به الراضی تفهیم کند تا نامه‌ای - به بجکم بنگارد و در آن، ابن‌رائق را عزل و منصب فرماندهی کل ارتش را به وی پیشنهاد کند. اما خلیفه‌ی هراسان، ابن‌رائق را از دسیسه وزیر آگاه می‌کند. وزیر دستگیر و دست راستش قطع و به زندان افکنده می‌شود! بجکم هنوز در پیشروی به سوی بغداد مصمم است. امسال، عراقیان از بیم و هراس آن که به دست قرامطیان غارت و چپاول نشوند، به حج نمی‌روند. سال سیصد و بیست و شش فرا رسیده و ماه محرم، غمگنانه بسان قایقی در میانه‌ی ابرها طلوع می‌کند. خشکسالی بر همه جا سایه افکنده و ابرهایی که در آسمان دیده می‌شوند، بشارتگر نزول باران به سرزمین‌های تشنه‌اند. جای جای ممالک اسلامی، جولانگاه نبردهای خونین شده است. کرامت انسانی، کالای بی‌بهای است که در بازار آشفته‌ی امروز خریداری ندارد. ماه شعبان است. تندرستی از جسم و جان حسین بن روح رخت بر بسته است. نزدیکانش می‌دانند. امام مهدی (عج) در فرمانی از وی خواسته است تا نمایندگی‌اش را به اباحسن، علی بن محمد سمی و اگذارده؛ مردی خوشنام و پارسا که رهبری شیعیان را بر عهده دارد. سپاهیان بجکم به بغداد نزدیک شده‌اند. هراس بر دل و جان بغدادیان رخنه کرده است. زیرا هزاران سارق آشوبگر، چشم انتظار و مترصد غارت و چپاول خانه‌ها هستند. ابن‌رائق با فشار بر خلیفه از او می‌خواهد تا مانع پیشروی بجکم شود. خود، نامه‌ای به بجکم می‌نویسد و از او می‌خواهد که به واسطه [صفحه ۲۸۳] باز گردد. بجکم اعتنایی نمی‌کند و نامه را زیر سم اسبان می‌افکند. پیشروی ادامه دارد و او به ساحل شرقی رودخانه‌ی دیالی می‌رسد. نیروهای ابن‌رائق در سواحل غربی سنگر گرفته‌اند. ابن‌رائق در می‌یابد که اگر وارد نبرد شود، بیهوده است. با ورود نیروهای بجکم به رودخانه، ابن‌رائق به سربازانش اشاره می‌کند که بگریزند! و به «عکبرا» عقب نشینی کنند تا در فرصتی دیگر به بغداد حمله‌ور شوند. [صفحه ۲۸۴]

شبهای بی‌مهتاب زخمی

آغاز سال سیصد و بیست و هفت هجری قمری است. الراضی و بجکم و قاضی القضاة عزم لشکرکشی به سوی موصل و سرزمین ربیعہ دارند. ناصر الدوله‌ی حمدانی، فرمانروای این مناطق، علم خود مختاری برافراشته است. الراضی در «تکریت» می‌ماند، اما بجکم پیشروی خود را به سوی موصل ادامه می‌دهد. سپاهیان وی با نیروهای حمدانی درگیر و آنان را شکست می‌دهند. بجکم فاتحانه وارد موصل می‌شود. در همین گیرودار، ابن‌رائق ضمن تماس با قرامطیان هواخواه خلیفه، پیوندش را با آنان استوار می‌سازد. قرامطیان به بغداد باز می‌گردند. با آمدن آنان، ابن‌رائق نیز از نهانگاه خود بیرون می‌آید و زمام بغداد را در دست می‌گیرد؛ اما نه دست به کاری انتقام جویانه می‌زند و نه به کاخ خلیفه نزدیک می‌شود. خبر به خلیفه می‌رسد. بجکم را آگاه می‌کند. فرمانده کل ارتش، در انتخاب یکی از دو راه موجود، حیران مانده است. آیا به بغداد باز گردد و فتنه‌ی آن جا را فرو نشاند و یا به سرکوبی حمدانیان ادامه دهد؟ سرنوشت با او یاری می‌کند و حمدانیان از بجکم می‌خواهند تا با دریافت پانصد هزار درهم، از در دوستی و پیمان در آید. [صفحه ۲۸۵] صلحنامه امضا می‌شود و خلیفه و بجکم با شتاب آهنگ بازگشت می‌کنند. در میانه‌ی راه، نامه‌ای از ابن‌رائق خطاب به خلیفه می‌رسد. وی از خلیفه می‌خواهد تا سرزمینی را به حکومت وی در آورد تا در عوض او بغداد را ترک کند. خلیفه می‌پذیرد و این صلحنامه نیز امضا می‌شود. نیمه‌ی شعبان است؛ بغداد بار دیگر دستخوش آشوب‌های فرقه‌ای است. شیعیان و دیگر فرقه‌های اسلامی، سالروز جابه‌جایی قبله از مسجدالاقصی به مسجدالحرام را جشن می‌گیرند. در این جشن، ناگاه حنبلی‌ها به فرمان بر بهاری به مردم حمله‌ور می‌شوند. گزمگان دخالت می‌کنند و فرمانده آنان دستور دستگیری بر بهاری را صادر می‌کند.

بربهراری که اوضاع را بر وفق مراد نمی‌بیند، پنهان می‌شود. [۲۸۵]. یک سال با همه فاجعه‌هایش فرو خفت و سالی دیگر سر برون کرد. سیصد و بیست و هشت هجری قمری است. سرزمین‌های اسلامی زیر سم ضربه‌های اسبان وحشی، پیمان و لرزان است. گرگان به دست سواران نیشابوری سقوط کرده است. نیروهای رکن الدوله وارد اصفهان شده‌اند و خود با گروهی دیگر از سپاهیان، روانه‌ی واسط در جنوب عراق می‌شود. اباعبدالله البریدی، دخترش را به بجکم داده و از او می‌خواهد تا برای سرکوبی شورشیان دیلم به سوی شمال ایران حرکت کند. بجکم حرکت می‌کند، اما هدف پنهانی بریدی، دور کردن بجکم از بغداد و حمله‌ور شدن به بغداد است. بجکم از نقشه باخبر [صفحه ۲۸۶] می‌شود. به سوی واسط هجوم می‌برد و بریدی به بصره می‌گریزد. ابن‌رائق به فرمانروایی خود بر شهرهای سرزمین شام قانع نیست؛ پس به سوی مصر لشکر می‌کشد و آن مملکت را از چنگک اخشید خارج می‌کند؛ اما سپاهیان در کمینی گرفتار می‌شوند و پس از نبردی دیگر، با اخشید به توافق می‌رسند و منطقه‌های تسخیری را تقسیم می‌کنند. از دیگر حوادث این سال، می‌توان به مرگ مرموز دانشمند شیعی، محمد بن علی کلینی (مؤلف کتاب شانزده هزار حدیثی الکافی) در بغداد اشاره کرد. [۲۸۶]. قاضی القضاة، عمر بن محمد بن یوسف نیز چشم از جهان فرو می‌بندد. ابن‌مقله، که پس از دست، زبانش را نیز بریده‌اند، در زندان جان می‌سپارد. اباعباس خصیبی وزیر، بر اثر سگته می‌میرد؛ چه بسا میگساری بی رویه او در مرگ ناگهانی‌اش بی تأثیر نبوده است. اباعبدالله قمی، وزیر دولت آل بویه، در می‌گذرد و منصب خود را به ابن‌عمید می‌سپارد. روزها غمگانه می‌گذرند. از سویی فرماندهان نظامی، ثروت مردم مسلمان را به تاراج می‌برند. از سوی دیگر، بغدادیان با بدترین شرایط اقتصادی دست در گریبانند. قیمت‌ها به بالاترین رشد خود رسیده و نشانه‌های خشکسالی آشکار شده است. ماه‌هاست که از ترنم باران بر زمین‌های مرده، خبری نیست. روزهای آغازین سال سیصد و بیست و نه هجری قمری است. ابرهای پاییزی در آسمان گرد هم می‌آیند. چشم‌های مردمان، گمان باران می‌برد؛ اما ابرهای آسمان پراکنده شده و جز باران حسرت نمی‌بارد. گویی آبی جز آب چشم یتیم نمانده است. در نیمه ربیع الاول، که واپسین روزهای پاییز است، بغدادیان خبر در گذشت الراضی را می‌شنوند. خبر مرگ خلیفه چندان آن‌ها را بر [صفحه ۲۸۷] نینگخته است؛ زیرا خلفا در سایه‌ی فرماندهان نظامی قابلیت چندان ندانند. حکومت اسلامی را اینک خلیفه‌ای نیست. بجکم، که در واسط به سر می‌برد، کاتبش (کوفی) را به بغداد می‌فرستد و دستور حفاظت شدید از کاخ خلیفه را صادر می‌کند. کوفی برای تعیین خلیفه، محفل و نشستی ترتیب می‌دهد و چه بسا برای نخستین بار، از شخصیت‌های علوی نیز دعوت می‌شود. نام ابراهیم بن مقتدر دهان به دهان می‌چرخد و هنگامی که موافقت بجکم اخذ می‌شود، ابراهیم رسماً خلافت را در بیستم ربیع الاول می‌پذیرد. القاب چندی به وی پیشنهاد می‌شود که او متقی را بر می‌گزیند. خلیفه‌ای نالایق و بی‌کفایت، تا بدان جا که به خواسته‌ی بجکم، برخی از اثاثیه‌ی کاخ او را به قصر بجکم انتقال داده‌اند. در ماه رجب، بجکم هنگام بازگشت از شکار، بین اهواز و واسط کشته می‌شود. ترور او، کار چوپانان کردی است که بجکم پیش از این به خیمه آن‌ها هجوم برده است. پس از مرگ بجکم، اندیشه‌ی چیرگی بر بغداد، در سر بریدی می‌افتد؛ بغدادی که از گرسنگی رنج می‌برد و حنبلی‌های سیه‌اندیش به مسجد شیعیان در محله‌ی براتا (در کرخ) و محله صیارفه حمله کرده‌اند. خلیفه، ناگزیر تعدادی از حنبلی‌ها را به بند می‌افکند تا به نوعی از مسجد براتا حفاظت شده باشد؛ اما فتنه‌ی حنبلی‌ها تا موعده مرگ رهبرشان بربهراری در پنهانگاه، خود، فرو نمی‌نشیند. او مرده، اما شیوه‌ی رفتار خشن با پیروان دیگر مذاهب را، میراث بازماندگان و پیروان خود نهاده است. [۲۸۷]. [صفحه ۲۸۸] در خانه‌ی علی بن محمد سمري، چهارمین نماینده‌ی مهدی (عج) بزرگان شیعه گرد هم آمده‌اند. مردانی نیز از قم آمده‌اند. سمري حال ابن‌بابویه قمی [۲۸۸] را از ایشان جویا می‌شود. زیرا خبر بیماری او را شنیده بوده است. یکی از قمی‌ها می‌گوید: - آخرین باری که او را دیدم، در بستر الم و بیماری افتاده بود؛ اما پیکی که دو روز قبل آمده، خبر بهبودی‌اش را آورده است. چند روز دیگر آنانی که در محفل سفیر بودند، می‌شنوند که او بی مقدمه گفت: - خداوند شما را در سوگ علی بن حسین پاداش دهد. او جان سپرده است. مردی قلم و کاغذ بر گرفته و ماه، روز و ساعت این سخن را یادداشت

می‌کند. پس از دو هفته، پیکی از راه می‌رسد و خبر در گذشت ابن بابویه را می‌رساند. مرگ او در همان موقعی که سمی گفت، روی داده بود. [۲۸۹] این پیشگویی، تأثیر شگرفی در اعتماد شیعیان به سمی می‌گذارد. قوت قلبی می‌شود تا خاطر آسوده دارند که مهدی همچنان میان آنهاست. شب هنگام است. ماه فرو خفته است و از درافشانی مهتاب خبری نیست. شهاب‌هایی که سپیده دمان در هر گوشه‌ی آسمان غروب می‌کنند، بغدادیان را به حیرت واداشته است. [۲۹۰]. [صفحه ۲۸۹]

آسمان، بازگونه دریاچه

نهم شعبان سال سیصد و بیست و نه هجری قمری است. خبر بسیار مهمی برای شیعیان می‌رسد. خبری که بالاترین تأثیر را در آینده‌ی ایشان دارد. عصر امروز، علی بن محمد سمی، چهارمین نماینده‌ی مهدی (عج) گروهی از شخصیت‌های شیعه را می‌طلبد و فرمان مهم حضرت را به آنان ابلاغ می‌کند: به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان. ای علی بن محمد سمی! آفریدگار برادرانت را به خاطر [سوگ] تو پاداش بزرگی دهد. همانا شش روز دیگر چشم از جهان فرو خواهی بست. کارهایت را سامان ده و کسی را به جانشینی خود مگمار. غیبت کامل فرا رسیده است؛ دیگر جز با دستور پروردگار [صفحه ۲۹۰] - که نامش بلند باد - ظهوری نخواهم داشت. این [ظهور] پس از زمانی طولانی، هنگام قساوت‌ها و سرشاری زمین از ستم خواهد بود. زمانی می‌رسد که کسی نزد پیروانم ادعای دیدار مرا می‌کند؛ آگاه باشید! هر کس پیش از «خروج سفیانی» و بانگ [جهانی]، ادعای دیدن مرا کرد، دروغگوی تهمت زن است. آگاه! که نیرویی جز [نیروی] خداوند بزرگ بلند پایه نیست. [۲۹۱]. ذهن اندیشناک حاضران، این فرمان را شنیده و بی‌درنگ یادداشت بر می‌دارند. تنها شش روز و سپس رشته‌ای که کشتی شیعیان را به کشتیان بزرگ پیوند می‌دهد، بریده خواهد شد. اینک کشتی در میان امواج متلاطم و سهمگین زندگی به سوی ساحل سبز آرزوها رها خواهد شد. آنان باید به تنهایی، بار مسئولیت انتظار و آمادگی لحظه‌ی ظهور و حضور را بر دوش کشند. مهدی از نظرها پنهان خواهد شد؛ زیرا در زمانه‌ای است که پیامبران را بر صلیب می‌کشند. بادهای ادبار سرد و دیوانه‌وش می‌خورشند. شمع‌های روشن‌گر و حقیقت‌جو را می‌کشند و پروانه‌های بشارت‌گر بهار را بال و پر می‌پراکنند. او باید پنهان شود؛ اما در پنهانی و غیبت نیز امید گرم و فردایی روشن در دل امیدواران و رنجبران زمین است. روزهای اندوه در گذرند؛ همانند گروهی از گوسپندان که به سوی قربانگاه خود روانند. نیمه‌ی شعبان فرا رسیده است. غم به خانه‌ی سمی سایه افکنده است. پیرمرد محتضر، آرمیده در بستر، چنان نفس [صفحه ۲۹۱] می‌کشد که گویی بیابان خشکی را در می‌نوردد. آسمان اندکی باران می‌بارد؛ به مقدار اشکی که نمازگزاران نماز باران باریده‌اند. [۲۹۲]. چشمان شیخ بسته است. لحظه‌ی جدایی با مهدی (عج) فرا رسیده است؛ سرمای که می‌وزد، بس هراسناک است. ابرها لحظه به لحظه متراکم‌تر می‌شوند و خورشید را بیشتر می‌پوشانند. کسی به پیرمرد می‌گوید: - زین پس، چه کسی را جانشین خویش قرار می‌دهی؟ پیرمرد اندوهگانه پاسخ می‌دهد: - همه کس و همه چیز را به پروردگار می‌سپارم. این واژگان، فرجامین گفته‌های او هستند؛ زیرا چشمانش از پنجره‌ی باز به افق دور دست می‌نگرد و دیگر باز نمی‌گردد. آسمان آرام آرام گریان است. هنگام تشییع پیکر آخرین سفیر مهدی، زمزمه‌ی نزدیک شدن نیروهای بریدی به گوش می‌رسد. به زودی شهر، جولانگه یغماگری و هرج و مرج خواهد شد. دیگر روزگار آرامش رخت بر بسته و آن دوران کوتاه امنیت سپری شده است. پس از چند روز ابرها بر شانه‌ی یکدیگر سوار می‌شوند. آسمان، از هزاران آذرخش آکنده می‌شود. ابرها به کوه‌های سیاه سر به فلک کشیده می‌مانند. آسمان، دیگر دریاچه‌ی نیلگون نیست. صاعقه‌ها شعله برمی‌کشند. رعدها می‌خورشد و باران خشم فرو می‌بارد. گویی آسمان، سر آن دارد که شهر را در کام طوفانی خویش فرو برد. [صفحه ۲۹۲] اینک مردی چهل ساله، یکه و تنها، زیر فوج فوج باران، غریبانه در کوچه‌های تنهایی ره می‌سپرد. خیل باران، کوچه‌ها را از همه چیز و همه کس شسته است. جز باران، چیزی که به چشم نمی‌آید. اگر پابرهنگان تاریخ، گوش می‌سپردند، زمزمه‌ی مردی را می‌شنیدند که گویی می‌گوید: - در روزگاری چشم به جهان گشودم

که پیامبران بر چلیپا کشیده می‌شوند و پروانگان به آتش بیداد می‌سوزند. پس، پنهان شدم. من همانند شما چشم انتظار لحظه‌ی ظهورم. سرزمین‌ها را در می‌نوردم؛ و با زمان همراه می‌شوم. من چهره‌ی سبز تاریخم. به زودی برگ‌های پاییزی تاریخ، فرو خواهند ریخت، و صفحه‌ی سپید من بر جای خواهد ماند. صفحه‌ای سپید به رنگ یاس؛ صفحه‌ای سبز به رنگ بهار، به رنگ زندگی، همرنگ مینو. من، آینده‌ی انسانم من آفتاب برآمده از دل ابرهای منجمدم. من گرمای پس از شب‌های زمهریرم. مرا در حصار افسانه‌ها می‌فکنید! من میان شما زندگی می‌کنم. [صفحه ۲۹۳] من گواه و مرهم خواه زخم شما هستم. برای رنج‌هایتان اشک می‌بارم. و رنج گم‌شدنتان را به دوش می‌کشم. به سوی من بیایید، تا به سوی شما بیایم. مرد همچنان به سوی افق دور دست، ره می‌سپارد. فرا پشت او، شب بغداد در طوفان آذرخش‌ها هویداست. آسمان از صاعقه‌ها شعله‌ور است. صاعقه‌ای بر گنبد سبز فرود می‌آید و تندیس سبزش را - که از سال یکصد و چهل و پنج هجری قمری تا حال بر فراز آن پابرجا بود - سرنگون می‌کند. [۲۹۳] آب‌های دجله‌ی طغیانگر، کوی و برزن را چون رودخانه‌ای خروشان کرده‌اند. خانه‌ها چون قایق‌های سرگردان، به دامان آب‌های شناور نشسته‌اند. باران، سیل آسا می‌بارد و آذرخش، کران تا کران آسمان پهناور را زیر تازیانه‌های مهیب خود به فریاد و خروش وا داشته است. آفتاب در پشت ابرها پیچان است. خورشید پنهان است. خورشید پنهان است.

پاورقی

[۱] از اینجا تا پایان کتاب، گاه از ستم و استیلای ترکان و سنگدلی آنان با مردم کوی و برزن سخن می‌رود، ناگفته پیداست که مراد، هموطنان آذری زبان نیستند؛ بلکه غرض، ترک‌های ترکستان است که پس از فتح ماوراءالنهر و ترکستان، به سوی بغداد سرازیر شدند و بدون کاردانی و شایستگی، قدرت را در دست گرفتند و با رفتار خشونت بار خود، باعث خونریزی‌های بسیاری شدند. معتصم که خود از مادری ترک نژاد متولد شده بود، به سبب بی‌اعتمادی به ایرانیان و عرب‌ها، از ترکان مدد می‌جست. یادآور می‌شویم که معتصم بی‌سواد بود. (مترجم).

[۲] روزی احمد بن خطیب از راهی می‌گذشت. ستم‌دیده‌ای نزد او شکوه کرد. احمد پایش را از رکاب بیرون آورد و بر سینه مرد کوبید. مرد کشته شد. این ماجرای غم‌انگیز دهان به دهان نقل شد و بعضی از شاعران آن زمان به استقبال آن حادثه و خطاب به خلیفه چنین سرودند: پایش را ببند، اگر پول می‌خواهی وزیر دارایی داری

[۳] مروج الذهب، مسعودی، ج ۴، ص ۱۴۶.

[۴] همان، ص ۱۴۵.

[۵] مراد، قالیچه‌ای است که متوکل، نیمه شب روی آن به قتل رسیده است.

[۶] تاریخ طبری، طبری، ج ۷، ص ۴۰۸.

[۷] همان، ص ۴۰۵.

[۸] همان، ص ۴۱۳.

[۹] تاریخ الخلفاء، سیوطی، ص ۳۵۷.]

[۱۰] همان جا.

[۱۱] «شاکریه» واژه‌ای است فارسی، و چه بسا از «شاگردیه» اخذ شده باشد که به معنای اجیر و خدمتکار بوده و در بغداد به مزدوران نظامی می‌گفتند؛ نک: مروج الذهب، ج ۴، ص ۱۴۲.

[۱۲] مروج الذهب، ج ۴، ص ۱۴۴.

[۱۳] همان، ص ۱۴۹.

[۱۴] بحار الانوار، مجلسی، ج ۵، ص ۱۲۶.

[۱۵] همان، ص ۱۲۵.

[۱۶] مروج الذهب، ج ۴، ص ۱۴۶.

[۱۷] تاریخ طبری، ج ۷، ص ۴۱۴.

[۱۸] تاریخ الخلفاء، ص ۳۵۷.

[۱۹] مروج الذهب، ج ۴، ص ۱۴۶.

[۲۰] تاریخ الخلفاء، ص ۳۵۷.

[۲۱] همان.

[۲۲] تاریخ طبری، ج ۷، ص ۴۱۵.

[۲۳] همان، ص ۴۱۷.

[۲۴] موسوعه العتبات المقدسه، سامراء، جعفر خلیلی، ج ۱۲، ص ۹۵.

[۲۵] نیروهای از شاکریه بودند؛ نک: تاریخ طبری، ج ۷، ص ۴۱۸.

[۲۶] بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۱۳۲.

[۲۷] الکافی، کلینی، ج ۱، ص ۵۰۰.

[۲۸] همان جا؛ حضرت در همین باره به وی نوشت: «به زودی به تو باز می‌گردد و اگر هم باز نگردد، چه زبانی برایت دارد؟».

[۲۹] اش را کامل ساز! گفتم: ای رسول خدا! نود و پنج سال باشد! مردی که برابرش بود، افزود: «و از گزندها محفوظ ماند.» به مرد

گفتم: تو کیستی؟ گفت: «من علی بن ابی طالب هستم!» از خواب بیدار شدم، در حالی که نام علی بن ابی طالب را زیر لب زمزمه

می‌کردم. نک: مروج الذهب، ج ۴، ص ۱۷۴.

[۳۰] تاریخ ابن‌وردی، ابن‌وردی، ج ۱، ص ۳۵۰.

[۳۱] الکافی، ج ۱، ص ۵۰۱.

[۳۲] همان جا، مروج الذهب، ج ۴، ص ۱۵۶.

[۳۳] تاریخ طبری، ج ۷، ص ۴۲۴.

[۳۴] یحیی بن عمر بن یحیی بن الحسین بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب، نام مادرش فاطمه، از نوادگان جعفر بن

ایطالب است. او انقلابی‌ای خواری ناپذیر بود. انقلابش در دوران آشوبزده‌ی عباسی (خلافت متوکل: دویست و سی و پنج) شعله‌ور

شد. به سوی خراسان رهسپار شد. عبدالله بن طاهر او را دستگیر و به بغداد فرستاد. او را در زندان هراسناک «مطبق» افکندند و

شکنجه دادند. به روزگار المستعین آزاد شد و به کوفه رفت. گروهی را سازماندهی و سپس قیام کرد. بر شهر چیره شد و زندانیان

را آزاد کرد. شعارش بیعت با «الرضا من آل محمد» بود. مردم با او بیعت کردند و نمایندگان خلیفه را راندند. در «فوجه» چادر زدند

و با سپاهیان عباسی درگیر شدند و آنان را به سختی شکست دادند. تدارکات سنگینی برای عباسیان رسید. در نبردی دیگر

انقلابی‌ها شکست خوردند. یحیی از اسب افتاد؛ سرش را بریدند و برای مستعین فرستادند. یحیی انسانی دین‌باور، خوش‌رفتار و

دارای عضلاتی پولادین بود؛ به گونه‌ای که روزی بر یکی از فرمانبرانش خشم گرفت، طوقی آهنین بر گردن او پیچاند که کسی

نتوانست آن را بگشاید! شاعران بسیاری در سوگش مرثیه سرودند؛ نک: تاریخ طبری، حوادث سال‌های ۲۵۰ - ۲۳۵، مروج الذهب،

ج ۴، ص ۱۶۰.

[۳۵] تاریخ طبری، ج ۷، ص ۴۵۸.

[۳۶] برفراز گنبد کاخ زرین، تندیس سواری گردان با نیزه‌ای قرار داشت. مردم آن زمان بر این باور بودند که سوار با نیزه‌اش به هر سو اشاره کند، آن جا شورش رخ خواهد داد.

[۳۷] الامام الهادی من المهدی الی اللحد، قزوینی، ص ۱۳۷.

[۳۸] حیاة الامام الحسن العسکری، باقر شریف القریشی، ص ۲۵.

[۳۹] تاریخ طبری، ج ۷، ص ۵۰.

[۴۰] مروج الذهب، ج ۴، ص ۱۹۰.

[۴۱] همان جا.

[۴۲] همان جا.

[۴۳] قرآن کریم، بقره / ۵۶؛ اثبات الوصیة، مسعودی، ص ۲۴۵.

[۴۴] همان جا.

[۴۵] همان جا.

[۴۶] تاریخ طبری، ج ۷، ص ۵۱۱ و ۵۱۲.

[۴۷] همان، ص ۴۷۸.

[۴۸] از آن جایی که در این کتاب، گاه سخن از بردگان جامعه اسلامی آن روزگار به میان می‌آید، به نظر می‌رسد توضیحی هر چند کوتاه درباره بردگی در اسلام لازم است. از آغاز تاریخ، هنگامی که میان دو گروه (دو قبیله و یا دو کشور) نبردی در می‌گرفت، به طور طبیعی عده‌ای کشته و گروهی اسیر می‌شدند. با این اسیران، سه گونه برخورد می‌شد: نخست آن که همه آنها را آزاد کرد؛ خرد این کار را تأیید نمی‌کند؛ زیرا منطقی نیست گروهی را که برای جنگیدن و براندازی حکومتی آمده‌اند، آزاد نمود، تا بار دیگر تجدید قوا کنند و حمله‌ور شوند. دوم راه، این که همه آنان را از دم تیغ گذرانند (کاری که بسیاری از نیروهای پیروز می‌کردند). این کار نیز صواب عقل و دین نیست؛ زیرا خیلی از آنها با زور به میدان نبرد آورده شده‌اند؛ و از سویی دیگر کشتن یک انسان و بی‌جان کردن جاندار، کاری است که تنها در آخرین مرحله، و با شرایطی ویژه رواست. و آخرین راه، به بردگی گرفتن و اسیری بردن آنهاست؛ هم جوامع غیر اسلامی پیروز چنین می‌کردند و هم حکومت‌های اسلامی. با این تفاوت که نیروهای پیروز غیر مسلمان، اجازه داشتند هر نوع بیگاری از اسیران بکشند. هر نوع ستم و شکنجه‌ای را نسبت به آنها روا دارند و تا سر حد مرگ آنان را ناگزیر به کار کنند. با توجه به منتفی بودن راه حل اول و دوم، اسلام نیز راه حل سوم را برگزید؛ اما، اسلام با آوردن بردگان به درون خانه‌های مسلمان صدر اسلام، توانست آنها را با فرهنگ و تربیت اسلامی آشنا کند و در نتیجه، به هدف خود (تربیت انسان شایسته) دست یابد. نفوذ این کیش تازه در جسم و جان برده‌ها، گاه چنان بود که پس از آزادی، در جامعه اسلامی می‌ماندند و حتی جان خویش را در راه آرمان‌هایی دینی باختند. از سویی دیگر، هر نوع ظلم و ستم به بردگان در اسلام حرام و گناه شرعی است. همچنین، اسلام به شیوه‌های گوناگون، برده‌داران مسلمان را تشویق به آزادی بردگان و برای این کار، پاداش فراوانی معین کرده است. لازم به یادآوری است که شکنجه‌های خاصی وجود دارند که اگر برده‌دار مسلمان نسبت به برده (ولو برده غیر مسلمان) روا می‌داشت، برای جبران این ستم، برده خود به خود آزاد می‌شد. بحث «فلسفه برده داری در اسلام» خود، کتاب مستقلی می‌طلبد که در طول تاریخ دانشمندان اسلامی تألیف کرده‌اند. هدف در اینجا، آشنایی فشرده خوانندگان گرامی با این نکته بوده است. (مترجم).

[۴۹] تاریخ طبری، ج ۷، ص ۵۱۴.

[۵۰] حیاة الامام الهادی، دراسة و تحلیل، ص ۱۶۳.

- [۵۱] تاریخ طبری، ج ۷، ص ۳۷۶.
- [۵۲] همان جا، ص ۵۱۲.
- [۵۳] همان جا.
- [۵۴] نخستین نماینده امام مهدی، بازرگان روغن است. نک: الامام المهدی من المهد الی الظهور، ص ۱۹۷.
- [۵۵] تاریخ طبری، ج ۷، ص ۵۱۸.
- [۵۶] همان، ص ۵۱۹.
- [۵۷] جعفر مشهور به جعفر کذاب، پسر امام دهم و برادر امام یازدهم است. او حتی در روزگار پدرش نیز دارای انحرافات اخلاقی بوده است. چه بسا دوستی‌اش با جوانان هوسران و برخی از درباریان، علت اصلی انحراف او بوده است. در ادامه کتاب با شخصیت او بیشتر آشنا خواهید شد.
- [۵۸] امام عسکری (ع) به پدرش شباهت بسیار داشت. نک: اثبات الوصیة، ص ۲۴۳.
- [۵۹] ظاهراً سخن امام اشاره به این دارد که با وجود آشوب‌های بسیار در درون دولت اسلامی، اما نیروهای اسلام در درگیری با نیروهای رومی، همواره پیروز بودند و حمله‌های روم به طور معمول به شکست آنان و دست کشیدن از بخشی از سرزمینشان منجر می‌شده است.
- [۶۰] الامام الهادی من المهد الی الظهور، ص ۱۱۸.
- [۶۱] الکتاب المقدس، سفر الرؤیا.
- [۶۲] الکامل، ابن اثیر، ج ۷، ص ۱۸۶ و ۱۸۷.
- [۶۳] تاریخ طبری، ج ۷، ص ۵۱۹.
- [۶۴] مروج الذهب، ج ۴، ص ۱۹۴.
- [۶۵] تاریخ الغیبة الصغری، ص ۳۹۱.
- [۶۶] الغیبة، طوسی، ص ۲۱۵.
- [۶۷] الکامل، ج ۷، ص ۱۸۹؛ تاریخ طبری، ج ۷، ص ۵۱۹.
- [۶۸] الکافی، کتاب «الاطعمه و الاشربه».
- [۶۹] مروج الذهب، ج ۴، ص ۸۶؛ دلائل الامامة، طبری، ص ۳۱۶.
- [۷۰] الغیبة الصغری، ص ۲۵۹.
- [۷۱] حیاة الامام علی الهادی دراسة و تحلیل، ص ۱۵۱.
- [۷۲] تاریخ الغیبة الصغری، ص ۱۳۲؛ کمال الدین، صدوق، ج ۲، ص ۴۲۷.
- [۷۳] اثبات الوصیة، ص ۲۴۳.
- [۷۴] همان جا.
- [۷۵] معروف است که تشکیل سقیفه بنی ساعده (آغاز ستم بر خاندان علوی)، روز دوشنبه بوده است. سخن کنیز اشاره به آن دارد. اما امام عسکری (ع) به دلائلی طرح این موضوع را در چنین شرایط حساسی به سود شیعیان نمی‌داند و از آن پیشگیری می‌کند.
- [۷۶] تاریخ طبری، ج ۷، ص ۵۲۲.
- [۷۷] احداث التاریخ الاسلامی، ترمذی، ج ۲، ص ۱۲۷.
- [۷۸] اثبات الوصیة، ص ۲۳۳.

- [۷۹] تاریخ طبری، ج ۷، ص ۵۲۷.
- [۸۰] اخبار الدول، ص ۱۱۷؛ سفینه البحار، قمی، ج ۱، ص ۲۵۹.
- [۸۱] المناقب، ابن شهر آشوب، ج ۳، ص ۵۳۱ و ۵۳۶.
- [۸۲] همان جا.
- [۸۳] همان، ص ۵۳۱.
- [۸۴] تاریخ طبری، ج ۷، ص ۵۲۶.
- [۸۵] همان، ص ۵۳۴.
- [۸۶] همان، ص ۵۲۹.
- [۸۷] همان جا.
- [۸۸] همان جا.
- [۸۹] همان جا.
- [۹۰] همان جا.
- [۹۱] در دوران او (مهتدی) فتنه سراسر سرزمین‌های اسلامی را فرا گرفته بود؛ نک: تاریخ طبری، ج ۷، ص ۵۳۹.
- [۹۲] تاریخ بغداد، خطیب بغدادی، ج ۱۲، ص ۲۱۲، الاعلام، ج ۵، ص ۱۳۹.
- [۹۳] تاریخ طبری، ج ۷، ص ۵۳۹.
- [۹۴] تاریخ العباسیین، ص ۶۴۳.
- [۹۵] اصول الکافی، ج ۱، ص ۵۰۸.
- [۹۶] تاریخ طبری، ج ۷، ص ۵۶۷.
- [۹۷] همان، ص ۵۴۱.
- [۹۸] عیاران یا جوانمردان یا فتیان، طبقه‌ای از طبقات اجتماعی ایران را تشکیل می‌دادند... مردمی جنگجو، شجاع و جوانمرد و ضعیف نواز بودند. یعقوب بن لیث از همین گروه بود؛ نک: فرهنگ معین، ج ۵، ص ۱۲۲۱. اما در این کتاب منظور گروهی مزدورند که برای سرکوبی یا غارت جایی آنان را می‌فرستادند. (مترجم).
- [۹۹] سوره بقره / ۲۵۵؛ در ترجمه آیات این کتاب، از ترجمه آیت الله مکارم شیرازی استفاده شد (مترجم).]
- [۱۰۰] سوره کهف / ۵۷.
- [۱۰۱] همان جا.
- [۱۰۲] سوره جاثیه / ۲۳.
- [۱۰۳] سوره نحل / ۱۰۸.
- [۱۰۴] سوره اسراء / ۴۵ و ۴۶.
- [۱۰۵] مهج الدعوات، ص ۴۴.
- [۱۰۶] حیاة الامام الحسن العسکری دراسة و تحلیل، ص ۲۵۲.
- [۱۰۷] سفینه البحار، ج ۲، ص ۱۵۸.
- [۱۰۸] حیاة الامام الحسن العسکری دراسة و تحلیل، ص ۲۰۵ و ۲۱۳.
- [۱۰۹] این فراز، مشروعیت حکومت عباسیان را نفی می‌کند.

[۱۱۰] اهل ذمه، اقلیت‌های مذهبی (یهودیان، مسیحیان و زرتشتیان)، ساکن کشورهای اسلامی هستند که در برابر مالیات خاصی که باید بپردازند، دولت اسلامی عهده‌دار حفظ جان و مال آنهاست. در این فراز، آشکارا امام از عهده‌دار بودن یهودیان و مسیحیان در پست‌های کلیدی دربار عباسیان سخن می‌گوید و شکوه می‌کند.

[۱۱۱] مهج الدعوات، ص ۶۳ و ۶۷.

[۱۱۲] مفلح، فرمانده‌ای نظامی است که زیر نظر موسی بن بغا فعالیت می‌کرد. مهتدی از بایکبال خواسته بود تا او را نیز ترور کند.
[۱۱۳] فراغنه، جمع فرغانی‌هاست. فرغانه، ناحیه‌ای است کوهستانی در کنار مرزهای افغانستان امروز و شوروی (سابق). سرچشمه بعضی از شعبه‌های رودخانه‌های جیحون و سیحون از آن جاست. این ناحیه، یکی از حاصلخیزترین و سرسبزترین نواحی آسیای مرکزی است که در سابق جزء منطقه ماوراءالنهر بود و به بهشت آسیا مشهور است. این ناحیه، اینک جزء ترکستان است؛ نک: فرهنگ معین، ج ۶، ص ۱۳۴۲.

[۱۱۴] تاریخ الغیبة الصغری، ص ۱۷۴؛ مهج الدعوات، ص ۲۷۴.

[۱۱۵] تاریخ طبری، ج ۷، ص ۴۸۸.

[۱۱۶] همان، ص ۵۹۷.

[۱۱۷] حیاة الامام الحسن العسکری دراسة و تحلیل، ص ۲۰.

[۱۱۸] تاریخ الغیبة الصغری، ص ۲۲۳.

[۱۱۹] سوره دخان.

[۱۲۰] سوره قصص / ۵ و ۶.

[۱۲۱] سوره آل عمران / ۹.

[۱۲۲] سوره قصص / ۱۳؛ تاریخ الغیبة الصغری، ص ۲۶۱ و ۲۶۸.

[۱۲۳] الکتاب المقدس، «سفر التکوین».

[۱۲۴] تاریخ الغیبة الصغری، ص ۲۶۹.

[۱۲۵] بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۲۸.

[۱۲۶] کمال الدین، ج ۲، ص ۴۳۴.

[۱۲۷] تاریخ الغیبة الصغری، ص ۲۸۴.

[۱۲۸] همان، ص ۲۸۵.

[۱۲۹] همان جا.

[۱۳۰] احداث التاريخ الاسلامی، ج ۲، ص ۱۴۷.

[۱۳۱] اثبات الوصیه، ص ۲۵۱.

[۱۳۲] برکوارا کاخی عظیم و سر به فلک کشیده بود که متوکل آن را بنیان نهاد و در مراسم ختنه سوران پسرش معتز، آن را به او هدیه داد!

[۱۳۳] الکامل، ج ۵، ص ۳۶۵؛ تاریخ الغیبة الصغری، ص ۱۹۴.

[۱۳۴] موسوعة العتبات المقدسة، ج ۱۲، ص ۸۵ و ۲۰۹.

[۱۳۵] حیاة الامام الهادی، دراسة و تحلیل، ص ۲۳۹.

[۱۳۶] تاریخ طبری، حوادث سال ۲۵۸ ه. ق.

[۱۳۷] حیات الامام الحسن العسکری، دراسة و تحلیل، ص ۱۷.

[۱۳۸] احداث التاريخ الاسلامی، ج ۲، ص ۱۶۵.

[۱۳۹] تاریخ الغیبة الصغری، ص ۱۷۶.

[۱۴۰] اثبات الوصیة، ص ۲۵۴.

[۱۴۱] کمال الدین، ص ۲۲۸.

[۱۴۲] اثبات الوصیة، ص ۲۵۶.

[۱۴۳] سوره احزاب / ۳۸.

[۱۴۴] منتخب الاثر فی الامام الثاني عشر، صافی، ص ۴۲۸.

[۱۴۵] اثبات الوصیة، ص ۲۵۶.

[۱۴۶] كشف الغمة، اربلی، ج ۳، ص ۲۲۲؛ مناقب، شهر آشوب، ج ۴، ص ۴۳۷؛ اعلام الوری، ص ۳۷۸.

[۱۴۷] همان.

[۱۴۸] اثبات الوصیة، ص ۲۶۶.

[۱۴۹] جوهرة الكلام، ص ۱۵۴؛ اخبار الدول، ص ۱۱۷.

[۱۵۰] تاریخ طبری، حوادث سال‌های ۲۶۰ - ۲۵۹ ه. ق.

[۱۵۱] مناقب، ج ۴، ص ۴۲۴.

[۱۵۲] همان، ج ۳، ص ۵۳۰.

[۱۵۳] نظر مسعودی در اثبات الوصیه چنین است که مهدی پنج ساله بود که با مادر بزرگش برای حج همسفر شده است. از سویی دیگر امام عسکری (ع) در سال دویست و پنجاه و نه از مادرش خواسته تا کودکش را به حج ببرد. از مطالب گفته شده، می‌توان دریافت که حضرت مهدی (عج) با نماینده حضرت برگشته و هنگام درگذشت پدر حضور داشته است.

[۱۵۴] تاریخ سامراء، ج ۲، ص ۲۵۱؛ تاریخ الغیبة الصغری، ص ۲۹۹.

[۱۵۵] الارشاد، مفید، ص ۳۲۰.

[۱۵۶] ناشایسته است؛ نک: تاریخ سامراء، ج ۲، ص ۲۵۱.

[۱۵۷] اعلام الوری، ص ۳۶۰؛ الارشاد، ص ۳۲۴؛ الغیبة الصغری، ص ۲۹۰.

[۱۵۸] الارشاد، ص ۳۸۳.

[۱۵۹] الغیبة، ص ۱۶۱؛ بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۱۲؛ الزام الناصب، ص ۱۰۸.

[۱۶۰] ابا ادیان بصری در منزل امام کار می‌کرد. امام عسکری (ع) پیش از درگذشت، او را با نامه‌هایی مهم به مدائن فرستاده و فرموده بود که پاسخ‌ها را به کسی که از تو می‌طلبد، تحویل بده. نک: کمال الدین، ج ۲، ص ۴۷۵.

[۱۶۱] الغیبة، ص ۲۱۵.

[۱۶۲] همان، ص ۲۱۶.

[۱۶۳] کمال الدین، ج ۲، ص ۴۷۵.

[۱۶۴] الارشاد، ص ۳۸۳.

[۱۶۵] دائرة المعارف بستانی، بستانی ج ۷، ص ۴۵.

[۱۶۶] الفصول، مفید، ص ۳۶۰.

[۱۶۷] الامام المهدي من المهد الى الظهور، ص ۱۹۰.

[۱۶۸] الارشاد، ص ۳۲۰.

[۱۶۹] الغيبة، ص ۳۰۹.

[۱۷۰] همان جا.

[۱۷۱] همان، ص ۳۱۴.

[۱۷۲] همان، ص ۳۹۸.

[۱۷۳] کمال الدین، ج ۲، ص ۴۸۲.

[۱۷۴] الغيبة، ص ۱۶۴؛ الغيبة الصغرى، ص ۵۴۲.

[۱۷۵] الغيبة الصغرى، ص ۲۳۹.

[۱۷۶] الغيبة، ص ۲۱۹.

[۱۷۷] الارشاد، ص ۳۳۰؛ اعلام الوری، ص ۳۹۶.

[۱۷۸] سورة نساء / ۵۹.

[۱۷۹] يوم الخلاص، ص ۱۶۵.

[۱۸۰] بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۴۹؛ الغيبة، ص ۲۱۹؛ يوم الخلاص، ص ۱۶۸.

[۱۸۱] بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۱۲۳.

[۱۸۲] تاریخ طبری، «حوادث سال ۲۶۹».

[۱۸۳] الامام المهدي من المهد الى الظهور، ص ۲۱۴.

[۱۸۴] رجال، کشی، ص ۴۵۰؛ ابن هلال، نمایندگی عثمان بن سعید را پذیرفته و نمایندگی پسرش محمد بن عثمان را نپذیرفته بود.

دلیلش این بود که او برای این نمایندگی، به صراحت فرمان معتبری نشنیده است. نک: الغيبة، ص ۲۴۵.

[۱۸۵] الغيبة الصغرى، ص ۵۰۷.

[۱۸۶] همان، صفحات ۵۰۴ و ۵۰۶.

[۱۸۷] الكامل، ج ۶، ص ۶۱.

[۱۸۸] الاحداث التاريخ الاسلامی، ج ۲، ص ۲۳۰.

[۱۸۹] همان، ص ۲۳۶.

[۱۹۰] تاریخ طبری، «حوادث سال ۲۷۶».

[۱۹۱] همان، «حوادث سال ۲۷۸».

[۱۹۲] احداث التاريخ الاسلامی، ج ۲، ص ۲۶۱.

[۱۹۳] تاریخ بغداد، خطیب بغدادی، ج ۴، ص ۶۰؛ تاریخ الخلفاء، سیوطی، ص ۲۶۵.

[۱۹۴] مروج الذهب، مسعودی، ص ۲۴۷.

[۱۹۵] همان جا؛ مثلاً برای ساختن کاخ ثریا ۴۰۰۰۰۰۰ دینار خرج کرده بود.

[۱۹۶] همان جا.

[۱۹۷] همان جا.

[۱۹۸] الغيبة، ص ۱۷۱؛ الغيبة الصغرى، ص ۵۹۶؛ غریم یعنی کسی که ما وامدار اویم.

- [۱۹۹] الغیبة الصغری، ص ۶۲۹.
- [۲۰۰] اعلام الوری، ص ۴۲۱.
- [۲۰۱] الغیبة الصغری، ص ۶۲۹.
- [۲۰۲] الامام المهدي من المهدی الى الظهور، ص ۲۳۵.
- [۲۰۳] صحیح مسلم، مسلم، باب الايمان، باب نزول عیسی بن مریم، ج ۲، ص ۵۰۰؛ مسند احمد، احمد حنبل، ج ۲، ص ۳۳۶.
- [۲۰۴] الغیبة الصغری، ص ۵۵۷.
- [۲۰۵] بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۵۲ و ۵۳.
- [۲۰۶] احداث التاريخ الاسلامی، ج ۲، ص ۲۷۲.
- [۲۰۷] همان جا.
- [۲۰۸] الغیبة، نام کامل او، یعقوب بن یوسف ضراب غسانی است.
- [۲۰۹] تاریخ طبری، «حوادث سال ۲۸۱».
- [۲۱۰] اقول: «اللهم صل علی محمد و آل محمد، و بارک علی محمد و آل محمد، كأفضل ما صلیت و بارکت و ترحمت علی ابراهیم و آل ابراهیم؛ انک حمید مجید».
- [۲۱۱] اللهم صل علی ولیک، المحیی سنتک، القائم بامرک الداعی الیک و الدلیل علیک و حجتک علی خلقک و خلیفتک فی ارضک و شاهدک علی عبادک. اللهم اعز نصره و مد فی عمره و زین الارض بطول بقائه. اللهم اکفه بغی الحاسدین و اعده من شر الکائدین و ادحر عنه ارادة الظالمین و خلصه من ایدی الجبارین. اللهم جد به ما محی من دینک و احیی به ما بدل من کتابک و اظهر به ما غیر من حکمک، حتی یعود دینک به و علی یدیه غضا جدیدا خالصا مخلصا لا شک فیہ و لا شبهة معه و لا باطل عنده و لا بدعة لیدیه. اللهم نور بنوره کل ظلمة و هد برکنه کل بدعة و اهدم بعزته کل ضلالة و اقصم به کل جبار. اللهم اذل کل من ناواه و اهلك کل من عاداه و امکر بمن کاده، و استأصل من جحد حقه، و استهان بأمره و سعی فی اطفاء نوره و اراد اخماد ذکره.
- [۲۱۲] تاریخ طبری، ج ۱۰، ص ۴۰.
- [۲۱۳] احداث التاريخ الاسلامی، ج ۲، ص ۲۷۵.
- [۲۱۴] همان جا.
- [۲۱۵] تاریخ طبری، ج ۱۰، ص ۴۲.
- [۲۱۶] الغیبة، ص ۲۸۴؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۱۲.
- [۲۱۷] احداث التاريخ الاسلامی، ج ۲، ص ۲۸۲.
- [۲۱۸] همان، ص ۲۷۹.
- [۲۱۹] تاریخ طبری، ج ۱۰، ص ۴۶.
- [۲۲۰] احداث التاريخ الاسلامی، ج ۲، ص ۲۸۰.
- [۲۲۱] مروج الذهب، ج ۴، ص ۲۷۷.
- [۲۲۲] همان جا.
- [۲۲۳] همان جا.
- [۲۲۴] همان جا.
- [۲۲۵] تاریخ طبری، ج ۱۰، ص ۶۷.

- [۲۲۶] الغیبه الصغری، ص ۵۷۴؛ بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۱۱۲؛ ینابیع الموده، قندوزی، ص ۴۶۴.
- [۲۲۷] احداث التاريخ الاسلامی، ج ۲، ص ۳۱۵.
- [۲۲۸] تاریخ طبری، حوادث سال ۲۸۹.
- [۲۲۹] احداث التاريخ الاسلامی، ج ۲، ص ۳۳۵.
- [۲۳۰] اللهم انی اسألك باسمك الذى به تقوم السماء و تقوم الارض و به تفرق بین الحق و الباطل... و به احصیت عدد الرمال و زنة الجبال و کیل البحار ان تصلى على محمد و آل محمد و أن تجعل لى من امرى فرجا.
- [۲۳۱].
- [۲۳۲] یا من لا یزیده كثرة الدعاء الا سعة و عطاء، یا من لا تنفد خزائنه یا من له خزائن السماوات و الارض، یا من له خزائن مادق و جل، لا- تمنعك اساءتى من احسانك، انت تفعل بى الذى انت اهله انك انت اهل الكرم و الجود و العفو یا رب، یا الله! لا تفعل بى الذى انا اهله.
- [۲۳۳] عبيدك بثنائك، مسكينك بفنائك سائلك بفنائك، يسألك ما لا يقدر عليه غيرك.
- [۲۳۴] الهی كيف يستدل عليك بما هو فى وجوده مفتقر اليك؟! متى غبت حتى تحتاج الى دليل يدل عليك؟! و متى بعدت حتى تكون الاثار هى التى توصل اليك؟! عميت عين لا تراك! الهی! ماذا فقد من وجدك؟! و ما الذى وجد من فقدك?!.
- [۲۳۵] الغیبه، ص ۲۵۹.
- [۲۳۶] همان، ص ۲۵۶.
- [۲۳۷] احداث التاريخ الاسلامی، ج ۲، ص ۳۵۷؛ زكرويه در نبردى با سپاهيان خليفه كشته شد.
- [۲۳۸] تاریخ ابن وردی، ابن وردی، ج ۱، ص ۳۷۲.
- [۲۳۹] همان، ص ۳۷۳.
- [۲۴۰] همان جا.
- [۲۴۱] احداث التاريخ الاسلامی، ج ۲، ص ۴۰۹.
- [۲۴۲] همان جا.
- [۲۴۳] تاریخ طبری، ج ۱۰، ص ۱۵۱.
- [۲۴۴] الغیبه، ص ۲۲۴؛ الغیبه الصغری، ص ۴۰۷.
- [۲۴۵] این مکان را اینک «جامع خلانی» می نامند.
- [۲۴۶] الغیبه، ص ۲۲۷.
- [۲۴۷] همان، ص ۳۶۹.
- [۲۴۸] احداث التاريخ الاسلامی، ج ۲، ص ۴۲۵.
- [۲۴۹] همان، ص ۴۳۴ و ۴۳۶.
- [۲۵۰] برخی می گویند از امام مهدی (عج) فرمانی بر لعن حلاج صادر شده است؛ نک: روضات الجنات، ج ۳، ص ۱۴۴.
- [۲۵۱] رونویسان: استنساخ گران، کسانی بودند که کتاب را به خط خوش خود در نسخه‌های متعدد کتابت می کردند. رونویسان در آن روزگار بازار بزرگی در بغداد داشتند.
- [۲۵۲] اهل سنت روایتی را از رسول خدا (ص) نقل کرده‌اند که براساس آن، ده نفر را پیامبر نام برده که از بهشتیان هستند: طلحه، زبیر، عمر، ابابکر و... از جمله آن ده تن هستند. این حدیث ساختگی، رفتار غیر اسلامی افراد نامبرده را توجیه می کند. حلاج اشاره

به پذیرفتن این حدیث دارد. (مترجم).

[۲۵۳] وفيات الاعیان، ج ۱، ص ۴۰۵؛ روضات الجنات، ج ۳، ص ۱۴۸ و ۱۴۹.

[۲۵۴] درباره نصیریه سخنان ضد و نقیضی گفته شده است. گروهی می‌گویند: «آنها منشعب از اسماعیلیه بودند و ائمه را برتر از حد خودشان می‌دانند.» بعضی آنان را از فرقه زیدیه شمرده‌اند. تعدادی آنها را مانند علی‌اللهی می‌انگارند. بعضی نوشته‌اند نصیریه تابع «محمد بن نصیر نمیری» اند و او امام هادی (ع) را خدا و خود را فرستاده او اعلام کرد. بعضی گویند نام فرقه‌ای است که به نبوت محمد بن نصیر معتقد هستند و... (مترجم)؛ نک: فرهنگ معین، ج ۶، ص ۲۱۲۷ و ۲۱۲۸.

[۲۵۵] الکامل، ج ۸، ص ۲۹۴.

[۲۵۶] همان جا.

[۲۵۷] همان، ص ۲۹۲.

[۲۵۸] الاحتجاج، طبرسی، ج ۲، ص ۴۷۴.

[۲۵۹] الکامل، ج ۸، ص ۱۵۵.

[۲۶۰] الغیبه، ص ۳۸۶؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۵۷.

[۲۶۱] الغیبه الصغری، ص ۴۱۱.

[۲۶۲] الغیبه، ص ۳۸۴.

[۲۶۳] یعنی صاحب دو نور؛ از آن جهت اهل سنت، عثمان را چنین می‌نامند که بر این باورند او با یکی از دختران رسول خدا (ص) ازدواج کرد و پس از درگذشت همسرش، با دختر دیگر پیامبر ازدواج کرد و به خاطر این شرافت، او را ذوالنورین می‌نامند. (مترجم).

[۲۶۴] الغیبه، ص ۳۸۸؛ بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۳۷؛ مناقب، ج ۳، ص ۳۲۳.

[۲۶۵] مقتدر در دوران خلافت خود، حدود سی وزیر را نصب و عزل کرد! فرجام برخی از آنان کشته شدن، بعضی زندان و تعدادی مصادره اموال بوده است. حداکثر مدت وزارت یک وزیر را تاریخدانان دو سال نوشته‌اند؛ نک: احداث التاریخ الاسلامی از سال ۲۸۹ تا مرگ مقتدر.

[۲۶۶] الکامل، ج ۸، ص ۱۶۷.

[۲۶۷] همان، ص ۱۷۱.

[۲۶۸] همان، ص ۱۷۴.

[۲۶۹]؛ نک: کمال الدین، صدوق، ج ۲، ص ۴۸۳ و ۴۸۵.

[۲۷۰] سوره قصص / ۵؛ الکامل، ج ۸، ص ۱۸۷.

[۲۷۱] همان آیه؛ همان، ص ۷۹.

[۲۷۲] مرداوید، او بنیانگذار دولت آل زیاد است؛ نک: فرهنگ معین، ج ۶.

[۲۷۳] الکامل، ج ۸، ص ۲۵۶.

[۲۷۴] الامام المهدی من المهدی الی الظهور.

[۲۷۵] در مباحثه دو نفر یا دو گروه که هر دو ادعای بر حق بودن می‌کنند، بر لعن و نفرین یکدیگر می‌پردازند و از خداوند می‌خواهند تا بر آن شخص با گروه که دروغ می‌گوید، عذاب بفرستد. چنین نیز خواهد شد.

[۲۷۶] الکامل، ج ۸، ص ۲۹۴.

- [۲۷۷] همان، ص ۲۹۱.
- [۲۷۸] همان، ص ۲۹۴.
- [۲۷۹] الغیبه الصغری، ص ۳۹۰؛ بحار الانوار، ج ۵۱، ص ۳۵۸.
- [۲۸۰] ظاهراً منظور خلیفه، ابابکر مروزی متوفای سال ۲۷۵ هجری است که از مریدان احمد بن حنبل بوده است.
- [۲۸۱] الکامل، ج ۸، ص ۳۰۸.
- [۲۸۲] همان، ص ۲۹۲ و ۲۹۴.
- [۲۸۳] همان، ص ۳۰۷ و ۳۰۸.
- [۲۸۴] احداث التاریخ الاسلامی، ج ۲، ص ۵۳۲.
- [۲۸۵] همان، ص ۵۵۷.
- [۲۸۶] الکامل، ج ۸، ص ۳۶۴.
- [۲۸۷] احداث التاریخ الاسلامی، ج ۲، ص ۵۵۸.
- [۲۸۸] علی بن حسین بن موسی بن بابویه قمی، از بزرگان شیعه در روزگار خویش بود. او در قم چشم به جهان گشود و در همان شهر چشم از جهان فرو بست. توحید، الامامه و التفسیر برخی از کتاب‌های او هستند.
- [۲۸۹] الغیبه الصغری، ص ۳۵۶.
- [۲۹۰] المنتظم، ص ۳۴۹؛ رجال، نجاشی، ص ۶۲۶ و ۶۸۴.
- [۲۹۱] الغیبه، ص ۳۹۵، شورش شخصی به نام سفیانی و بانگی بزرگ، که مردم جهان آن را بشنوند، دو نشانه از نشانه‌های پیش از ظهور امام زمان (عج) است. در این نامه، حضرت هر گونه ادعای دیدارش را از سوی مردمان تکذیب می‌کند. از سویی دیگر به یقین می‌دانیم از هزار و اندی سال پیش تاکنون، مردانی پاکنهاد با حضرت دیدار داشته‌اند؛ جمع این دو موضوع چگونه است؟ برخی از بزرگان فرموده‌اند در یک جمع بندی باید گفت: اگر کسی ادعا کند که هر گاه دلش خواست، می‌تواند با حضرت دیدار کند، باید او را تکذیب کرد، اما دلایلی محکم بر دیدار انسان‌های پاک اندیش و پاکیزه گوی و پاکیزه رفتار و بی‌ادعا با حضرت وجود دارد. (مترجم).
- [۲۹۲] در سال ۳۲۹، نماز بارانی در بغداد برپا شد و باران اندکی بارید که از ناودان‌ها جاری نشد؛ نک: الکامل، ج ۸، ص ۳۷۷.
- [۲۹۳] تاریخ بغداد، ج ۱، ص ۷۳.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیفزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می‌کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه

الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز:

الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه

ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ...

د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و) راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ...

ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی:

www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳-۲۳۵۷۰۲۳ (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور

کاربران (۰۳۱۱)۲۳۳۳۰۴۵

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل

